۱۱/۲

دیوان بیدل
نمره ۲۵

بسم الله الرحمن الرحیم

این کتاب شهزاده حفیظ الله خان
می باشد

بسم الله الرحمن الرحیم

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه اینجا
سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه اینجا

ادبگاه محبت ناز شوخی برنمیدارد
چو شبنم سر بمهر [illegible] می بالد نگاه اینجا

بیا ای محفل آرا زین سحر خیز [illegible]
[illegible] باید [illegible] گاه اینجا

مقیم [illegible] الفت [illegible]
بهم آورد چشم تو [illegible] نگاه اینجا

بسعی [illegible] گل بود [illegible]
سری در جیب خود دزدیدم و دیدم [illegible]

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار [illegible]
شرر در سنگ [illegible] نهان [illegible]

ز طرز مشرب عشاق [illegible]
شکست [illegible] اینجا

ز [illegible] سحر [illegible]
هم [illegible] سیاه اینجا

[illegible]
[illegible] ز حیرت فتح کند [illegible] راه اینجا

[illegible]

خیال جلوه زار [illegible] عالی دارد

[illegible]

۲

خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد
ز جیب غنچه سر بی باید شکستن گاه گاه الخ

دل از لخت جگر نه طاق کسب اجرام جمعیت
بسنگ آید ازین جام آرزو دو غدر خواه

زمین گیرم بافسون دل ابجد عاید

دران وادی که منزل نیز می افتد براه الخ

نفس آشفته می سیارد چو گل جمعیت ما را
بریزان مر نوک کلک موج احوال ما را

درین وادی نمی باید گذشت از رنگ ... آمد
خوش آن رهرو که در دامان وادی فکند صحرا

فلک تکلیف جاهی می کند فال جمعیت
بغیر از کاوش ... شیشه بار دو ... ما را

گداز درد ... فیض ... ادب
زخم ... دل ... فضا

دریغ ... چو گل ... رنگ ...
ما ... بالاف ... ما را

ز ... درین ... مینا خانه حیرت
مژه بر هم مزن تا نشکنی رنگ تماشا

اقامت ... در محفل ... صحبت
چو علت ... آینه بیرون گرم ...

چو مجنون ما ... در ... وطن ...
... غزالان خانه بر دوش صحرا

درین ... اجزای ...
بهر جا ... موج ... بر خود ...

بهشت عافیت رنگ ... ابروها
... نفس ... غرض ... ما را

... ناتوان ...
جهان ... ما را ... اعتبار

این کتاب شهزاده حفیظ الله خان
می باشد

غیر وحدت بر نتابد بینش عرفان ما | دم نخواهد(؟) شست چون صبح ازل [illegible] ما

در تماشایت برنگ شمع هر جا می‌روم | دیدن ما یکقدم [illegible]

هر جا رخم چو گل نقش خجالت | رنگ ما [illegible] آخر میشود [illegible]

یار در [illegible] نام او نمیدانیم [illegible] | سایه‌ای که چشم مست [illegible]

هست موهوم غیر ازین [illegible] | رفتن ما [illegible]

سوختن [illegible] ما در محفل چراغ اعتبار | دیده یعقوب ما بیت در کنعان ما

چشم ما بر بزم [illegible] غلط [illegible] | بسمل [illegible] مژگان ما

چه امکان است [illegible] عبارت نه سودا | شکست طره دار [illegible] کنند مارا

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود داری | جنون [illegible] ویرانه ام دامان صحرا

نه از عیش است اگر [illegible] | شکست [illegible] مارا

در این ویرانه [illegible] | درون خانه ام [illegible] جارا

ندارد شور [illegible] | اگر [illegible] آب [illegible] مایه

خموشی [illegible] گل [illegible] | اگر آزاده با ناله [illegible] عصا را

ببندید [illegible] | نگردد [illegible] ما را

[illegible]

غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد / روان است آبرو هر که رفتار آورد

[illegible] پیشانی جلوهٔ ای حسن بی‌جا [illegible] / شکستن کو که پروازی [illegible]

همان [illegible] ساغر عشرت خون دلان [illegible] / بهار گریه مست خنده دارد [illegible]

خاکسار تو طلب کند آغاز چرا / جرس [illegible] بیرون ز بد آواز چرا

صد [illegible] تو و [illegible] تو [illegible] / خودنمائی کند آیینه پرواز چرا

[illegible] / آخر ای مست غبار آیینه پرواز چرا

آتشی نیست که آخر نشود خاکستر / به انجام [illegible] از آغاز چرا

[illegible] آیینهٔ معشوق [illegible] / این [illegible] تو داری [illegible] چرا

از طلب تا چند ریزی آبروی کام را / [illegible]

چون غبار شیشهٔ ساعت [illegible] / [illegible] خاک [illegible]

شعله [illegible] / هش وحشت ندارد جام جم

ای [illegible] شهرت [illegible] / از [illegible]

تیره [illegible] / [illegible] عالی [illegible]

[illegible]

سال اتمام در بیان ... مرقوم
دریافت ... حب
لمحه ... عظم
تاریخ از ... الاقامه العام ...
کمال ... بر حق ... بودن
... وحدت ... بودن

خاک هستی بحقلم درونها دست / سر ز روی خامه می‌بالم هوا بالم
عرض معنی و لفظ اظهار معنی ... / پیدا از آینه ... خوبان صبح جام

بود در سر شوق رسن خاک بار ... سینه‌ها / ز موی گشت حیران ... دارند حیرانی‌ها
صد رسم آرزو مگل شود محبوس خود بینی / در سنگ ... دارد ... جستنها
دو تا گشتیم در اندیشه سجده ... / براه دوست ... کرد ما را ... کشتنی‌ها
بشوخی آمد ... کاکل ... / درازی کرد دست ... کوته‌ا ... سنتنها
غبار فقر رنگ سرکش ما را ... صیقل / ... شعله ... نشنی‌ها
مگر از فکر عقبی باز کردم ... / که اندوه ... دم از ...
دم ... پل اراه بار ... سخن سنجی / زبان خامه‌ام شق وا ... از حرف افسونها

ای از ... سراغ تو نشانها / و اماهمن اندیشه ... تو مکانها
بر جا سعی ... گذر ... حالت / لبریز شد ... دگانها
بس ... خاک ... نشسته ... / آیینه ... غبار ... ادانها
در ... غیر خیالت شعله ... / جولان کده پرتو ... کتانها

ابتدای دیوان
جوش اظهار حسن بزم وجود
جام تقسیم ... بزم وجود
موج انوار در ... شهود
شور ... فیض حضور
... کمال
... خط ... جبار
... در ... بیان
... زبان

ختم اظهار ... بزم وجود
... قدم
... حرم
... صفات
... کلام
... جام
... [illegible]

متاع وصالست حیا ماچه توان کرد
چشم ابست آبست اگر شد جاها

جز ناله اعتبار ز تو دیگر چه فروشیم
آهیست که متاع جگر خسته دکانها

در گلشن تو آگاهی و غفلت همه معذور
دریا ز میان غافل و ساحل نگرانها

انجا که فشانند اسرار تو دامن
پیمانهٔ جوش بهارست فغانها

چندین هوس از تو بصد مرحله دور است
خاکش آواره و هم اندر گمانها

کیست لیک راه تو چون خاشاک بر دارد مرا
شعله جاروب کند تا پاک دارد مرا

نشئه دارم از دم مخمور نگاه عالمی
شوق میخواهم بدست تاک دارد مرا

هستیم عهد نقش سجدهٔ او بسته است
خاک خواهم شد اگر از خاک بر دارد مرا

بیدلم کو غبار یأس برخیزد ز جا
به چه در دست منت افلاک دارد مرا

صبح بی‌سرمایه‌ام از خجلت پیدایی‌ام
کو گریبان تا بدوش چاک بر دارد مرا

میخورد چون نفس اندر دم غم ریشه‌ها
جوهر تیغ بود خار و خس بیشه‌ها

شور بحر سخن از نفس ما پیداست
دلم گشته پر از غیرت اندیشه‌ها

دلم صحرای ضعیفی که ره در دم و فاست
ناله‌ام نیز نفس مانده در شیشه‌ها

محمل نظارهٔ شوقیم سراپا دیده‌ایم
همچو خط در چمن حسن دود دربند ما

گداز گوهر دل داده تاب شبنم را
نم چشم تحیر عالم آب شبنم ما

جهان آئینه دارد لیک چون حیرانی نمی‌بیند
چه همه صد جلوه و نظاره نایاب است

نمی‌قصر غافل ای اشک نیاز از رنگ خود دارد
در بر دوش چکیدن مهتاب است شبنم را

بهر جا میروم ز رشک نومیدی وطن دارم
ز چشم خود جهان گمشده سیلاب است

فضولی میکنم در انتظار مهر تابانش
اگر فهم پرده بردارد لحاظ تابست

خط خوبان کند غفلت اهل نظر شد
رگ گلهای این گلشن رگ خوابست

گل اشکم اگر منظور گشت عجب نبود
گذرد در چشم خورشید جهان تابست

حباب آنجا هوس را بلغ پرواز میبخشد
نمی در دیده بیدل موج گرداب شبنم را

صورت وهم بهشت متهم داریم ما
چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما

محمل ما چون سحر جز خط شهار دل بست
شوق میدانند در راه قدم داریم ما

آنقدر فرصت لیکن قطع الفت
عمر صبحیم اگر تیغ دو دم داریم ما

دل متاع نیست گر شوخ تواند
که بهم جز نظر رسید معتنم داریم ما

[illegible]

دیده حیرانی سراغ هر چه خواهد میدهد
خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم

گر نباشد شبنم خجلت هم تلاش میکند
بهر غیر چشم تر یک جبهه نم داریم

رنگها حرف بهار عالمی بر نسخه عشق
حسن اگر خواهد چو آیینه هم داریم

چند باید بود رحمت پرور نا امید
بیدل از شکستگی نومیدی چه غم داریم

ای ز شوخیهای حسنت موج تیغ تابها
حیرت اندر آینه چین موج در گردابها

گر زبان گردد کام باشد راز صبح پرده نغمت
ساز ما مینا کند [illegible] ابرام این گم نفسها

سخت دشوار است در صحبت [illegible]
موج با آن جهد نتواند که گذرد از آبها

گر کف ز پیر و زبر گردید باشد دل [illegible]
بر ندارد تهمت خط نقطه از اعرابها

گاه آهم میرباید گاه شعله میرود
نقد یکمشت است گاه آهی گه سیلابها

چون غنچه نالهها به هم بزودی نفس انجا
تا [illegible] کنند قفس [illegible] قفس انجا

لیک آن هوس چند دی عرض محبت
[illegible] بنبند نیال [illegible] انجا

چون نقش قدم قافله [illegible]
باشد ره خوابیده ما [illegible] انجا

[illegible]

عنام زمستیجم دارشد صفحها پدید آمد از به صفت یقینها جمیت ... فرنچیت پرو دارست کرشود ندبال فلکها ز نور ... مثال صفت ... از ... ظرف دوات نمود از ... خیم ... نمکدت

درگوشه‌ای الفت دل اصناف ... وارست
غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا

پیدا نشود در دام کسی طایر وصلش
تا اگر صد چاک نباشد قفس اینجا

بدشت غربتم و سوخت آخر خودنماییها
برآورد از دلم چون ناله اظهار رسواییها

اثر کم کن به هنگام سحر از غنچه لب من
درین گلشن نفس میسوزم از [illegible] نواییها

کسی تا ریب ... فسرده نیز [illegible] خودی را
شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزماییها

درین وادی [illegible] نتوان زد گامی
نگر پرواز خود در رفتن شود [illegible] ها

مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت
درین بوستان [illegible] در بغل دارد جداییها

توانی رشته تدبیر زاهد غافل ورنه
ندارد ذوق خلوتخانه چیدن پارساییها

هوا دارم مزاج طفلم و آمادم از غافل
چو گل [illegible] رنگین قباییها

[illegible] کدامین شیوه دشوار [illegible]
نفس در عرض [illegible] گفت [illegible] آشناییها

چه گلفشانها دل [illegible] در دار دو [illegible]
بود [illegible] حیرت نقاب بی‌صفاییها

هم [illegible] چشم پرآبست دل ما
پیمانه صد [illegible] شرابست دل ما

غافل نشوید [illegible] منتخب راز
هشدار [illegible] نکته کتابست دل ما

زیجم ... قدس ... قصور عدم ... زمرات ... کمال ... عیان ... صد ... محمد ... وصال

... جز ... رفته ... مغان ... جلوه ... عیان ... تخت ... دل ... شد

نصیب ... می ... رحیب ... صد ... زبان ... رحم ... صحبت ... شد ... از

محمد ...

[illegible] تعلق صحبت [illegible]
غبار [illegible] رفت و روی [illegible] خاکها
[illegible] آمد [illegible] خوب زنهار
[illegible] ره و دیدم [illegible] جام [illegible]
عیان [illegible] از خط [illegible]
[illegible] بعلم [illegible] هنر [illegible] وصال
[illegible] نصرت [illegible] حضور [illegible]

صد سنگ شد آینه و صد قطره گهر بست
افسوس همان خانه خرابست دلها

تا چشم گشودیم بخویش آینه دیدیم
دریاب که تعبیر چه خوابست دلها

ما جرعه کش ساغر سرشار شراریم
شبنم صفت از عالم آبست دلها

منظور بتان هر چه نشد حیرت آینه است
یار آینه میخواهد و آبست دلها

تا چند سر انجام شمار نفس آخر
عمریست گره های حبابست دلها

ما خاک نظاره صحرای جنونیم
سرمایهٔ صد خانه خرابست دلها

آیینه همان چشمهٔ طوفان خیالست
بیدل چه توان گفت سرابست دلها

[illegible] ساز ضعیفی با خبر داریم
چنگ [illegible] بالی پر داریم

از کمال خود پرستی چون آه [illegible]
در خم آتش [illegible] خبر داریم

شش جهت آینه دار شوخی اظهار اوست
غیب [illegible] مژگان حجاب [illegible] بر داریم

انفعال هستی از ما بر نمی دارد کرم
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم

شعلهٔ ما فال خاکستر زد و آسوده شد
[illegible] سر در زیر پر داریم

فتنه ها از سرکشی تیره که کل [illegible]
از غبار صبح قیامت در نظر داریم

تا نگاهی کل کند ذوق تماشا رفته است
چشم [illegible] وصف [illegible] داریم

[illegible] صحبت [illegible] حضور
[illegible] زبان [illegible] سحر [illegible]
[illegible] فتح [illegible]
[illegible] صبا [illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible] غفلت [illegible]

عمر [illegible] کسی
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] ذوق [illegible]
[illegible] ذوق [illegible]
عیان [illegible]
[illegible] شد از وسعت [illegible]
[illegible] ره زن [illegible]
الست و فا از خطا هاست [illegible]

[illegible] ۱۲۴۲ [illegible] بر [illegible]
[illegible] میر [illegible]
[illegible] روز [illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۲۵۰ [illegible]

[illegible] رم از گل ... / بهار [illegible] / رسا شد [illegible] / الف [illegible] / بر آتش [illegible] / شنید [illegible]

از دل اگر توان بر کاینات آتش زدن
ساز خندیدن کلکیم یک شرر داریم ما
باغ دهر از ما ... روشناس [illegible]
لاله سان آیینه و داغ جگر داریم ما

بتا ز کلفت عافیت و داغ مرا
... شکستن ... پر کند ایاغ مرا
هزار رنگ ز نخست ... گل ...
زمانه شوخ طاوس و ... زاغ مرا
چو موج سرمه نهانم به چشم خوش ...
ز حلقه رم آهو طلب سراغ مرا
فسردلی مطلب ... در اینجا
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا
مگر زناله تهی گشت سینه ...
... خاشی ... اشعار عندلیب باغ مرا

نماند سلسله ... طرب و ... [illegible]
گسست دامنم ... [illegible]
ز جهان جفا تمهید ... غافل
... فغان ... اگر بر داشت آخر ...
شرر ... سنگ ... دم ...
غنیمت می شمار از زاهد ...
ز حسرت ... تغافل ...
زبان شرم آلود ست ...
خراشی ... تواند ...
زبان سرمه آلود ست ...
نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا
تو گر خود ... حرف ...

[illegible]

بیمانه چمن قلقل دور آر ای ب

مجو تمکین عالم ها همت اندر دو عالم ها	ثبات رنگ اخگر نیست گلهای شرر را
هر کجا خود دید شد صاحب تدبیر را	دست بر قبضه صد مشکل بود شمشیر را
نفع ازین بازار سودا برده بس جز خوب	الله سود اندیشه سرمایه تقدیر را
آنقدر با هم نشست آخر چو مینا دو رنگ	قطع کرد آب و گل من الفت تعمیر را
سخت پرواز است بی رو رنگ ز رنگ رنگی	بشکن ای نقاش اینجا خامه تصویر را
عرض هستی در خمار انفعال افتاده است	گردش رنگ است ساغر مجلس تقصیر را
در محبت داغ داد کوشش حاصلم	برق آه اینجا نمی سوزد مگر تاثیر را
تا کی از غفلت بنقب جسم فرساید دلت	کم نفس برباد ده این خاک دامنگیر را
نقش هستی بر خط لوح خیالم پیش نیست	هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را
صبح عشرتگاه هستی از شفق بسمل است	نیست جز خون گریه الا سیر این نخچیر را
ما بجز دو پنهان را اضطراب و حرکت	پر برون در رنگ باشند بسمل تصویر را
دست از دنیا بدار و دامن عقبی بگیر	تا بدانی همچو بیدل قدر دار و گیر را

ز چشم نمی بود هم عرض آب و عمارتها | بجز از غمزه برد دستم کردم عمارتها

بچه افتاد و نوبت بجام فلک

سواد نامه هم یک دست صبح صفای دل
غبار معنی الفت نباشد از عبارتها

بذوق کعبه نگنجد از طواف کعبهٔ مجنون
رهی هر جا سوید اجوش زد وا در زیارتها

بهجوم داغ عشقت کجا پای دلم رنگ
عرق ریزست هر جا جمع میگردد حرارتها

شکست برگ گل هم از تبسم عالمی دارد
خم آورد ابروی ناز تو از بار اشارتها

بخاک خود تیمم ساخلی امنی دگر دارد
مشو چون زاهدان طوفانی طهارتها

حجاب جلوه میدان تا توان در حسن اسود
چه لازم در دل وزیدن نشستن از ثمرها

چندین دماغ دارد قبال جام مینا
بر عرش میتوان چید از دستگاه مینا

رستن چه کرد دون ما ملکی محتاج است
در دیده ام ز مینا سر در پناه مینا

دور فلک چنین ... ما را خجل ... او
برخود ز شرم بستم آخر گناه مینا

تا می رسد بساغر ... ما چون ...
یوسف برون برآمد امشب ز چاه مینا

زاهد بزم مستان دیگر تو چهره منما
شبهای جمعه ... روز سیاه

ماهی ز دست خوبان بیچاره دل ...
عمریست بر سر کوه افتاده راه مینا

دلها پرست باهم از حرف و صوت وارسته
قلقل در بمقام ... سر کوه

باشگاه عشرت پر تو ام ... گلگشت
چشمم ... نشسته بر قاه قاه مینا

شرم خمار و مستی عمر گشت و سر حق وا خفت — آخر اکنون بر آمد از سینه آه مینا
نازک دلان این بزم آماده شکستند — از وضع پنبه زنهار مشکن کلاه مینا
پاس رعایت دل آسان مگیر بیدل — با هر نفس حبابیست در کارگاه مینا

کافرم گر مخمل و سنجاب می‌باید مرا — سایهٔ بیدی کفیل خواب می‌باید مرا
معبد تسلیم و شغلم ناله پیرا رونق نیست — شمع خاموشی در این محراب می‌باید مرا
تشنه کام عافیت چون شمع تا کی سوختن — ای گداز درد دستی آب می‌باید مرا
غافل از جمعیت کنج قناعت نیستم — کشتی در روشنیم این پایاب می‌باید مرا
آرزوهای هوس مد حریصان طلب — انفعال مطلب نایاب می‌باید مرا
در گشاکشهای نیرنگ خیال افتاده‌ام — دل ز خون می‌خواهد و آداب می‌باید مرا
شرم اگر باشد بنای وهم هستی هیچ نیست — بی‌تکلف یک عرق سیلاب می‌باید مرا
دامن برچیده چون صبح کارم می‌کند — بی‌تقید دل ز عالم اسباب می‌باید مرا
مشرب داغ وفا مست تسلی نیست — آب گردم اگر مهتاب می‌باید مرا
تا در این محفل نوای حیرت انشا کنم — چین لحجه یکتار و صد مضراب می‌باید مرا
گریه هم بیدل لب خشکم چو برگ کاه زرد — وحشتی زین وادی بی‌آب می‌باید مرا

بهر ما در گیتی نکش رنج امید انجا
که خونها نخورد تا شیر میگردد سفید انجا

مقیم نارسائی باش بس از خاک گرد
که سعی هر دو عالم هیچ عرق خواهد چکید

محیط از جنبش هر قطره صد طوفان خروشد
شکست رنگ امکان بود اگر لیلی طپید

کدام رشته لرز نظارم بر نمی آرد
ز خاکستر شدن گل میکند چشم سفید

ز ساز الفت آهنگ عدم در پرده گوشم
نوای میرسد کز بیخودی نتوان شنید

درین محفل سر آیینه تنگ تماشائی
که در سید دست و پای هم را باید دوید

کباب خام سوز آتش حسرت داغم
که هر جا بینوائی سوخت دود دل بر سر کشید

نیاز سرکشان حسن شوخ دارد
کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید

طپشهای نفس از پرده تحقیق میگوید
که تا از خود اثر دارد نخواهد آرمید

بلند نقش در پا شستنا عجز ماییم
که با عرش شکست بال و پر نتوان آنجا رسید

لطفها سر مشق جبر سرو موزون ترا
نازها تعلیم بلندی مضمون ترا

شام پرورد غمم با صبح اقبالم چکار
تیره بختی سایه بید است مجنون ترا

خاکهای این چمن مسابادم بر برآرد
بسکه گل پوشید نقش پای گلگون ترا

ساز محشر انشا آفاق از غبار حسرتم
در غم مژگان چه فریاد است محزون ترا

کنار دو عالم در ور و غفلت
سلیمان آنجا که از آرزوی یافت کام
جمعی باده و جاشنی ز جام
دروازه عظیم خط موج نیم
ظفر و رخت ایک مجم
بزم آمد از آب نارنج و نامدی

شور استغنا برون از پرده‌ها آورد مست
رشتهٔ ما سخت پیچیدست قانون ترا

فهم یکتایی ندارد عقل اعتبارات دوئی
عمرها شد خوانده‌ام از چشم افسون ترا

هر چه می‌بینی برون از خیالست [illegible]
هر دو عالم یک سر زانوست مجنون ترا

ای دل دیوانه صبری کز سویدا [illegible]
دیدهٔ آهو فرو برده است هامون ترا

بیدل آزادی که استقبال آغوشت کند
القدر وا شو که نتوان بست مضمون ترا

کسی در بند غفلت ماندهٔ چون من ندید اینجا
که عالم یک در باز است و من جویم کلید اینجا

سراغ منزل مقصد مپرس از ما زمین‌گیران
به سعی نقش پا راهی نمی‌گردد سفید اینجا

طپیدن ره ندارد در تجلی‌گاه حیرانی
توان گر بی‌تأمل شد [illegible] چکید اینجا

ز گلزار هوس‌ها آرزو برگ تجلی آرد
به هر گام عمرها چیدن رشته می‌باید دوید اینجا

تحیر بی چشم انتظار ما نپردازد
چه وسعت می‌توان چیدن ز هم عرش رسید اینجا

ترش رویی ندارد دین جمعیت درین محفل
چو شیر از [illegible] از کیک گر خواهد برید اینجا

دل از نقشی نمی‌بندد که با وحشت نمی‌ورزد
نمیدانم که این [illegible] آیینه دید اینجا

مرا از بی‌بری هم رحمتی حاصل نشد ورنه
بهار سایهٔ رنگین‌تر از گل دست [illegible] رسید

گواه کشتهٔ تیغ نگاه اوست حیرانی
کفن بردوشی بسمل بود چشم سفید اینجا

چو خورشید با غم عدل داد
به کیفیت در نبیذ غفار
پری دارد خرام شوق خرام
بیدار از نفس عدم داد و جان
زمین از آنکه دارد
جولان سالک و ایام
نیاز رو و دل [illegible]

الم از رفتن [illegible]
بروی بوسید او [illegible]
زاو [illegible] قطع به کرفت
همه ایام [illegible]
زتیغ ایام [illegible]
شود [illegible] از قدرت [illegible]
چو خورشید [illegible] کند
به روزه تقلید [illegible] کند

کلید زبان گشت قفل دهن
مراد دل بیدل آمد برون
[illegible] از [illegible] ترتیب [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]

کفر در مشهد ما بینوایان خونبها دارد
زعم ما بیرون آ گر تو شهید اینجا

هجوم درد پیچیده است تا عدم پا
تو هم گر گوش داری ناله خوابی شنید اینجا

آن پری کو بیند شب خنده پر فریها
ای فراموشی تو شاید داده باشی یاد ما

بسکه در پرواز رنگ حجت و هم نخجیم
گشت زیر بال پنهان خانه صیاد ما

جانکنیها در تقاضای آرزو بر می‌فشاند
با شرار تیشه رفت آخر چو فرهاد ما

از عدم تا هستی گرد است کوش عالمی
شور نشنید صفیر بیضه فولاد ما

چشم ما بد بست در گلگشت حضور شرم کرد
غنچه میخندد بهار عالم ایجاد ما

شمع کن تا عمر بیست اجرام کرد از ستم
نیست در پهلو بغیر از پهلوی امداد ما

خجلت تصویر عنقا تا کجا باید کشید
با صد فن گشته رنگ از خانه بهزاد ما

نقش را در سیح صورت مایه عبرت مرید
سایه هم خشت هوس گر چید در بنیاد ما

هیچکس بر شمع در آتش زدن رحم نداشت
از ازل بر حال ما میگرید استعداد ما

با همه کثرت شماری غیر وحدت با طلست
یک کم آمد بر زبان از صد هزار اعداد ما

پاس اسرار محبت داشتن آسان نبود
گنج ویرانه بیدل خانه آباد ما

ز بس پیچید پرده فانوس دلها شمع سودا را
نگه در آب چون یاقوت گیرد آتش ما را

دل آسوده ما شور امکان در بغل دارد
گهر در دیده بست اینجا عنان موج دریا را

بهشت عافیت گل کرد چندان آرزو باشد
در آغوش نفس گل کرد خجلت عرض تمنا را

غبار احتیاج انجام دامان طلب گیرد
روانست آبرو هر که برفتار آورد پا را

بعرض نخوت دنیا کرم ننگ است مشرب را
خمار نشئه اند اینجا شکست رنگ مینا را

فروغ آتش پستان جز رم برق نتوان شد
چراغ خلوت اهل اند چشم آهو کوه و صحرا را

در این محفل نشان جلوه آن خورشید می جویم
شکست کوکب پرواز دید آیینه ما را

سبکباریست شوق و دامن سنگ رم می گیرد
که در رنگ شرار آتشین جا کرده ام جا را

ز شوخی بانگ شد ناز سپند
گلم گلشن گلم گلشن برون آورد عصا را

باز از آب شیر لذت بهار جوشها
داد دست خون زنم را یاد گلفروشها

ناله با نفس در زد دیده بست خوابیدم
که شمع این محفل و غم لذت خموشها

یا تغافل از عالم یا ز خود نظر بستن
زین دو پرده بیرون نیست ساز عیب‌پوشها

مایه دار حیرت را لاف دم نیک است
بی‌بضاعتان دارند عرض خودفروشها

زاهد از نمی‌دانم تقوی نمی‌خواهم
سینه صاف دارم مذهب دردنوشها

ساز محفل هستی پر بستن است | از نفس گیر میخواهد عافیت رو شبها
مجرم فنا بچند زیر بار کسوت است | شعله جامه دارد لیک برهنه دوشها

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا | جرس ناله برون میدهد آواز چرا
گرد ما را که نشسته است براه طلبت | نگهی می‌نتواند کرد سر افراز چرا
دل ببت تو و ناز از تو دگر تمکینت | خودنمائی نکند آینه پرداز چرا
سیل مینای حبابست نظر وا کردن | هوش ما هم نشود خانه برانداز چرا
ساز پیداست دل که نه عروج آهنگست | نفس از بیم طپش می‌نشود آواز چرا
گر بسازیت یقین رابطه هم زیر و بم است | شکوه ننشد زمزمه طالع ساز چرا
بنگاهی که از عیب و هنر مستغنیست | حیرت آیینه دارد لب غماز چرا
آتش ... آخر نشود خاکستر | بی انجام نمی‌گیرد از آغاز چرا
نیست جز خوشنگی در من قبال ... | آخر ای مشت غبار آینه پرداز چرا
پید آینه معشوق نما در ... | این نیاز رنگ تو داری نشود ناز چرا

گذشت از چرخ و نگرفت آبله انجم برآر | هوس تا کجا از پا نشاند ما را

تامل تا چه در گوش افکند پیمانه ما را
نوایی هست در خاطر شکست رنگ مینا را

ندارد شور امکان جز کمند فسون
اگر ساحل شود در آب گوهر دریا را

درین دریا بسر رفتست جرات
بهر سو میروم چون موج بر خود می‌زنم ما را

ببند پر دگر شو از داغ کلفت سودن
مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را

بجان خویش نکند هست دل آن شور هم
بود در قصر دیده‌ها جرات صحرا را

درین ویرانه هم چشم نگاهم گرد
درون خانه‌ام در خشت خالی کرده جا

بهشتی از دل هر ذره در پرواز آید
اگر در خاک ریزد چیم رنگ تمنا را

مباد انا ناله ربط وحشی زند بر هم
مشوران ای جنون این سلسله زنجیر دریا را

تجلی چنین حبابی از قیم جمعیت
تو می‌آیی برون زنهار نگاه این سما

بهر سو چشم وا کردم نکهت خطا کردم
نمیدانم چه پیش آمد من غفلت تقاضا را

همین است ای غزل خنیدن دلان
هجوم گریه هست خنده دارد طبع مینا را

سبحه نیز ندارد خارج زنار ما
میدود مرکز بحال سر خطر پرگار ما

از ادب دردگاه بی تمکین تو
معنی ضعف و شنه‌ای در کنار ما

شمع چون شمع مینا بهوس
تا پر زرنگست از خود میکند منقار ما

گر همه مخمل شود خواب بهار انجار نیست / سایهٔ گل را عرق ریزیست در گلزارها

تا کمند رنگ تأمل ماست پرواز هوس / چون سحر تا کشور شبنم قفس پروازها

بوی گل مفت تأملهاست گر دامن رسی / نبض واری در نفس می‌ریزد بیمارها

ذره هم از خجلت سامان ما هو می‌رسد / اندکی هر جزو چه خندهٔ بسیارها

شهرت رسوائی ما چون سحر پوشیده نیست / گل ز جیب چاک می‌بندد بر دستارها

از ازل اشغال تعمیر بنای دل بُدیم / موی مجنون چیده است از سایهٔ دیوارها

یأس ما هم قطع کرد از ما امید زندگی / سبلهٔ خم گشتیم افتاد از سر ما بارها

همچو عکس ما تشویش از بنای ما رفت / هر نفس بوده است گویی غنچه معمارها

در خور هر سطر باید از خود رفتنی / جاده‌ها بسته است بر پیچ و خم طومارها

پریشان نسخه کرد اجزای مژگان تر ما را / چه مضمون جست از خاطر نگاه حیرت انشا را

نگردد مانع جولان اشک آه پیچ مژگان / برای نگیرد دامن امواج دریا را

نه گر عشقیست که چون شیشه می قلقل بنگ / شکست می صلا می‌زند رنگ تماشا را

سراغ کاروان درد از جان عاقل رو / به پن داغ دل و در یاد نقش پای عمها

نه بندی بر صحرا دل نقش حسرت / ز پیش تحفه نر شبستان تهی کرد مینا را

۱۲

بذوق لمحه جیب از برم وجود خود نمی
عدم هر جیب بر نفس هوس بسته سر و برم سخن ز دان
رسیده‌ام بجیب نفس [illegible] ذره ما رفت آب
بجیبم جیبم بجیب ذره نور ما تا ن کای و کو سیاب
سر و دوا از لعل سازاو

شکوه کبریایی او ز عجز ما چه می‌پرسی
که جز زیر پا نبود سر افتاده در پاها
نمی‌سنجی متاع هوش با یوسف خریداران
مدم فیض خود داری نگاه جلوه سوداها
مقام ظالم آخر ضعیفان است ارزانند
که چون آتش زود وقت تخاکستر دید جاها
غبار ما ضرور است قبل از رحال او مجنون شد
درم روز است گر دامن نگاه فردی فردا
بهوش آ تا باین نیرنگ عالم گوش نخیزد
که چشم غلط بینت جز صورتی بیجا
باین کثرت نمائی غافل از وحدت نشوید
خیال آینه‌ها در نظر دارد تخصص تنها

جهان باده ز دیر و دار او
دماغ فتح باز بیرون اوست
دردو صراحی [illegible] بیرون اوست

الهی آن سکران از هوش جام صدق
ز ما و را فت در کام صدق
نخیزد وار [illegible] بجیع صدقت جلی

هست بی‌طلبی رفت و اثر نیست نفس را
فریاد که زین قافله بردند جرس را
صد مایل تحقیق نگردید دو کند
لذت نکشد غیر بقین عشق تو انجه هوس را
هر دل نبرد چاشنی لذت داغ محبت
آتش به نهنگ نسوزد همه خس را
رفع هوس زندگیم یک نفس است
اندیشه خاک آب زدن آتش خس را
آزادی ما سخت پریشان نفسا بود
صد عقده شد و آبله پا کرد نفس را
تا رم گرفت نی ما فاش نگردد
چون صبح به پرواز نفهمیم قفس را
بیدل ثنوی پنجه از سیر گریبان
انجا که عنقاست بال است قفس را

لله [illegible] مصطفی
کدورت برون [illegible] از دل
صفا یافت جان [illegible]
[illegible] از وی [illegible]
بجز صدق از من [illegible] راه
چنان بود [illegible] بخواه
[illegible] شهود
[illegible] هوش بود
بجز او دم [illegible] او شد تجلی
[illegible] از [illegible]

چو کیفیت [illegible] ابر اما نیفتق
بهار صفا [illegible] بنهانی
[illegible] دریا بلبل نمانی
[illegible] از آن سبزی
[illegible] مجلس محرمی

دریای خیالیم نمی نیست در اینجا
جز وهم وجود و عدمی نیست در اینجا

مرزوع جهان از ورق آینه خواندیم
جز گرد تحیر رقمی نیست در اینجا

عالم همه سیناگر بیداد شکست است
انظر قدم سنگ ستمی نیست در اینجا

ای سنبل این باغ بهموار زرنگ است
جز کج نظری پیچ و خمی نیست در اینجا

بر نعمت دنیا چه هوسها که نچیدیم
هر چند غذا جز قسمی نیست در اینجا

برهم زده سلسله کار کریمان
محتاج شدن با کرمی نیست در اینجا

ای چشم یکیست سخت بلند است
از خویش برون آ علمی نیست در اینجا

ما بیخبران قافله لیک خیالیم
زنگیست بگردش قدمی نیست در اینجا

از حیرت دل بند نقاب تو گشودیم
آیینه گری کار دلم نیست در اینجا

بیدل من و بیکاری معشوق پرستی
جز شوق برهمن صنمی نیست در اینجا

جهان کف غبار جنون تماشی ما
چو صبح تاخت بگرد دوری حکم گرانی ما

دل از تعلق اسباب قطع رحمت کرد
نفس بناله کشید از قفس ترانی ما

حریر کسوت تنزیه فال شوخی زد
بیوی پیرهن آمیخت بدگمانی ما

نداشت جلوه دگر آسمان یکتایی
خیال قرب شد انجام دوری ما

[illegible] چراغ [illegible]
روا کرد در جلوه گاه [illegible]
کلام مرا [illegible] فیض کلام است
[illegible]

چه ظلم کرد درین انجمن تمیز فضول / که خودپرست عیان گشت خواجه‌تاش ما
کسی مباد خجل از تملق اغراض / عرق بجبهه نماند از نیاز پاش ما
در آتشیم چو شمع از ضعیفی طاقت / درنگ فرصت نجسته است ارتعاش ما
بهر زمین که فتادیم رنگ‌باخت غبار / حباب تنگ شد از پهلوی فراش ما
ز نشئهٔ می رنگین ما مگو بیدل / قدح در آب گهر زد ادب‌معاش ما

کو بقا کز نفس گشت گهر پیدا / پا ندارد چو سحر چند کند سر پیدا
صفر اشکال فلک دوری عقده زده‌اند / وهم ما زید اثر شد خلف آن در پیدا
جرم آدم چه اثر داشت که از منفعلی / کشت در مزرع گندم همه دختر پیدا
سبک از جمعه شبی دعوت زاهد کردند / چین در دوش شد از دور سر خر پیدا
مگذر از فیض جلا و تکده مهر و وفاق / غنچه چون شد شیر کند لذت شکر پیدا
مقصد عشق بلند است ز افلاک مپرس / نشئه مشکل که شود از خط ساغر پیدا
قدرت تربیت از بازوی همت مخواه / بهوس بیضه شکستن نکند پر پیدا
دیدهٔ منتظران تو بقصد تو شکست / روغن از کرده ز بادام مقشر پیدا
خلق از ضبط نفس غوطه بدل زد بیدل / قعر این بحر نگردید ز لنگر پیدا

[illegible] (marginal verses, partly legible)

سلسلهٔ شوق کیست خطّ شبرنگ ما / رشتهٔ پا می‌برد از رگ گل رنگ ما

نقد جهان و عوض سهل بیاید بدست / دل که بدست آمده در چنگ ما

با همه افسردگی جوش شرار و لیم / خفته پریخانه در بغل سنگ ما

در طپش است باد دل قطع نفس مشکل است / نیست ز منزل برون جادهٔ فرسنگ ما

پردهٔ ساز نفس سخت خموش است نوا / رشته که گم گشته تا دهد آهنگ ما

در قفس عافیت بهره فسردیم حیف / شور شکستی نزد گل به سر رنگ ما

سعی که بر گرفت بار دل از دوش موج / آبله خمی نزد دست بر قدم لنگ ما

عالمی از مطلبی عرصهٔ پرخاش گشت / نیست روان خیر جز خصم خر و وار جنگ ما

رشتهٔ چندین عمل کیسه گره آمده / بر دو جهان مهر زد یأس دل تنگ ما

بیدل از اقبال عجز در همه جا چیده است / آبله و نقش پا افسر و اورنگ ما

خدا چو شمع دهد گر آب دیدهٔ ما را / بر افکند ته پا گردن خمیدهٔ ما را

شهید تیغ تغافل به رنگ بسمل که ناله / تظلّمی است چو نی از نظر طپیدهٔ ما را

چه شد که دور تو گردیم قطع در رهٔ وصلت / کس نداد سراغ آهوی رمیدهٔ ما را

نداشتیم بوهم بقدر دماغ طپیدن / به باد داد نفس خاک آرمیدهٔ ما را

بانفعال رسیدیم از قبول تعلق / رخ فکند حیا دامن بخشیده مارا

کرمجلهٔ دل القصین شود چو خط باطل / گواه کیست حدیث زخود شنیده

برد همت لرزان تلاش کوی تسلی / بیفکنید درین ره بسر بریده مارا

زرشتهٔ املشم صد هزار مرحله شد / که کرد ختم قاصد بخود رسیده

مژه زهم نگشودیم تا چکیده تسلی / که دخت شرم رقم کلک شوق دیده

مباد تا بابد ناله و خموش کردد / بیاد شمع مده صبح نادمیده

مقیم کوشهٔ نقش قدم سعیم وکرنه / در که حلقه کند پیکر خمیده مارا

نهفته است قضا سرنوشت معنی مسلی / رقم کجاست که خط کش جریده مارا

کر چنین بالد ز طوف دامنت اجزای ما / بر سر ما سایه خواهد کرد سر تا پای ما

با نفس در ظلمت آباد عدم خوابیده ایم / شانه زن گیسو بحر افسانگر آرای ما

جهد با مصروف یک سیر گریبان بس است / غیر این یک قطره نیست حیرت دریای ما

بر تن ما هیچ شد من دو خس افتاده ای / کر همه شور دمد چمن سرو از اعضای ما

ما جرای بوی کل نشنیده می باید شنید / ای هوس تر زن زبان غنچه انشای ما

رنگ ها از کلار بر نگه پرورش شنیده ایم / از خرابات پری میکده مینای ما

یار در آغوش و سیر کعبه و دیر آرزو | تا کجا رفته‌ست از خود شوق بی‌پروای ما
سعی عبث را ز منزل‌ها چه قدر آفت است | هر کجا کردید سر بر لغزش زد پای ما
جز به صفای سراز و سعله شرب را | آینه صیقل زدن سیر است در صحرای ما
نشئه جنت بیگانه انگار رهبر ماست | رفتن از خود تا کجا خالی نماید جای ما
یکقلم سیل سری ملیدنیار جیب کهف | غیر مجنون نیست کس در خیمه لیلای ما

اگر مردی در تسلیم زن بر راه طلب تمکینها | زهی بر مو چه حاجت گر کند فریاد تمکینها
خم شمشیر آفت صرف الحاد تو اصلح | باین ناخن بمان خجر عقده چین غضب
خریداران همه سنگ اند معنیهای نازک را | زبان جوهر آئینه شد احتیاج یار از حلب
ز علم عزت خوار مجهولا قناعت | تسلی بر نمی آید معمای سبب تمکینها
به تنگ انفعالت غیرت نیاز از | زه بند فنون پر فنون الحق طلب
عدم کفتن کفایت کی خوا | دگرای مرزه در سر هم وطوماز
بنای سرکش چون زنگ سرها صلح دارد | علاج سیل آفت گن سر بند ادب الکن
ستم پرورد عفتی کل از خار ما گردد | زبان را گرد گا ردرد دوا آمد تمکینها
حضور نور از دقت نگاه رنگ بنددا | برنگ چشم خفاش از کره فرش

سر کوه ز مسیار است دم جبه ما | طلسم سینه چو بشکسته بال طرب ما

مرحبا دوری تا بر سلام سر از ما | یاد دشمن الایر و بجای کر ما
آمد حرف نفس سبت عشار ما | مارا بر سانید با دو پسر ما
داد فلک فقر بکداز سینه | آنجا که چه بر سنگ ایمن شیشه گر ما
آواز کس آواره پرواز کوه زست | یار رنگ جدا کردم سر از پیر ما
آینه سر غافل از جلوه میم | جز ما تو ز بار قصه ما بر ما
جاه بر ده که آینه آبار مناست | عز باید بود کلاه دو لحد از ما
ای سبز قناعت گره طی عجب بیست | از حسن سیر زینت فلک را کر ما
آینه سینه طاق تغافل سند | از خود و ز طرفی جنبه از ما
ما را ز دست عبرات دور حیات است | صدم حلقه [illegible]
آنچه از بزم مخالف نقطه برد | خلوت از تو و عالم بیرون ما
عزت و نمکن نار و نیاز | نه تیغ از دست تو چه شد سر ما
جست کس | چه ادبارد | چه بال
سینه چه | توان | شب از ما | سحر از ما

سبک دو جهان نیاید درست از هم جسد بیدل
طلسم چه بیضه شکسته بال طرب تمنا

هر جا روی ای ناله سلامی برسان از ما
یاد دشت دل ما برد بجای دگر از ما

امید حریف نفس سست عنان نیست
ما را برسانید باو پیشتر از ما

دلا فلک آخر بکدام از نپسندید
هیهات چه بر سنگ زند این شیشه گر از ما

تا کی هوس آواره پرواز توهم زیست
یارب جدا کرد سر زیر پر از ما

آیینه بر غافل از ان جلوه ندیدیم
خرما نتوان یافت فسوس را ثمر از ما

در پرده که آیینه آثار غنا نیست
عریانی ما برد کلاه و کمر از ما

گوهر ز قناعت گره قطع محیط است
از حرص بریزید فلک را گهر از ما

حسن آیینه بر طاق تغافل نپسندد
از خود نگرفتی خبر ای بیخبر از ما

ما را ز درستی جراحت دو دری نیست
صد مرحله دور است درین ره جگر از ما

تا جنس درین بزم محالست تعلق برد
خلوت ز تو و عالم بیرون در از ما

عمریست وفا ممتحن ناز و نیاز است
نه تیغ ز دست تو جدا شد نه سر از ما

زحمت کش وهمیم چه ادبار و چه اقبال
بیدل چه توان گفت شب از ما سحر از ما

ازین کاو دماغ طرب تازه است
در آئینه ما نیز عبرت ال [illegible]
توان دید آن فروغ کمال
چو از عدل [illegible] بیرون
شود چهره [illegible] خون
بیا قطره‌ای [illegible] کن
ز روغن چراغ [illegible] کن

بوی وصلت کرد بالا دیدن ما کاه را / صبح این کاشانه زیر سایه گیرد بام را
طایر آزاد ما گر بال و پر وا کند / کی بهای آشیانه سازد ز حلقه‌های دام را
دیدن بیگانه‌ای تشنه پس غیرت است / وهم ما تا کی وصال اندیشه مینا را
منعم از غفلت بجز خیالی خام کند / مفت جهرتها اگر سیر سایه از دماغ
ساقیا امشب چه موج پریشان دور / رشته شیرازه ما ساز خط جام را
نخل خود بی‌بر دو بی نوای صبر / آسمان سبز دارد میوه خام را
تیره‌بختی نیز منت عشرت بار زند / شمع صبح عالم اقبال داند شام را
موج دریا را ساحل همه نیست / بیقراران ندر منزل گه انداز دام
شعله‌ها دور گردد لفت جا نیست / دوش تو وحشت بر ندارد جامه احرام را
شوق می‌بالد به قدر رم گاه / ورنه دوم دلبری گو امیون رام را
در چمن هم از گریبان چشم شوخ [illegible] / پرده زنبوریست اینجا دیده بادام را
هر خطر بر کار پیچید منزل جاده است / جستجوها بی‌سر آغاز کرد انجام را

جای آن است در وحشت جنون کامل ما را / گر لیلی بدوش جلوه بندد محمل ما را
ندارد [illegible] تسلیم [illegible] سایه [illegible] / عبث بر ما منت کردند تیغ قاتل ما را

[illegible]
عبار

غبار جسم امواج دریا خشک می‌سازد | عیار رنگ می‌گیرد آبروی ساحل ما را
صفای جوهر تحریر است نقش پرده هستی | فروغ شمع کافی از دو هاسه محفل ما را
ادبگاه وفا آنجمه پرتی نیک ستان | طپیدن خاک بر سر کرد آخر بسمل ما را
حریر شعر امل بر وضع آرامید می‌سازد | مبادا دور منزل جاده سازد منزل ما را
نسنگ آرزو می‌ترسم نتوان ره گسستن | گر انجا زه بر سو برد دل ما زد دل ما را
ز خشکیهای وضع عافیت ترسیدن | عرق آگاهش در دریا نماند ساحل ما را
تمیز از سایه ممنون نیست ذوق دود | بروی شعله کم باشد غبار کاهل ما را
حباب موج از آب گهر تهیدار | خداوندا بحق دل انجا نیست ما را

کمه بود سیر زنار از این کرش خود کام را | باده تمام کرا نیست طبع جام را
من ملاک طراز اقلام چه خشم و کو عا | بوی گل آئینه دارست از لب دشنام
ضبط آداب وفا که طبش جست و دم | چون طاوس دو پرواز گیرم دم را
گر نه فشار راز عاشقان پرواز رنگ | بال و پر باید شکست این تقاضا را
پیش حشمت فلک خجلت نماند | گره جوهر شود در استخوان باد را
از کشتهای موج بحر مایه حسرت | زلف طلاع چه پروا مرد نامه کام را

برآورد پا کای و ب از کلیم
چو شد کار رضا ... و صورت طلع
چو سالها مرت کرد و ز خاک صورت ...
چو ز فغان شد ز اشک ... ذات
تا روانه از غلغل ... نیستان
مجهول از غیرت ز تقریر ...
چو اظهار ... قفا ... ب

ای خسیس از ننگ شهرت هم تو ... / از کمین کننده خوش در کور کرد نام را
سر خورتی می کنند از کار جهل انفعال / الحذر زین راه برگرد و شفق ... شام را
عمر ما با قیمت وحشت گردش منک است / آبله پیش انداز پا گردش ایام را
خاک ... میکنم در دامن باد فناست / من ز روی خانه ... هوا بر بام را
چه ... سینه ام آرزو حسرت ... / تا بدوش ناله بندم محمل آرام را
بسکه مخمور ... قفاری ... سیه / خوش ساغر می شمارد حلقه ... را

شده خلق غافل ز حرف معاشر گرد و آشنا / ... هزار درد ... آشنا
اگر التفات قناعتی کنند ... آشنا / نشود ز حرص ملا ... بجلاوت الصدر آشنا
که مباد ... چو طبیعت ... آشنا
هزار پرور آبرو ... عزو ... شان / ... ز دعوی خود سر ز کف ... عنان
تو سوار عرصه همتی ز غبار و سوسه ... / ... خطا ... شکند طبیعت ...
... از سر موج ... آشنا
اگر آگهی ... نگه کم کشی / ره سنگلاخ نهفته چو ... عنان
بجای عبرت ... فسانه ... زبان ... / ... عافیت ...

نوید فیض ... غنچه تفاوت ...
... فروغ ... زخانه رو
... چو ... نوازد او
... فرون ... صاحب جلال
... نصیحت ... نقص کمال
... لازم ... طرف ...
... گلشن ... گل ...
... سرخ ... لاله ...
... شعله ... لاله ...
... سینه ... جان ...
... صاحب ...
... سماع ...

که سر مو از ده اهل نشود نیز بریر آشنا

ستم همت مرد اگر برد الّتی بدر طمع
که شکسته ورق حیا دل از درد زر طمع

بهزار گنج زر و گهر ار خاک بسر طمع
بنود بلای عقوبتی بمذلت بتر طمع

اگر آبرو طلبد کسی نشود باین هنر آشنا

خوش آنکه بر در ملکی زند از فاقه دم بان
چو که نشتر از غم کالم و دهن بر بر دل کشد بران

تبلاش کسی نشود ادا حق خشم دو ستان
ز طریق اعادت اگر الجمل ز الفت این و آن

که لیست در طلب وفا
ندهد الم مگر آشنا

زبهار و جست ایچ چمن بند شید بیکند جگر
وگر از گلش طلبی وفا نشگفته میرود از نظر

بچنین چنین لگد در میان هم رفته بیمدکر
تو بغر صدای کم و لب چه کشد از بیت در و بر

شده گر باد و جهان
بجوی چو شهر یکی نظر آشنا

زرسد بلا رقیبان متعلق و وفای تو
بنود غبار ندامتی بحضور سینه بپای تو

سر تو قیاده بگذشت قدمش بپای تو
صف تنگ در بر دوستان تو تنگ ساحت جای تو

بجود آشنا نتوان شدن ز هجوم انجمن آشنا

ز کتاب ساده که از کمند خط این
بجز اختراع سخنوران که شد نقد دوران فرس

بکجا رسید خیال کج که کمان قلم زده بر نقش
ز فنون شبهه بهم وطن خسی سخن گره

تو ز رحمت دگری — به تردد دگر آشنا

نه تأملی که صداع را به خیال سود درمان کنم — نه توقفی که از این و آن غم انتظار زبان کشم

قدحی نزد محک امتحان که خمار وضع جهان — ز چنین بضاعت منفعل به عدم چرا نه دکان

چو چراغ کلبه مفلسم — شام تا سحر آشنا

ز رسایل کتب سلف دم لا علم و عمل زنم — تو همین فسانه شنیده‌ای به یقین علم نتوان زدن

هوس تعین آگهی ز دماغ خنده برون فکن — به نیاز زندگی ما رسا سر رشته ادب سخن

که بر هر خلوت محرمان — شده‌ای برون در آشنا

تبسم زیر لعلش کرد آن پرسید غبارم را — بیو شد قیامت لعل گل خاک فرارم را

ز فسونی که دارد غیرت حسن شهیدم — حنای من کند سود دست گلفروش نگارم را

مبادا دیده یعقوب طوفان بمو کرد — نه کاری در سر راه تمنا انتظارم را

ز شکم بر سر مژگان عنان داری نمی‌آید — کدو تا زیست با صد شعله طفل نیم تارم را

توقع هر چه باشد به صد اعزاز است — قدح بر سنگ زن تا شکنی رنگ رخسارم را

ز دل شور قیامت میدماند ریشه تخم — به هر سینه نمانده روی گل غدارم را

شرار کاغذم از فرصت عیشم چه می‌پرسی — به رنگ غنچه جستن کلهای بهارم را

بچشم بسته هم پیدا نشد گرد خیالم — نهان ترا از نهانها جلوه دادند آشکارم را

تو رحمت و کرمی
شرر دود گر آشنا
نه تأملی که صلاح دل ز خیال سود و زیانم
نه تو قهر کرده ز من [illegible] زبان
قدمی نزد دمی متحمل اضطراب [illegible] جهان
[illegible] بضاعت منفعل به عدم چرا نه دکان
چو چراغ کلبهٔ مفلسم
شب و شام تا به سحر آشنا
ز رسائل کتب سلف دم [illegible] علم و عمل مزن
تو همین فسانه شنیده بس [illegible]
هوس نقش [illegible] دماغ خنده برون فکن
[illegible] رسا سر [illegible] ادب سخن
که بر رخ خلوت محرمان
شده [illegible] آشنا
منشین ز لعل شکرستان [illegible]
[illegible] قیامت [illegible] خاک آرام
ز فسون که دارد غیرت [illegible]
[illegible] سود [illegible]
مبادا دیدهٔ یعقوب طوفان [illegible]
نه کاری در سر راه تمنا [illegible]
ز حکم [illegible]
[illegible]
تو شمع هر چه [illegible]
قدح [illegible]
ز دل شور قیامت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بچشم بسته هم پیدا [illegible]
نهان [illegible]

۱۲

هوس در عالم ناموس کم تازی نمی‌سنجد
سر آتش کن ز من هر جا تهی یابی کنام را
کرا این بی‌حاصلی از مزرع خجلت نمود آخر
جبین هم دست خجلت داد از عرق نسبت انعام را
چو نقش سرگشتی‌ها می‌کنم اما ز تغافل
که جز افتادگی‌ها سر نخواهد داد ایام را
نشد ز غیرت گرد ره پامال بیدل
بباد دامن قاتل دهد خون نگارم را

نقاب عارض گلجوش کرده‌ای ما را
تو جلوه داری و روپوش کرده‌ای ما را
ز خود تهی شده کان کز تو لبریزیم
دگر برای چه آغوش کرده‌ای ما را
خراب میکدهٔ عالم خیال تو ایم
چه نشئه‌ای که قدح نوش کرده‌ای ما را
نمود ذره طلسم حضور خورشید است
که گفته است فراموش کرده‌ای ما را
ز طبع قطره نمی جز محیط نتوان یافت
تو می‌تراوی اگر گوش کرده‌ای ما را
برنگ آتش یاقوت ما و خاموشی
که حکم خون شو و مخروش کرده‌ای ما را
اگر بناله نیرزیم رخصت آهی
نه ایم شعله که خاموش کرده‌ای ما را
چه بار کلفت ای زندگی که همچو حباب
تمام آبله دوش کرده‌ای ما را
چو چشم چشمه با جوش حیرت دادند
تو ای مژه ز چه خس‌پوش کرده‌ای ما را
نوای پردهٔ خاکیم [illegible] بیدل
کجاست عبرت اگر گوش کرده‌ای ما را

چو شمع یکمژه وا کن ز پرده مست برون آ | بگیر پنبه ز مینا قدح بدست برون آ
نمرده چند شوی خشت قالب تعلق | دمی چو ناله ازین دخمه‌های پست برون آ
جهان ز ننگ چه دارد بجز غبار فسردن | نیاز سنگ کن این شیشه از شکست برون آ
ثمر کجاست درین باغ گو چو سرو و چنار | ز آستین طلب صد هزار دست برون آ
منزه است خرابات بی‌نیاز حقیقت | تو خواه سبحه شمر خواه می‌پرست برون آ
قد خمیده ز پیری دگر خطاست اقامت | ز خانه که بنایش کند نشست برون آ
غبار انهمه محمل بدوش سعی بلند اند | بپای هرکه ازین دامگاه جست برون آ
امید و یاس وجود و عدم غبار خیالست | ازانچه نیست نخور غم ازینکه هست برون آ
معاش محو کمانخانهٔ ادب چو بیدل | خدنگ ناز شکاری ز قید شست برون آ

ساختم قانع دل از عافیت بیگانه را | برگ سیری فرش کردم خانهٔ دیوانه را
مطلبم از می‌پرستی تر دماغیها نبود | یکدو ساغر آب دادم گریهٔ مستانه را
دل بسینه گردش چشم که یاد مستیش | شعلهٔ جوّاله میسازد خط پیمانه را
التفات عشق آتش ریخت در بنیاد دل | سیل شد تر دستی معمار هم ویرانه را
تا کنم تمهید آغوشی دل از جا رفت | در گشودن شهپر پرواز بود این خانه را

عالمرا

[illegible]

عالمی را انفعال وضع بیکاری گداخت ... ناخن سرخاری دلها نکرد این شانه را

هر سپندی گوش چندین نغمهٔ بیتابی است ... خوابناکان گوش از ما نشنوند افسانه را

حایل آن شمع یکتایی فضولیهای ماست ... از نظر برداشت چون مژگان پر پروانه را

آگهی گر ریشه پرواز دهد جا میشود ... سیر این مزرع بیکصد خرمن نماید دانه را

چون نی تار وفا پیدا نمیگردد ادا ... تا سلیمانی نسازی سنگ این بتخانه را

آبیار چمن رنگ سرابست انجا ... در گل خنده تصویر گلابست انجا

وهم ما گر شمرد سال و مه وصل کار ... شیشهٔ ساعت ما موج حبابست

چیست گردون هوس افزای خیالات ... عالمی را به همین صفر حسابست انجا

زهمه عیش عمل قدر خموشی دریاب ... هرکجا بحث سوالست جوابست

چقدر شب رود از خود که کند گرد سحر ... موسفیدی عرق و عیش شبابست انجا

قد خم گشته نشان میدهد از وحشت عمر ... بر در خانهٔ زین حلقه رکابست

عشق زد دل عالم نفسش ما ز دهشت بلند ... عذر مستان طلب موج شرابست انجا

بوریا راحت مخمل بفراموشی داد ... صد جنون شور زنان بستر کمخوابست

لذت داغ جگر حق فراموشی نیست ... فهم در نمک شعله کبابست انجا

چو شمع یکقدم ره از گریبان دوست برون آ ... گهر خفته در مینا تیغ بدست برون آ

نمرده چند شور خشت خاکم تعلق ... دمی چون الفت ز زمین غمهای پست برون آ

جهان رنگ چه دارد بجز غبار نمرودن ... بیا از سنگ الفت این شیشه از دست برون آ

عمر کجاست دل غنچهٔ باغ کو چو سرو چنار ... زهستی طلب همچو ز دست برون آ

نشر و بست خرابات بنای حقیقت ... تو خواه و سبو خواه جهد پرست برون آ

قدرت خمیده پیری دلیل خطاست ... ز خانه لحد خاک شکست برون آ

غبار راه محمل در وحشی سعی نبرد ... بیای شرکه اخیر در امکان جست برون آ

امید و یاس چو دو عدم خمار نیست ... از انچه نیست نخورد غم از آنچه هست

مقابل محو کی بتخانه دو چهره دل ... خدنگ ناز شکار در خمیده شصت برون آ

خستم قانع دل از عافیت بیکاره را ... برگ به قفسه شر کردم خانه آواره را

مطلبم از سرمستی برده جبینا ... گریه مستانه

دل سپند گردش تیر گه یاد سرمستش ... شعله جوالا بیساز خط چاره را

التفات عشق آتش بخت ... سیل شد برد کشتی ... ویرانه

تا کنم تمهید غفلت دل عاجز رفت ... در گشود ایشان شمع پروانه زود از خانه

همه در سعی فنا پیشتر از تیر گرم
باشرر سنگ گرو بار شتاب

رستن از آفت امکان اثر از خود رستن است
تو ز کشتی بگذر عالم آبست اینجا

بیدل آن فتنه که طوفان قیامت دارد
غیر دل نیست همین خانه خرابست اینجا

ای گرد رنگ و بوی سر راه تو نشانها
وامانده اندیشه راه تو مکانها

حیرت نامه شوخی حسن تو نظرها
خاموشی نفس عرض ثنای تو زبانها

اشکی ز چشم ترشده ای تو چو چون
لختی ز دل خسته سود تو کانها

در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور
دریا ز میان غافل و ساحل ز کرانها

عمریست که نه چرخ ز رنگ گل تصویر
واکرده بخمیازه بوی تو دهانها

آن کیست شود محرم اظهار حقایق
آیینه خویشند عیانها و نهانها

با اوج عنایت نفس مسیح کمندی
بیهوده رسن تاب خیال اند فغانها

آنجا که فنا نشئه اسرار تو دارد
پیمانه کش جوش بهارست خزانها

هر سبزه درین دشت نشستن گهت بنهاد
تا از گل خود روی تو دادند نشانها

از شوق تمنای تو در سینه صحرا
همچون دل بیتاب طپان ریگ روانها

بیدل ره حمد تو بصد مرحله دورست
خاموش که آواره وهم اند بیانها

بیطاقتی

آخر ز فقر بر سر دنیا زدیم پا | خلق بجاه تکیه زد و ما زدیم پا
فرقی نداشت عزت و خواری در این بساط | بیدار شد غنا بطمع تا زدیم پا
از اصل دور ماند جهانی بذوق فرع | ما هم یک آستین بخار ازدیم پا
عمریست طعمه خور هجوم ندامتیم | یارب چرا چو موج بدریا زدیم پا
زین دشت پر که رهزن آرام ما نبود | بر آشیان الفت عنقا زدیم پا
قدر شکست دل نشناسی ستمگر است | ما بیخبر بریزهٔ مینا زدیم پا
طی شد بوهم عمر چه دنیا چه آخرت | زین گفتگو طریق ملجا زدیم پا
مژگان بسته سیر دو عالم خیال داشت | از شوخی که بتماشا زدیم پا
شرم سجود او ورق چند ساز کرد | گر جبهه سود نه نبز یا زدیم پا
واماند که چو موج گهر بی‌غنا نبود | بر عالم آبله یا زدیم پا
خجلت اشک شمع در قدم عجز داشتیم | لغزیده که بر همه اعضا زدیم پا
بیدل ز سر سرا این فن کلفت است | خوکه بر بخواست بهر جا زدیم پا

یا نبود سیه بخت آزادی فطرت ما | گرد چین و شی نبرد در دهم کوتاه
گوشت اشکیم بر ما نیست چون مستند لالان | تا کجا از لغزش پا گاش ما شده

چون حباب از کارگاه یأس محو شیشه‌ایم | جز شکست دل چه خواهد بود در خرگاه ها
غفلت از کم فرصتی میدان لاف رسایی است | در صف آتش علمدار است برگ کاه ها
صبح هستی صورت چاک گریبان قباست | عمر ما شد روز ما هیچون شب بیگاه ها
حرف نقصانیم دیگر از کمال ما مپرس | عشق پر کرده است آغوش هلال از ماه ها
هر نفس کز جیب دل گل می‌کند یعقوب اوست | این رسن عمر است یوسف می‌کشد از چاه ها
جهل هم نیرنگ آگاهی است اما فهم کو | ماسوی کرد آدمی را سمت آزاده ها
پرتو اقبال رحمت بسکه عام افتاده است | نیست در دریوزه جز باشد کلاه پادشاه
حلقهٔ پرگار گردون تاج خواهی کرد | زین لچه بسیار دارد خاک بازیگاه ها
دقت بسیار دارد فهم اسرار عدم | چشم از عالم بپوشی تا شوی آگاه ها
میرویم از خویش محو شمع با ما خموش | عجز وا کرده است بیدل بهر ما راه ها

نپسندد جز برهمن نقش پیام ما | لعل ترا نگین نگرفته است نام ما
پوشیده است تیرگی بخت عاشقان | آئینه چراغ به دست است شام ما
حسن از ادای فتنه چه صید آرزو کند | این غنچه بو نشود که گل افتد به دام ما
صد رنگ غنچه بحث به بال نفس ام | ضبط نفس چو زخم دل است التیام ما

همواره طبع ما که از پرده رو نشست / مستی نخوانده است لب از خط جام ما

کام دو جهان از سحر می توان گذشت / زلف شکسته می کشد امشب زمام ما

در مکتب تسلسل غفلت نمی رسد / صد داستان به یک سخن ناتمام ما

معیار جاه پوچ دو عالم گرفته ایم / یک جنس نیست قابل سودای خام ما

چون سبحه هر قدر گره مشهد رسید دود / دل در رکاب شعله چکیده خرام ما

دیگر به الفت تو چه جستم دو خانه خویش / در عالمی که جز نفسی نیست آرام ما

گو انفعال تا عرق جبهه ادا کنیم / غنچه شمع بسته بر عرق خنده وام ما

امید چون نفس به بنای ادب رسید / پر سر نگون فتاده بلند از زبام ما

تجدید سحر کاریست در جلوه زار عنقا / صد گرد شرر شکست و یک گل نکرد بهار عنقا

هرچند نوبهاریم یا جوش لاله زاریم / باغی دگر نداریم غیر از کنار عنقا

سطری نخواند فطرت از درسگاه تحقیق / تقویمها کهن کرد سال و بهار عنقا

آیینه جز تحیر اینجا چه نقش بندد / از رنگ شرم دارد صورت نگار عنقا

تسلیم عشق بودن مفت است هرچه باشیم / ما را چه کار و کو بار در کار و بار عنقا

شهرت پرستی ای هم تا چند باید اینجا / نقش نگین رها کرد ای نام دار عنقا

هم صحبتیم و ما را از کید گردش بخت
عنقا چه وا نماید گر شد دوچار عنقا

تا پایه مطالب معدوم کرد ما را
دیگر کسی چه ماند در انتظار عنقا

هر گشت آخر کار عبرت نمای هستی
غیر از عدم که خندد بر روزگار عنقا

زیر پرست گردون پوشیده حال مجنون
عریانیی که پوشند زین جامه وار عنقا

گفتیم بی‌نشانی رنگی بجلوه آرد
ما را نمود بر ما آیینه دار عنقا

در خاکدان عبرت غیر از غبار داغم
بر روشن است بیدل شمع مزار عنقا

قاصد بحیرت نگاهی داد سبق پیغام مرا
گر ز من چیزی نماند ننگ هم زین نام مرا

چه حقیقت است نمک‌ها نشنیده گر ز تیغ
هر نفس چون رنگ صد گردش ز استغنا مرا

دارم زمانی الست اول کمند در شکست
نشکسته باید نقش بست آغاز و انجام مرا

هر چند با عنقا سر راه همت یاری
از خود برآ گر داری کیفیت نام مرا

چون شمع گرو اماندم صد ...
رو سبحه گیر از آبله تا بشمری گام مرا

بر حقیقت شعله زن آنکه خیال باده
ناپخته باید سوختن اندیشه خام مرا

گردون ز داغ عشق یاد نه تا گشت صبح گه
در پرده رو رو سیه می‌پرورد شام مرا

ربود پیش چند رحمتی دارم سجود جبهه
یکدانه نتوان یافتن غیر از عرق دام مرا

جمعی

چشم تر شد حیران او برگل نمی آید فرو
آنسوی باغ رنگ و بو نگاهست دام مرا

بداغ عشق تیم و سوخت آخر خود نماییها
برآورد از دلم چون ناله اظهار رسواییها

نیاز آمیز شهرت گشت وضع خاکساری من
خروشی داشتم گم کرده‌ام از نارساییها

درین وادی بتدبیر دگر نتوان زدن گامی
مگر بندد ز خود رفتن شود پیدا رهنماییها

مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت
که این پیوستگیها در بغل دارد جداییها

توان از سر رشته تدبیر زاهد عافیت ورزی
ندارد ذوق خلوتخانه چون بار رساییها

ز بس یارب بسامان کرده نیرنگ خودداری
شرارم سنگ شد از کلفت صبرآزماییها

اثر گم کرده هنگام پرسش از عندلیب من
در گلشن نفس میسوزم از آتش نواییها

بدل گفتم که این شیوه دشوار عالم
نفس در خون طپید و گفت پاس آشناییها

ز طوف آستانش تا نصیب سجده دارم
برنگ سایه‌ام محمل بدوش جبهه‌ساییها

چه گلها دارم از دل در بیخودی وارسته بیدل
بود آیینه را حیرت نقاب بی‌صفاییها

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
دارد هجوم سجده ما جوش نقش پا

راه قدم بسعی نفس قطع میکنیم
افکنده‌ایم بار خود از دوش نقش پا

ملو سراغ غبار ز پا نشسته ما را / رسیده گیر به عنقا پر شکسته ما را
گذشته‌ایم ز پیری ز صیدگاه فضولی / بس است ناوک عبرت زره گسسته ما را
فراهم آمدن رنگ و بو ثبات ندارد / به رشتهٔ رگ گل بسته‌اند دسته ما را
هوای روضهٔ فردوس در قفس نشاند / خیال در پی پرواز نو بر دل نشسته ما را
ز دام چرخ پس از مرگ هم کجاست رهایی / حباب کیست به مجمر سپند جسته ما را
بهانه جوی خیالیم و غلط هر چه خوبست / به حرف و صوت مشورید دماغ خسته ما را
بگیر خورده بمضمون جکیده بیدل / ستم ف[illegible] زخم تازه بسته ما را

ما را ز گرد وهم فرشت عزی نیست بود دریا / هر کهنه تیمم اکنون از وضو بود دریا
کو کسب اعتبارات دور از زرم آتش / یک قطره جوهر کهر نیست بی ابر و بود دریا
شرم غناچه مقدار فطرتم گران بود / از یک عرق چو گوهر رفتیم فرو بود دریا
با ظرف تنگ ... نیست در عشق غوطه خوردن / گر صد تشنه کام است ... کو
خفت کشد خیالی تا دست حبابست / تا کی حریف بودن ... کند دریا
علم دنی ... حبابش اداست / ... نیست مجموعه ...
ظفر به توهم تا ذات می رساند / ما نیز برده باشیم آبی ز جوی دریا

سراغ خفت [illegible] خود [illegible] / غیر از [illegible] چه دارد [illegible] خود را
[illegible] / [illegible] خود را
[illegible] / [illegible] خود را
[illegible] / [illegible] خود را
[illegible] / [illegible] خود را

[illegible] اینجا / [illegible] اینجا
[illegible] / هر که رو [illegible]
[illegible] / هر قدر [illegible]
[illegible] / ای [illegible] اینجا
[illegible] / تا کجا [illegible] اینجا
[illegible] / روز و شب [illegible]
[illegible] / [illegible] اینجا
[illegible] / خاک صیاد گل از خون [illegible] اینجا
[illegible] / عرق [illegible] اینجا

سرمایه خفت آنکه سودای خود نمائی / غیر از تری چه دارد موج از گهر بر ما
بی‌جوهر یقین از علم و فن چه حاصل / ماهی نمیتوان شد ای کرده خود بر ما
سامان غیرتم دارد چشمه سار زمزم / آبی که در جبین نیست غافل مجو بر ما
هر چند شکر دارد فهم زبان تسلیم / دست غرور آخر چیزی مگو بر ما
بیدل تردد خلق مجو کنار خود ما / نگشود راه آئین سیل از هیچ سو بر ما

جوش شکم شکست نفس دار است اینجا / رقص بسمل همه دم شیشه سوار است اینجا
عرصه شوخی ما گوشه ناپیدائیست / هر که رو تافت ز آئینه دو چار است
عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار / هر قدر ساغر و میناست خمار است
بغرور من و ما کلفت وهم مپسند / ای جنون تا نفسی آینه زار است اینجا
نفی خود میکنم اثبات برون می آید / تا کجا رنگ توان باخت بهار است اینجا
هر چه آید بنظر از نفس موهوم است / روز و شب صورت نیرنگ رخ کار
سایه‌ام تا که دهم عرض سیه بختی خویش / روز هم آینه دار شب تار است اینجا
دم خم چیده درین دشت تتره دارد / خاک صیاد دگل از خون شکار است اینجا
زنده‌ام معبد هستی طاعت کنار / عرق جبهه تمام سبحه شمار است اینجا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عشق می‌بالد به دوش قدر گرانجانی من | سنگ شیرازهٔ اجزای شرر است اینجا
چند بیدل به سواد دو جهان گرد بودن | چیست از کف بدهی دامن یار است اینجا

کیست از راه تو چون خاشاک گرد وادارد مرا | شعله جاروب کند تا پاک بردارد مرا
شمع خاموشی به داغ سرنگونی رفته‌ام | تا کجا این شعلهٔ بی‌باک بردارد مرا
ننگ دارد خاک هم از طینت بی‌حاصلم | خون نخچیرم چسان فتراک بردارد مرا
هستیم عهدی به نقش سجده او بسته است | خاک خجلت هم شد اگر از خاک بردارد مرا
صد فلک می‌زد غبار از دامن افشانده‌ام | یک شرر گر شعلهٔ ادراک بردارد مرا
صبح بی‌تاثیر چراغم از خود رفته‌ام | کو گریبانی که بر دوش چاک بردارد مرا
بار دست آسیا گرانجانیست سرتا پا منم | کیست غیر از خاطر غمناک بردارد مرا
پیکرم گرد غبار یأس و پرچم دراک | به که دست منت افلاک بردارد مرا
نشئه از درد محبوبی به خاک افتاده‌ام | شوق می‌خواهم به دست تاک بردارد مرا
گردن بیدل نوای عرصه گاه نیستی | از طپیدن هر که گرد خاک بردارد مرا

جام امید نظرگاه خمار است اینجا | حلقهٔ دام تو خمیازهٔ شکار است اینجا

بعیشی

عشق میبالد بدوش قدر گرانجان من | سنگ شیرازهٔ اجزای شرار است اینجا
چند بیدل بهوا دست و گریبان بودن | چیست از کف ندهی دامن یاس اینجا

کیست از راه تو چون خاشاک بردارد مرا | شعله‌ای جاروب کن تا پاک بردارد مرا
شمع خاموشی چراغ سرنگون دیده‌ام | تا کجا این شعلهٔ بیباک بردارد مرا
ننگ دارد خاکیم از طینت بیحاصلم | خون نگردم چه سان فتراک بردارد مرا
هستیم عهدی بنقش سجده وابسته است | خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
صد فلک بر دو غبار دامن افشانده‌ام | یک شرر کو شعلهٔ ادراک بردارد مرا
صبح بیداری بجرأت آم از خود رفتنم | کو گریبانی که بر دوش چاک بردارد مرا
بار دوشم بار انجاست سحر تا کی چو من | کیست غیر از خاطر غمناک بردارد مرا
پیکرم گرد غبار بیکسی بر خیزد | به که دست همت افلاک بردارد مرا
نشئه از زور دمخور بخاک افتاده‌ام | شوق میخواهم بدست تاک بردارد مرا
گردن بیدل بلند نوری عرضه گاه نیست | از طپیدن هم که گردد خاک بردارد مرا

جام سید نظرگاه خمار نسب | حلقهٔ دام تو خمیازه شکار است اینجا

عیشها غیر تماشای زر ما کار نیست | در خور تاختن رنگ بهار است اینجا
عافیت میطلبی منتظر آفت باش | سر بالین طلب تحفه دار است اینجا
فرصت برق و شرر بار حساب دارد | امتیاز ز که نفس در چه شمار است اینجا
چه جگرها که بنومیدی حسرت نگداخت | وصل نیست و گرنه همه کار است اینجا
پردهٔ هستی موهوم نوائی دارد | که حبابیم و نفس آینه دار است اینجا
انجمن در بغل و ما همه بیرون دریم | بحر چندانکه زند موج کنار است اینجا
عجز طاقت همه دم شاهد معدومی ماست | نفس سوخته شمع مزار است اینجا
سجده هم از عرق شرم رهی پیش نبرد | از قدم تا بجبین آبله دار است اینجا
بیدل اجزای جهان یکه بتماشا است | حیرت آینهٔ ما خویش دوچار است اینجا

سحر جبین تو بود سطری از کتاب حجاب | ز نقطهٔ عرقم دارد انتخاب حجاب
ز لعل او بخیالم سوال بوسه گذشت | هزار لب بعرق داده‌ام ز جواب حجاب
شبی بروی عرقناک او نظر کردم | گذشت عمر که میشکنم در آب حجاب
دمیکه ناز بشوخی زند چه خواهد کرد | پری رخی که بعرق میکند ز تاب حجاب
ز روی یار کسی پردهٔ عرق نگرفت | گناه چیست که شد از نگه نقاب حجاب

بسکه دارد برق تیغت در رگ سنگها شتاب
زخم نخچیر تو میگردد ز پهلوی کباب

یار اگر افسون نخواند مانع الجلوه گیست
در بنای وهم غیر از شیرازه در وجود سحاب

هستی ما پرده ساز تعلقهای کیست
سایهٔ مژگان ما در خامه گو شد آفتاب

در عدم بیکاری ما شغل ما بی نقش نیست
صنعت او ما همه کشتی راند در موج سراب

از کدامین غبار عشق می باید گرفت
از جبین دارد عرق تا چشمهٔ خورشید آب

رفتم از خود آنقدر کان جلوه استقبال کرد
گردش رنگم فکند چتر زر روی آفتاب

زنده در قید جمعیت نفهمیدن گذشت
ای شعورت دورباش عافیت‌ها مخمل خواب

آه از آن روز که عرض معالیل شود
بیصدا این کوهسارم سنگ گرد آمد آب

در طلسم حیرت انس محرم کده از کس سیه
موج هم دارد گره بر بال پرواز حباب

حسن غفلت‌ست اینجا تا چه پرداز کسی
خانهٔ لیلی سیاه و وادی مجنون خراب

عالم معنی شدیم و داغ جهل از ما نرفت
گرد بیدل همچنان باقی جهل از اضطراب

تم

فال تسلیم زدن شوکت سالار دریا — لجه از خم ابرو معوج کلاه دریا
دیو غرور اگر است با سیحاب غیرت — بفلک گر برسید بن چاه دریا
تا مراد و صدف گوهر اقبال بیاست — غوطه در جیب گدایی زن شاهی دریاب
چه وجود و چه عدم کشاکش مژه است — هر شرر ره جهان را بنگاهی دریاب
سیل عنبار دو عالم شد ازین عشق — تا کجا ایم رها هم پرکاهی دریاب
خلوت عافیت شمع کدارست انجا — به خاکستر خود گیر پناهی دریاب
دامن دیده بحسرت سیالا بیدل — انتظاری شو و گرد سر راهی دریاب

نکوست بخط بساز و با صواب طلب — لکن اگر از حقیقت رسد طلب
اگر حقیقت ایاب نظر داری — ز هر کجا که رسد حساب طلب
نیاز و ناز نهان در وصال کعبه — چو پای و سر همه از آن رکاب طلب
تو قاصد بخودی از عدم بسوی وجود — حقیقت نقد خانه شد حساب طلب
برنج کلفت هر آنچه هست مپری — گر آتشی بدل افکند ز دیده خواب طلب
جهان ز خویش تهی گشت تا تو بالیدی — بقدر نه فلک از وسع خود حساب
اگر چنین بمژه درس اشارت است — ز هرزه نگهی که حجاب طلب

بهار شیشهٔ سیر رنگ بیدل کن ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب

سایه اندازد اگر خط سیاه من در آب فلس ماهی دیدهٔ آهو کند دامن در آب

که تو هم در دل سنگین خوبان جا کنم سنگ نتوان فرو بردن سر سوزن در آب

گر چنین بالد عرق از هرزه تازیهای گام نسخهٔ ما را خجالت خواهد افکندن در آب

ظاهر و باطن بعرض کرد یکدیگر است آب در گلشن نمایان نیست هم گلشن در آب

صحبت روشن‌دلان بیرنگ آلوده است آینه از عکس مرد و میکشد دامن در آب

بوالهوس از نشأهٔ می میشود طاوس مست میکند ایجاد رنگ مختلف روغن در آب

نرمی گفتار ظالم باد افسون کینه است صنعتی دارد چه اخگر شعله پروردن در آب

هوش سر بر باد توی با چشم مینا کار نیست جز حباب ممکن نباشد زیر پا دیدن در آب

طبع روشن نیست بی خشت از او صاف سپهر صورت مهتاب پیدا عکس پرویزن در آب

بجام کامه گردید قطره زن مهتاب که چون کلاف بماند در پیرهن مهتاب

بصد صبا بسر و برگ انتظار نشست چنان گرفته بیک برگ یاسمن مهتاب

دران بساط که شمع طرب خموش نشست ز بیشه سر نه بر آورد و فکن مهتاب

سراغ

سراغ عیش از این انجمن نمی یابم　　مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب
بکامت نی ز حیات شبنم بهار تو بود　　که دخت آینه چند آنکه شد چو مهتاب
مباش منکر فیض کریم چون بیدل　　که شب ... جهان را بابتاب من مهتاب

باز در گلشن ز خون شبنم سیر دفتر آب　　در نظر طرز خرامی دیده ام مضمون آب
بر نمی آید ز رود و در زمین طینت ارغوان لاله زار　　در رگ سوجوش جهان آن رنگ خون دارد آب
آرزو گر تشنه رفع غبار حیرت است　　با وجود تیغ او خون شد ممنون آب
وحدت از خود داری ما تهمت الوده است　　عکس در آب است تا استاده بیرون آب
صاف طبعان بیدل آتش به بهار　　جاده رکه های گل از داغ خون در آب

ز دور دست لبیها در این محیط سراب　　دلی که خفته ایم رسیده ایم به آب
بجیب ساحت هوس تا تلاش نرفت　　کمند موج ز نجم آرمیده شد گرداب
حصول دیده آمال سر بسر پوچ است　　تلاش موج چه خرمن کند بغیر حباب
فسانه دل من خوش شنیده وارد　　بدوش شعله چو بربست رنگ کباب
بفیض دیده تر هیچ گونه نتوان یافت　　تو ساز میکده کن تا درین دو شیر آب

کسی ز قید تعلق چسان برون تازد ‌ ‌ ‌ شکست گردن هر موج طوق گرداب

ز موج پرده بروی محیط نتوان بست ‌ ‌ ‌ تو چشم بسته‌ای پیچیدگیست نقاب

چه غفلت است که از ما بموج تیغ گرفت ‌ ‌ ‌ وگرنه قطره هم از است شکستن خواب

فضای بیخودیت خالی از بهار نیست ‌ ‌ ‌ برون خرام ز خود رنگ رفته دریاب

بطبع قطره طپش آرمید گوهر شد ‌ ‌ ‌ چه فیضها که ندارد طریقهٔ آداب

ز بسکه محو تماشای او شدم بیدل ‌ ‌ ‌ هزار آینه از حیرتم رسید بآب

گرد این بحر غباری ز هنر میدارد آب ‌ ‌ ‌ قطره بیقدر نباشد که گهر میدارد آب

آفت مسلک بود تقلید را باکی ؟ ‌ ‌ ‌ کاغذ ابری بجز ابر بهر میدارد آب

تا نمیری تشنه کامی نا امیدی گریه نیست ‌ ‌ ‌ خاک این وادی بقدر چشم تر میدارد آب

صاف طبعان انفعال از ساز هستی میکنند ‌ ‌ ‌ بدر بهائیت از خود تا اثر میدارد آب

ظالمان را دست کاری نیست جز کسب فساد ‌ ‌ ‌ شوق خونریزی کند تا نیشتر میدارد آب

زندگانی هم نماند آنجا که فهمد غبار ‌ ‌ ‌ از شکست رنگ گلها بال پر میدارد آب

در محبت از هجوم گریه بیحاصلم ‌ ‌ ‌ عاقبت هم خشکیم از خاک تر میدارد آب

فرق صاحب جوهر آثار کمال عزت است ‌ ‌ ‌ تیغ در هر جا نگاه شد نیشتر میدارد آب

شرم بیدردی تری با طبع ما پرورده است
تا تهی از ناله شد نی در نیستان پیدا کرد آب
تختهٔ مشق کدورتهاست شبنم از اعتبار
تیغ در زنگ است اینجا هر قدر پیدا کرد آب

هر کجا پرویست از چشم برون میکرد آب
گر همه در پردهٔ خارست هم میکرد آب
تا نقوع داری ندارد صاف طبع از انفعال
میشود مطلع عنان چین نکهتی میکرد آب
عرض خامی میکند از جوهر ناموس فرق
گاه گاهی احتیاج طبع دود میکرد آب
دل بضبط گریه چندین شعله طوفان میکند
تا الم در چشمه میبندیم فرو میکرد آب
همچو اشک شمع سیم سر بود امان ز نیست
در گلستان محبت نکهتی میکرد آب
کیست انجم کز جدا گردیدنش زنگ ریخت
خون دل از دیده ما گرد بیرون میکرد آب
زین نگار آباد حسرت باده پیدا نشد
شبنم از در دل نوید گلکون میکرد آب
دل بطوفان رفت هر جا چو ظرف گل ریخت
خانه سیلاب است اینجا گر زان میکرد آب

تا حسن کرد صورت آفاق در نقاب
در شرم هست پیدا ز تو از جلوه نقاب
حرف مجاز جز بحقیقت نمیرسد
پنهان گو مرست جلوه بغیر او نقاب
معنی بغیر لفظ مصور نمیشود
افتاده است کار ز دل دیده با نقاب

اظهار زنده گه عرق خجلت است بر
شبنم صفت خوشم که کنم از هوا نقاب

نیرنگ حسن عالمی از پا فکنده است
مشکل که خیزد از رخ او هیچ جا نقاب

ای عشق جذبه‌ای که قدم پیشتر نهیم
یعنی رسانده‌ایم چو خورشید سر بنقاب

از دور بنگر ادب مجلس مپرس
با غیر جلوه سازد و با آشنا نقاب

شاید عدم بمطلب نایاب وا رسد
ای دیده کاش شو که پرده است نقاب

بیدل گمان مبر که چه دارد بهار وهم
رنگ دریده است بتصویر ما نقاب

بزم ما را نیست غیر از حسرت عنقا شراب
از صدا بر جام نتوان فرق کردن ما شراب

حرف مصروف توهم کاه هستی حسرت است
لحن حس بندد طرف هستی زین سراب

دور وهم مستان طی کرد چون اوراق گل
ساغر این بزم رنگ شکسته‌های ما شراب

عمرها بودیم مخمور سمند رشته‌ها
نیست از انصاف اگر ریزی بخاک ما شراب

نیست مخمور این میخانه محتاج بس
وهم هیهات اینکه کو دارد ز استغنا شراب

صبح از خمیازه جز جام تبسم می‌کشد
حسرت مخمورم از خود می‌کند پیدا شراب

عشرتها گر هست دلها را بهم جوشیده است
کم شود انگور را یکدانه تنها شراب

ما بزور می‌پرستی زنده‌ایم کاه سخن
چون حباب می بنای ما سر تا پا شراب

[illegible]

خوشترین مرهم ام [illegible] جستجوی یار ما
[illegible]

[illegible] محتسب [illegible]
[illegible]

[illegible] طرب
[illegible]

[illegible] خلوت است
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

خوش شدن سرگرم جستجوی ما بس — تا که بیند رو جدا در پیش ما دارد سراب
بهر منع بیکسیها محتسب در کار نیست — پیاله چون غنچه میبندد بدست ما شراب

همیشه سنگدلانند نامدار طرب — ز خنده نقش نگین باسم نیاید لب
زبان چاشنی تمهید راستی غلط است — کجی برون نتوان برد از دم عقرب
فتوح پرسش اسباب فارغم داسه — کباب درد سری شیشه ام ز آب عنب
سر از ره تو چسان واکشم بسمت — رکاب با دل سنگین تهی کند قالب
بدست عجز تحیر متاع قافله ایم — اگر به آینه محمل کشیم نیست عجب
چو چشمه زندگی ما بشستشوی وقت است — دگر ز گریه ما چون نمیپرسی سبب
به پیش جلوه طاقت گداز او بیدل — گزید جوهر آینه پشت دست ادب

ممسک اگر بعرض سخا جوشد از شراب — دستی نمیدهد کشد آبا بزیر لب
نیست که سماحت ارباب حاجت — رحم است بر مزاج دعاهای مستجاب
افسانه ساز شمع بر قامکی است — گرم دوید بسمل توهم از خود برون شتاب
وآنقدر که فرصت غم بسمل رفت — آتش در آب غوطه زد از شرم کباب

خواهی نفس خیال کن خواه گرد وهم — چیزی نموده‌ایم در آیینهٔ حباب
معنی چو وا نماید ازین نقطه‌های موج — بر بسته‌ایست جلوهٔ معنیها سراب
صبح از نفس دو صبح برجسته خوانده ورقت — دیوان غبار همین پس حجاب
پیچیده ز دود نفس سبزه در زمین فتاده است — بچشم نگهبان ز نم تهمت خواب

تا زنده خاک گر مپا چه هنگ است آب — لعل و در آتش بجستجوی این گم است آب
محمل ما عاجزان بر دوش لغزش بسته‌اند — صد قدم واز موج اگر پیدا کند لنگ است آب
چشمهٔ خضرم بیاد آمد ز عجز و کردم چو شمع — تشنهٔ تیغ فنا را اینقدر لنگ است آب
آبرو خواهی ز تشریفی که ساخت چنین ریخت — ای طمع شرمی بلیا انجا شعله در چنگ است آب
حرف ما با نصیحت برون کم قیمت است — شعله‌ای در آتش افسرده در چنگ است آب
عجز پیری چراغم را در عرق خوابانده است — نغمه از چنگ ضعیفیهای ما هم چنگ است آب
زندگی از وهم و وهم از زندگی پیدا شده است — عالم آب تنگ و عالم آب تنگ است آب
از کجا باید گرفت بیدل سراغ خویشتن — در دو عالم شسته‌ایم زانرو بنجم سر نمک است آب

ای چند نفس با تو نگاه آفتاب — در سایهٔ تو ریخته سامان مهتاب

بیغم

پیغام عجز ما ز غرورت شنیده نیست — مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب

شب در انتظار تو بودم و صبحدم — گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب

چون ماه نو ز شهرت رسوائیم مپرس — چاک کشیده‌ام ز گریبان آفتاب

همت بجهد شبنم ما ناز می‌کند — بستیم رنگ خویش بمژگان آفتاب

پیدا بجستجوی مطلع ما زین چنان هم — ما را چو ذره ساخته حیران آفتاب

گر ابر گریه هست و آه شعله‌زای عندلیب — شمع روشن نمی‌شود گر شد از صد عندلیب

عجز هم ما را درین گلشن بجائی می‌برد — نیست کم از ناله بال ما بپای عندلیب

مانع قتل ضعیفان جز شکوه سست نیست — ورنه از گل بگذرد خون بهای عندلیب

در چمن رفتم بساز ناله‌ام آهنگ شد — جلوهٔ گل گو ندارد آشنای عندلیب

ریشهٔ دلبستگی در خاک گلشن محکم نمود — رفت گلها در قفای ناله‌های عندلیب

آنکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن — شرم دار از دیدن گل با رضای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار یادی است — رنگها رفته است و در صدای عندلیب

هر کرا گردید رخت محرم جانان شب — چون سحر نامحمل لب بهجران شب

لمعهٔ صبحی که میگویند در عالم کجاست | آنقدر با خواب غفلت ساختیم جز یاد شب
گوشه‌گیر وسعت آباد غبار جهل باش | پرده‌پوش کجبحثان عیب هندوستان شب
آسمان ز خشت سامان موقع ورنه در جهان فرصت | بر بیاض صبح با شستی خط ریحان شب
بهر شمع شکوه انجم سیاهی می‌کند | لیک از شب غافل گم بالد تبعه عصیان شب
با چنین نخجیر خواهم داد رعد آوست | بشنوان الفتی برانداز دامن دامان شب
الفت بخت سیه چون سایه داغم کرده است | تشنهٔ صبحت منه اما آرزو احسان شب
بیدل از ما دشمن تیر کرد و عباسود اکرده ایم | ورنه بخر محمل فانوس نیز در رکاب شب

از جنون فسانه دامن دلدار نازک است | وحشتم بکار رکز رو و دکار نازک است
مشکل نقش خود کنم اظهار مدعا | آئینه و هم خاطر زنگار نازک است
وجد جسی صبح جلوه مقابل نمیشود | هرگه شعله که آئینه بسیار نازک است
اندیشه در مقابله عشق داغ شد | آئینه اوست یا من اظهار نازک است
اظهار ما ز حوصله جز عجز ساخت | چندانکه ناله غنچه منقار نازک است
فرصت کفیل آئینه غفلت نمیشود | خواب گران سایه دیوار نازک است

بلارق

در بساط برق فتادیم [illegible] | مستوری آتش شکسته‌ایم [illegible]
الفت [illegible] | خاک [illegible]
شعله [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بیدل [illegible] | [illegible]

[illegible] | از کباب [illegible]
[illegible] | پرده [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

هر نگه برق تماشای منباد من ناکام سوخت — میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت
الفت فقر از هوسهای غنایم باز داشت — خاک این کاشانه در معموره ابرام سوخت
شعله جواله گرد آلود گشتن نشد — گرد خود گردیدنم چندانکه احرام سوخت
وحشت عمر از هوای نامه ام یادم نداد — گرمی رفتار قاصد چون هر پیغام سوخت
ای شرار از سنگ جهدی کن که فرو رفتن بیا — پیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت
گر تو نومیدی علاج چشم زخم هستیم — عطسه صبحم سپندی در دماغ شام سوخت
بیدل از شرارها نفس ممکنست — یعنی آغاز کمیا داریم به انجام سوخت

سر خط درس کمالت شیخ دانی بس است — از کتاب او سطری اگر خوانی بس است
تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی — پرده فانوس از اشک چشم قربانی بس است
امتیاز از جوهر آب گل موقوف نیست — عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است
ناتوان از خجلت اظهار هستی آب شد — از لباس هستی ما کیمیا عریانی بس است
رفته از خود واقفت آرزو چندید — نقش پا گردیدن و ویرانی بس است
عجز منا وحدت کران عشاق دارد پایه — از رعونت هالکیه خود را گر تحامیدانی
ای حباب اجزای موج ستار از خود رفتن — یک تامل واراکه با خود فرو تانی بس است

با خط تسلیم و تیغ او که مانند هلال
ماهی سبز آسمانت نقش پرتشابست

بسکه جز ایام بهمن پرورده بهر رنگ اوست
گر به خونم بجوشش شوخ فرامد رنگ اوست

جاذبه عشقش سر راز سنگ می آورد برون
های بین وحشت گراز خود بر نیاید رنگ اوست

بهر محبت زنده و کاشیخ جز سلک عدم
حال گشتن بر فرق آن سان که بیکه های رنگ اوست

عضو عضوم را محبت مرغ و آموز کرده
گر کنند پرواز زخم چون نشان در چنگ اوست

حسن از بیکاطرف با جلوه پسندیده صلح
خلوت آیینه با عرصه گاه جنگ اوست

کیست زبیکشتن برنگ نوبهار معز وارسد
غنچه ام پیدا نمیداند چه گل در چنگ اوست

جستن ما ما این گشادی قیمتی فهمیده است
هیچکس در عالم امیدی مرا زردیده است

تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل
بر کباب خام سوزم خاطری چسپیده است

دود دل آخر بچندین شعله خواهد موج زد
شمع این بزمم هنوزم کم رسیده

کار سهلی نیست در بستن تماشای عدم
بر نخیزد ما روا رو هر که ما را دیده است

آرزو وا ز فیض عام بیخودی نومید نیست
من اگر گردش نگشتم رنگ گردیده است

حلقه زنجیر تصویرم مپرس از جرم من
ناله دارم جز بگوشم کس نشنیده است

اس کدا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زین گذرگه تا تأمل همت از کف مگذری	عالمی خورده‌ست برهم تا مژه لغزیده است
نیست بیدل را جز چشم جز بیاض امو جنون	کسوت عریانی این نسخه دامن از جنون چیده

خلق را بر پیچ هر لقمه رسن‌شکنی است	اشتهای گرسنگی قلعه خیبرشکنی است
مگذر از ذوق جلا و کده محفل درد	ناله پرواز زند عالم شکرشکنی است
نفس از ضبط طپش معنی دل می‌بندد	گوهرآرایی این موج بجز دورشکنی
سخت کاریست که کلفت دل بنهفته‌ایم	رنگ آیینه شد و رشک سکندرشکنی
سیر و سعی فنا کی از آغوش حباب	وسعت شهپر بال باغ ساغرشکنی است
محو شو از عرض کمال ای دل روشن دریاب	صفای آیینه آیینه جوهرشکنی است
ترک جمعیت دل سخت مددی دارد	بحر یکسر عرق خجلت گوهرشکنی است
بیدل از خویش بجز نقش حبابت کنم	رنگ را شوخی پرواز نهان درشکنی است

گل گل نقش هوس ز دل صاف تهمت است	موج حباب چشمه آیینه حیرت است
انصاف اگر حقیقت اسباب اعتبار	نگذشت رنگ رنجه موج و موج همت است
بر دوش عمر چند کشی محمل امل	ای بیخبر شرر چقدر دام فرصت است

عالم است که نسبت بطرب جهان   مژگان بخواب کرده هم آری غنیمت است
عمریست ولی بغفلت خود کر میکنند   زین نامه سیه حقیقت ابر رحمت است
بیدل بیاد محشر اگر غرق شوم نجات   یارم دل شکسته دمیده دنیاست

مستوم جامی که چنین مژگانه است   یعنی لبریز ساز طرب دود چراغانه است
غنچه این چمن کلفت دولت نکند خند   ای چمن محو گل سیر گریبانه است
عذر سپید روی ما خجلت ما خواهد جواب است   اشک اگر نیست عرق قسم نم مژگانه است
شبطلب شو هم داد فلک داد امان   کز لب از ناله بی بخود حسابانه است
چراغ کو که بروی تمنا باز کنیم   قفس نظاره پنهانه است
کز تامل نفس بیضه طاووس شود   سحر بستان بعدم نیز چراغانه است
نشود حی جنگ سامان جنون بیدل   گر اگر هیچ ندارم دل ویرانه است

آفت سرو بر گلچین آرای جاه است   سر خستن شمع ز سامان کلاه است
مشکل شود و چشم ما را تعلق   در خانه دل از نفس مرده راه است
آیینه ام طاقت دیدار ندارم   این ناوه ندانم چقدر چو چشمه آه است

الحاکه

آنجا که کمر بر صف فتان ناز فروشند | ما هم به تسلی چه سر از دار کلاه است
هر چند جهان وسعت یک گام ندارد | اما اگر از خویش برآیی همه راه است
زانجلوه بخود ساخت جهانها چه توان گفت | شب پرتو خورشید در آیینه ماه است
افسوس که رگ غنچه فشار ناکردم | دل رفت و من و انشده پیدا سیه آه است
از جلوه کسی یک تغافل نپسندد | پیداست که مژه برهم زدن عذر نگاه است

حیرت ز چه میدانم گل داغ بهانه است | طاووس جلوه زار تو آینه خانه است
در دوش تکلف نشد طره بر طرف | موی میان نازک مرا ابله شانه است
حسرت کشی مژده وصلت چه میتوان | چشم سپهر نادیده گوش فسانه است
آنجا که ره کنند نگهها نهانی امتیاز | منظور این آن شدن هم نشانه است
ضبط نفس نمیدهد دل جمع میشود | گر فال گوهری زند ابر ریشه دانه است
دریای عشق رفته دلی بشناو میکنم | رنگ چه دیده را که خیال آشیانه است
بیدل ز برق وحشت آزاد دیده ام | این شعله را برآمدن از خود زبانه است

شب بکه طاووس رم شوق تو بال افشان داشت | یکجهان چشم بهم بر زدن مژگان داشت

ز هر چیزی که ما فهمش شد اثر شوخی رنگ | شیشه آورد برون رنگ پری پنهان داشت
تار هستی اثر هیچ محبت رسواست | جرس ناله به زنجیر قفس هوس داشت
همه جا دیده یعقوب غبار انگیز است | یارب اقلیم محبت چه قدر کنعان داشت
هیچ روشن نشد از هستی ما غیر حباب | شخص تصویر همین پیرهن عریان داشت
حیرتم تشنه بهت از در دل آینه رفت | ورنه هر موی تنم صد مژه بال افشان داشت
تنگی حوصله شد زنگ علایق بیدل | ما دگر دیده به هم چید او دامان داشت

زنده‌ام تا در جگر خار ره پا سوزن است | نالهٔ ما قیس در پیراهن ما سوزن است
زحمت ما پر نشد از کلفت واماندگیست | زخم خار امید پا ما زاد او سوزن است
سر به صید کسوت فرو بردیم عریانی کجاست | وضع ریوالی که ما داریم گویا سوزن است
می‌کشد سررشتهٔ کار خود آخر ... | کز همه ... فرد او سوزن است
ماجرای مکتم گام تا کجا گیرد قرار | ما پی سر آبله عالم سراپا سوزن است
زنگ بستن گیر بیرون آ ز سوی اصل | ورنه یک سر رشته باید نفس ما سوزن است
لاف آزادیست بیدل | تهمت وارستگان
شوخی ما تجرد بر مسیحا | سوزن است

جهان

جهان قلمرو طوفان اعتبار تو نیست | ز هر چه رنگ توان بستن بهار تو نیست
کمند همت وحشت سوار عشق بجاست | هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست
زلال کیست که بی قفل خلل نهفت فقر | شکست هر دو جهان یک کلاه وار تو نیست
شرر بچشم تغافل اشاره‌ای دارد | ز هر نفس ربط هوس جای انتظار تو نیست
بحر چه گرد درین باغ تا تو هم رنگی | بهوش باش که جز فرصت نفس شمار تو نیست
کجاست آینه کز اعتبار تخت صفا | هوای عالم هستی همین غبار تو نیست
کدام موج درین بحر شد برون نام | بخود شمار ز جهدی که بر کنار تو نیست
کدام زر چه بهار از خودش برون آید | که هر چه هست نهان غیر آشکار تو نیست
مثال شخص در آیینه گرد وحشت تست | تو گر ز خود نروی هیچکس دچار تو نیست
دلیل مکن که چو خوش شیمه نور بیدل | چو شمع کشته بغیر از تو بر مزار تو نیست

شوخ مبسمی که رنگ عشرتم در کاشانه سوخت | خواهش شمع سر فروزد آتشم در خانه سوخت
شب خیالی پر چو شمع زد در انجمن | شمع چندان آتش افکند کز دیده پروانه سوخت
سحر صحرا داده نیز رنگ سودا و آنجا | نیستم از خشت خاک عالم دیوانه گشت
نخل ما پر جانب دود ویرانه مجموع | هیچ کاشانم نباید از خمیازه خشت خانه گشت

درد عشق او کمان ز عاشق بیشتر دارد اثر
شمع ما شکل پرافشاندن بر پروانه ریخت

ظالم از بیدادگر نشستن نهید ظلم
خصم ضعیف از اره شمشیر جوهر دندانه ریخت

حیرت ما بود دیدیم آخر از خار حسرتیم
صنعت ضعف از زمان آینه بر رو و مرا شانه ریخت

التفات حسن در حسرت‌کشان تسخیر است
صید ما خواهی برون از دام باید دانه ریخت

هر کجا باید مکافات عمل کاری کند
دیده‌ها دام از هجوم اشک خواهد دانه ریخت

به فکر دل همه از ربط قیل و قال گذشت
چه‌ها نفس ز نم آینه در خیال گذشت

بهار یأس ز سامان بی‌بنا زیست
چه مایه دشت گل بالیدن از نهال گذشت

خم بدوش ادب نشست عزت گل
ز آسمان سحری بردو بان هلال گذشت

طریق فقر جنون تازی دگر دارد
دلیل حاجت اگر با بیدار سؤال گذشت

عرق ز جبهه ما بی‌قناعتی نشد زایل
فغان که عمر چو شبنم با انفعال گذشت

به هیچ جلوه تحقیق چشم نگشودیم
شهود آینه در عالم اشتغال گذشت

خمش شو و با هیچ تکلم از لب یار
اشاره هست که موج از این زلال گذشت

به عالمی که زبیدار کار بگشاید
توان چو رنگ سحر نشکسته کمال گذشت

نگاه رسته بود هیچ نقد تیر نماند
بهر سر ورع مستقبل چه جدال گذشت

دل از

دلم ز خجلت طرز ادا شد بیدل ‌ ‌ ساز باده تر بیار برین سفال شکست

نه جاه مایهٔ عصیان نه مال غفلت راست ‌ ‌ همین نفس رگ و ریشهٔ صید الفت ماست

جنون بهار اداهای پاس داغ که هست ‌ ‌ همین سطر نامه دریچهٔ عنقاست

ز درد بی اثری فال اشک زد آهم ‌ ‌ شرر ز باغ شبنم که از عرق هواست

جفا کشان همه مصروف کار یکدگرند ‌ ‌ ز پا فتاده درین سنگلاخ پای ناله عصاست

بوهم نشئهٔ آزاده‌ای گرفتارم ‌ ‌ چو صبح آنچه نفس موج میزند دریاست

عنان لغزش ما بیخودان که میگیرد ‌ ‌ چو نکهت وحشت ما را بجوی الم پیداست

کجاست غیر ز نیرنگ ما یکتائی ‌ ‌ توئی و آینه داری دگر از تو جداست

همین نه هم و جنونم دلیل محو مراست ‌ ‌ تو که نیافتی زو نیافتن همه راست

ز بس گذشته ام از عرض کارگاه هوس ‌ ‌ گرم بجوید نظر افتد نگاه در ره عنقاست

مگیر دامن اندیشهٔ دگر بیدل ‌ ‌ که روت باده کشان فرض دامن میناست

بسایه‌ست منعم سامان عصای آتش است ‌ ‌ گر همه شکوفه فتادم تا اثر آتش است

شمع تصویرم ازو سوز کدام است بپرس ‌ ‌ پر توی از رنگ ما بقیمت ورد ماست

غرق وحدت باش اگر آسوده خواهی زیستن
ماهیان را هرچه باشد غیر دریا آتش است

جز بگمنامی چراغ من نخواهد سوختن
ورنه از پرواز ما بال عنقا آتش است

هیچ جز شمعی که فروزند در لوح مزار
خاک بر سر کرده‌ام بر بستر ما آتش است

شاخ از گلبن جدا هر روز گلخن میشود
زندگی با دوستان عیش است تنها آتش است

تا شود صهبا نمی آلود بی شوق خمار
در کنار هر زمان آید که فردا آتش است

با دو عالم آرزو نتوان حریف وصل شد
همچو خار و خس بر دوشیم کالا آتش است

گریه گر شد بی اثر از ناله باکن حذر
آب اگر گشت آتش آنجا آتش است

نیست جز نقص سپند سینه وارد جد خلق
لیک بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

سعی با بیدا و حیرتها دو دیدن آرزوست
شمع تصویریم اشکها چکیدن آرزوست

کیست کاو زنده کامل از نقد جمعیت نیست
خاک گردیم تا بدین گرد رسیدن آرزوست

آتشی کو تا سپندم ترک خود داری کند
ناله واری دارم از خلقی شنیدن آرزوست

نشئه اینجا نیست جز قطع امید عافیت
ای ثمر از نخل بگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم بیدل علاج
وعده و دیدار نیست

دیده با چندانکه محو اوست
دیدن آرزوست

[illegible]

[illegible]

فنا نشانم و آیینهٔ بقا اینجاست | کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
کسی نداد نشان از کمال شوکت عجز | جز اینقدر که سر هر کشی دوتا اینجاست
دلیل مقصد ما سکتهٔ ناتوانی بود | بهر کجا که رسد سعی کف حنا اینجاست
پس از مطالعهٔ نقش پا یقینم شد | که هرزه تازی و جام جهان‌نما اینجاست
خوشا سیاه صفت محو آفتاب شدم | ز رحمت اینهمه پیداییم عفو ما اینجاست
چو چشم آینه حیرت سراغ سر مکنم | ز خویش رفته جهانی نفس ما اینجاست
غبار رفتهٔ ساده به صحرا گم گفت | ز خلق بیهوده جا می‌کنند هوا اینجاست
بوصل اگر نرسانی رسیده‌ام بیدل | بیا که دادرس نارسیها اینجاست

باز در خسخانهٔ ما که ز شعله خونیهاست | صفحه‌ام ز آتش عذر پرفشانیهاست
نیست ضبط خود دارم تا کنی عنان ز من | خون بسمل شوقم ساز بی روانیهاست
گوش اگر بهم گردد نغمه جز خموشی نیست | یک نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست
هر طرف گذر کردیم بیخود و سفر کردیم | ای محیط سر تا پا آینه بی‌کرانیهاست
از غرور دم اینجا که سر ز قرب بر باد | ای غبار بی‌بنیاد آخر آسمانیهاست
محو کن اگر حاجت ورنه رو به صحراها | در طلب عرق گشتن غیرت توانیهاست

آه بی پر و بالیم ننگ عجز تمنا لیم
سر بخاک سبا لیم سعی نا توانیهاست

ما ز سیر نگه گشت عشوه طرب خوردیم
ورنه چشم و انجمن غیر انتخابیهاست

ساز ما شکست دل ما ازین نوا غافل
به چه جرأت خود نالیم ناله بی زبانیهاست

مایه خود نمایی هست فضولی نیست
خود فروشی عالم ها از جنون کمانیهاست

درد وصلم بجرم کبریا خیال است
چون سینه پرواز نگاهم نه بال است

بی قدری ما نیست جز اهانت غرورش
تا چند ما خاک نگشته سفال است

از مایده ما بی نمک حرص نرسید
هر چند که جز غصه نخوردیم حلال است

آیینه دل از بغل غنچه جدا نیست
دل گر شکند سر بسر آغوش وصال است

جهد یکه ز کلفتکده جسم برآیی
هر دانه که از خاک برون جست نهال است

گلدار برنگی چه پری داغ تو گردد
هر شیشه که از سنگ برآید چه کمال است

بیدل دل ما چه خود است مقابل
نقش قدم سرو به آغوش خیال است

دل اسیر آبگینه نرزل طرب بمیانه است
خود کدام ترددها غیرت های این دیوانه است

چون حباب جز نفس شوب هم نیشود
خانه بسیل منیاد شن بیچ امی خانه است

درد و منع

در دو منع بهر دو عالم [illegible]
شمع [illegible] ما نما [illegible]

[illegible] کیفیت [illegible]
دستار [illegible] وا عرض [illegible]

[illegible] در وصل [illegible]
هر جا [illegible] خنده [illegible]

[illegible] عالم [illegible]
پیچیده [illegible]

[illegible] رسنگ [illegible]
[illegible] خود [illegible]

[illegible] در [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible] کار گاه دل [illegible]
آشنای [illegible] آیینه [illegible]

[illegible] در [illegible]
[illegible] دیوار [illegible] خانه [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] شمع [illegible]
[illegible]

[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]

[illegible] خاک [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

در دماغ هر دو عالم سوختن می پرورد — شمع این ویرانها خاکستر پرواست
عضو عضوم کرده کیفیت مژگان او مست — دست اگر برهم فشارم لغزش مستانه است
محو زنجیر نفس بودن ولیل هوش نیست — هر سر مویی بقید زندگی دیوانه است
از نفس یکسر طپشهای دلم باید شمرد — سبحه دارم سر تا پای او یکدانه است
غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان — هرزه خوابیدم آواز پا افسانه است
در خراب آباد امکان گرد من معموره نیست — نوحه کن بر دل که این ویرانه ام ویرانه نیست
تهمت الفت بنقش کارگاه دل مبند — آشنای عالم آئینه بیگانه است

خیال شد راه عبرت ماست — که این دیوار نبود خانه صحراست
هوس تعبیر خواب امل چند — ز فرصت غافلی امروز فرداست
درین محفل که از شمع است تعلیم — نشاط از هر چه باشد گریه آراست
سحر در پرتو خورشید محو است — بهر جا طبع روشن شد نفس کاست
شدم خاک و غبارم هیچ ننشست — هنوزم ناله بیدرد رعناست
برنگ آبله عمر یست بیدل
زجاجت دیده من در ته پاست

با ادب پیمانه‌ای هست عافیت در کار نیست | غیر ضبط خود شکست رنگ را معمار نیست
مفت چشم ماست سیر انجمن آماده بود | اینقدر رنگی که می‌بالد کم از دیوار نیست
دل ز ذوق عقده فرد است مغرور امل | عشق گو بیند چشم واکن فرصت مقدار نیست
از کمین عیب جوی‌ها باید دم زدن | گوشه‌های عاجزان جز در پس دیوار نیست
هر کس هر جا سود خود در دید پوشیدست | خودفروشان غیر بست آینه در بازار نیست
حرص خلق غیر را در محفل محمود گداخت | غیر جام فیض جام مجلس سرشار نیست
احتیاط خودفروشان کاین سخن جا خلعت است | خانهٔ آیینه را قفلی به از زنگار نیست
غافل ار سیری کن از دل نباید رستن | نیست در غفلت شکسته رنگی در کار نیست
هر کجا او جلوه دارد عرض ما ممنون نیست | عکس را آیینه سیماب عذر در کار نیست
بسکه مردم در دم دیدن اینجا پیچیده‌ام | لیک از خشت لحد را شیب دیوار نیست

خواهش نقشم شد صدای آهنگ من است | سرخوش بهارا دم رنگ من است
معنی سخن از رشک هر خیال است | آهوی خیال چشم تنگ من است
مهتاب بهوای آخر عمرم چه توانم کرد | سیر ان خیال نغمه چنگ من است
با هر که طرف گشته‌ام از آشتی اویم | آیینه‌ام خاصیت جنگ من است

نامحرم

به محرم تجلوه‌ام از بیدلی خویش | آیینه ندارم چکنم رنگ نفس نیست

زندگی شوخی کمین رمیست | فرصت گیر و دار صبح دمیست
عجز دوشست عافیت مه و | بار نه آسمان بدوش خمیست
بسر خود خاک پای توام | خاک پای ترا بخود قسمیست
هم بخود یک نمه تغافل زن | اگر آیینه قابل ستمیست
پوست بر تن حریر ده مسلک | همچو ماهی جدائی درمیست
هر کجا عشق جهت پرداز است | سایه‌ام صورت سپید قلمیست
بیدل از دستگاه صورت خلق | سر کشیدن بجیب خویش رمیست

چو لاله تیره‌ام ز رنگ اعتبارم سوخت | خزان بباد فنا داد نو بهارم سوخت
بعشق تیز اثر گردش نم تا سیم | عرق فشانی این شعله خاکسارم سوخت
ز تخته پاره‌ام ای ناخدا چه می‌پرسی | فلک کشید بگرداب کنارم سوخت
بنزم یار جنون کرده‌ام ای ادب معذور | سپند سوخت بوجدی که اختیارم سوخت
غبار وحشت سراغ خیز دشت | ببرق جلوه او هر که شد دوچارم سوخت

هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست
که از عشق چه مقدار شرر سامانم سوخت

دگر مپرس ز تأثیر آه بی‌اثرم
به آتشی که ندارم هزار بارم سوخت

شهید ناز تو پروانه‌گون عالم را
جهان بسوخت چه غم گر هزارم سوخت

مپرس نام کسی محو سحر بیدل
دماغ نشئه در اندیشه حمام سوخت

آنچه چون بال طرب رقص است در دل گذشت
همچو شمع آنجا رسید تا پای بسمل گذشت

از غم دوری جهان را مرا داغ و هم سوخت
محو دریا باش ای گوهر که ساحل گذشت

هر دو عالم لیلی به پرده آماده بود
عبرت مجنون ما را نام محمل گذشت

میروم آنجا که جز سعد و نحس چاره نیست
کاروانها خار و خس در راه منزل گذشت

سیلکدار و جبر [illegible] از هجوم احتیاج
ای کرم سعد و زر دنیا و ساحل گذشت

زندگی بیدل البیل مراد ام گذشت
چیست نفس در زیر پا دارم دل گذشت

عمرها شد عجز طاقت سر خم دیرت
ورزد تسلیم دل ما شهیدارم بست

رحمت جاه و فقر از جاه نمودن رفتن
خاک ساحل قیمت خود گر شناسد گوهر است

کاه کاهی گریه منع انفعالم میکند
جبههٔ گلم دارد عرق تیغ زنگم گاه هست

دادرا

دور دامان [illegible]
به چه دارد [illegible]

[illegible]
کار [illegible] ناله [illegible]

ساز آزادی کجا [illegible]
هر قدر [illegible]

[illegible] خارج [illegible]
[illegible]

[illegible]
هر [illegible] مجنون [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] نفس [illegible]

[illegible]
ناله [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

دارم از ضعف دل از پوشیده گوهر داشتن / هر چه دارد خانهٔ آیینه بیرون در است
دست بر دل نه ز بیرنگی سراغ ما مپرس / کار و بار نالهٔ ما آتش دیگر است
ساز آزادی جهان گرد شکست آرزوست / هر قدر فهمیده گردد رنگ سامان پر است
هر سخن کز پردهٔ تسلیم خارج گل کند / نا ملایم تر ز آهنگ فنا خنجر است
شعر ما پیدا نشد کامی به همواری / هر خط از خامهٔ مجنون رم ما مسطر است
لیک از پرواز خجلت دارم اما چاره نیست / هر رهٔ موهوم گل کردیم تا بال پر است

صبح هستی نیست غیر از یک نفس بالیده است / اینقدر طوفان که می‌بینی نفس بالیده است
همچو نقش عاجزانه‌ای در جبین سجده هم / ناله دارم گر به فریاد و نفس بالیده است
دستگاهی داری ای منعم ز فهم راز ما / پر فشان شمع سفر جز تنها نفس بالیده است
نقش و هم ظن تو هم چند انگه دور بردها / عالم آیینه دارد دل ز بس بالیده است
باکدامین فرصت ای هستی تو هم پرواز کرد / چشم تو آنجا حیرت بسیار بالیده است
حاصل سلطنت بیک لیک بر تیغ ابرام خلق / آرزو در سایهٔ بال مگس بالیده است

شور دستگاه عشق از حیرت آلوده است / گوش را با کیم فریاد ساکن بوده است

گر فنا خواهم عدم قطع امیدم میکشد / مرگ همچون زندگانی مشکل بوده است

قالب افسرده ما در غبار وهم سوخت / غوطه در بحری که ما بودیم ساحل بوده است

بیخودی گرد از حضور لیلی ام غافل نشاند / ورنه هر جا بشکند رنگ از دیده محمل بوده است

نیست غیر از یکی نقش غبار خاک رست / پیش گردیدن بصد حسرت مقابل بوده است

استداد عجز بیدل نخل تر را بسیم برد / کاهش آب سیاهی دانه دل بوده است

هم کس رسید محمل بجناب کبریاست / در خجلت سجود در خیر بخت گل پاست

نه بخاک در بسودم سر لکش آزمودم / بکجا برم سری را که نکرده ام فداست

نه ام خشید دامن ز غبار بستن دان / بخرام ناز با کس سر ما و نقش پاست

نفس از تو صبح خورشید از تو گل دمیدن / تو بمی آنکه در بر من بهتر از ست جاست

نفسی بس خیالان بهزار نغمه رفت / سر درد سر ندارم و پسیل دعاست

زنده رسید دل البله شوخ نگهیست / چو شبنم آبله ما شرار میمیرست

هزار سنگ شرر گشت بال افشانند / هنوز سعی کدامن آبرو در پیرست

سر هوای اقامت در چمن معرض از / بهوش باش که تیغ که دستش مبرست

دیده

وسیعه دام چو صبح از ذوق کمتر / غبار عالم ما بی و دار نفس هست

بلیج صد فلک فقیر دشت ما بیرند / بحوای عالم آزاده که جنون خیر است

شکست طرف نمی نمط از حباب گل ست / ز خود نمی شدن از هر چه سیر است

کمال نسخه های دگر از اجرای بیدل / دلیل صحبت یار است حیرت است

بسکه بی قدری دلیل است نگاه دو عالم / هر سر ما و دوش کیا بالگین شکاف عالم

در عیش بهای ما الفت در کار نیست / چشم آهو را سواد خوش بی سخن شوقم

سست الفت ست دیر آنکه مینند / خون ز مخمور را جا کیا با انفعال آرم

در سخاوتی که از نظر بهار لب پست / سوچ بهار ز ذوق با زنده ام دو غم

سعی از ذوق بیشتر از آن بود نرفت / چمن آن سر خنده ها شعله ام

از تعلق به بر قطع خمود چیزی / تیغ آن هم در زخم بی بار آرم

آن که بیدل ز ما ب انجام بیجا بر / بلیع با دهم کعبه کشت کنش بکم

لب از غم بر در فقر بیداد با سر کس / انفس قریب ام قرین شکسته دیده ام

دو چشم نظر خیال آمیز افشان مانده / بیک الف دردی و بدار خاک عالم

رسیده ایم چو صبح از زوال کم فرصتی
غبار عالم پرواز ما نفس سحریست

بطبع سنگ فسردن شرار می‌بندد
هوای عالم آزاده که جنون خبریست

تنک ظرفی محیط از حباب خالی نیست
ز خود تهی شدن از هر چه هست بیخبریست

کمال قافیه کم کرد ازو هوس بیدل
دلیل صحت بیمار پرهیزیست

بسکه بیقدری دلیل دستگاه عالم است
هر پر طاووس یک عالم نگین خاتم است

درس عبرتهای ما را نسخه در کار نیست
چشم آهو را سواد خویش مشق رم است

پیش از آفت سست تدبیر الم میکند
خون زخم را چکیدن انفعال مرهم است

دوستان تا کی که ربط ساز الفت گسیخت
سوختم از رفتن از خود هم درین غربت غم است

سعی ما از عرق منزل بیرون نرفت
چون نفس از سوختنها آتش ما بیدم است

از تعلق تیغ مو قطع نمود و هم حیف
تیغ تسلیم ما داریم بر یک ابرو خم است

آب گردیدن ز ناب انفعالیها نبرد
طبع ما جوهر کم از شیشه نیست از سنگ کم است

بیدل از عجز غرور فقر جاه ما مپرس
نالهٔ ما بر قبیل ساز ما ز بر و بم است

دوش از نظر خیال تو دامن فشان گذشت
اشک از قفس دو دیده ز بس گرد فغان گذشت

دارد غبار قافلهٔ ما امید و بیم | از پا نشستنی چه ز عالم توان گذشت

دلدار رفت من بود و عمر شوخ چشم | یارب چه برق بود که آتش بجان گذشت

تمکین کجا بعمر خرامت رضا دهد | گم نیست اینکه نام توام بر زبان گذشت

طرح شد بساط عمر بنای شکست رنگ | بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت

واماندگی ز عالم قیستم بی‌نیاز کرد | بال آنقدر شکسته که از آشیان گذشت

یک نقطه پل ز آبلهٔ ما کفایت است | زین بحر هیچ موج گهر بی‌ستون گذشت

بیدل چه مشکل است ز دنیا گذشتنم | یک ناله داشتم چه ز رفعت ز آسمان گذشت

ز بس بخلوت وصل تو بار آیینه‌هاست | نگاه هر دو جهان در غبار آیینه است

صفای دل طلبی دیده در حرم مژه بند | نمود گرد کدورت حصار آیینه است

نگاه گشته چو سرشکی چه جلوه می‌دارد | گداز دل چه قدر بهار آیینه است

تو هم ز خود غلط حسد عشق بند بیا | چه روی کار جهان پشت کار آیینه است

چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست | نهان پردهٔ دل آشکار آیینه است

ز زندگی همه کس رنگ رفته داریم | با تجان الفقر و رفتار آیینه است

زبان تیغ تجلوه سر کس بیدل | هنوز رنگ تو صرف بهار آیینه است

شیشهٔ حیرت خیال لاله‌رنگ قیل و قال ریخت | همچو شمع از پیکرم گوهر به زیر بال ریخت
کی سحر نقش بندم صبح‌چین زنگم شکست | تا به پرواز رسید اندیشه چندین بال ریخت
ره ندادم از دو زلفش خنده‌ای می‌آیدم هنوز | بیخودی از ما نسیم طوفان اقبال ریخت
آبم از شرم سماجت چکان انجمن | بهر یک لب خنده شوخم آبروی سال ریخت
عمر بگذشت آنقدر دوران حساب دیدم | هستی آیینهٔ ما تخت بی تمثال ریخت
یک نفس چون سایه گشتم غافل از خورشید یار | بر سر ایامم سواد نامهٔ اعمال ریخت
تا پری افشانده‌ایم از آسمانها برتریم | بسمل رنگیم شوخی‌ها پامال ریخت
کار ما ضعف چو سیل و زنده در رسیدن آفت | بوالهوس همت شو خون از رگ قیفال ریخت

محرم حسن از ال اندیشه بیگانه نیست | رنگ‌ها میگردد بگرد شمع پروانه نیست
هر قدر خواهد دلت اسباب حیرت جمع کن | چون کمان اینجا بجز خمیازه در خانه نیست
عمرها شد در خیال نقش سحری بیخودم | باده هیچ کیف اندیشهٔ پیمانه نیست
هر نفس فرصت پیام مژدهٔ دیدار اوست | صد مژه بر خواب باید زد فسانه نیست
دل نمازم غبار ناله از خود رفته است | ریشه‌ها هر قدر برخیزد بالیده دانه نیست
داغ بی‌رنگی تغافل شرمهای خودیم | عالمی با آشنا میگردد و بیگانه نیست

ای هجوم چاره جوئی عمر در ضبط شعور
لغزش واماندهٔ آنقدر مستانه نیست

جان پاک از قید تن بیرون نیامد سالها
گنج را جز خاک بر سر کردن از ویرانه نیست

شوکت شاهیم از فیض خود آن در قدم است
چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است

همچو شیشه گران الفت شکستیم
وضع ما را بر زلف پریشان رقم است

آنقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن
یک سر مو اگر از خویش برآئی علم است

مرکز شاید دل از دست بما بوسه بردار
ورنه حرف ملک نقش فشانیه کم است

رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه
آب گردیدن از خود کمک شبنم است

دیده از خواب عدم مژه بهم برنزند
کرده ام قدر تماشا چه قدر مغتنم است

نفس صبح ز شبنم بتامل برسید
رشتهٔ عمر ز انشای گره مبهم است

حشر بی سعی تماشا نکند ادراک
محو حیرت شد آینه عجب خوش رقم است

میکشد سجده ز سیمای نمود بیدل
نامهٔ حال من آینهٔ نقش قدم است

هر سو نگرم دیده بدیدار حجابست
ای ناز نظر پرده نشین عرض نقابست

اسباب شعور از چشم جز تو نهادن
ای کل مژهٔ دیده بخوابست

بردار سایه‌ای به پرافشانی مژگان / ای هیچ انگار که مهتاب چه شتاب است

گر من شده‌ام قابل پیمانهٔ راحت / آیینه‌ام هم چه کم از عالم آب است

با هیچ کسان بیهوده مغرور کمالیم / گر ذره برافلاک پرد از رم حباب است

تا سر نکشیدیم به شمشیر رسیدیم / در بزم خموشان نفس سوخته باب است

خاموشی آن لب به حیا داشت سوالی / دادیم دل از دست نگفتیم جواب است

بیدل ز دوی چاره محال است درین بزم / بردار تو هم آینه چندانکه نقاب است

رنگ گل در عیش زخم گل‌چین بوده است / باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است

غنچه گردیدیم گلشن در گریبان یافتیم / عشرت سربسته از دلهای خونین بوده است

دل مصفا کردم و غافل که در بزم نیاز / صاحب آیینه بودن کار خودبین

از شرر در سنگ افتادست لعل کوهسار / سنگها هم جا مقیم خانه زین بوده است

وصل جستم بیش از خود رستن دل مقصدم / این دعا را در نماز رنگ آمین بوده است

با همه شوخی خیالش راز دل پرواز نیست / خانهٔ آیینه هم بسیار رنگین بوده است

زینت آیینه‌ها داغم جوهر میکند / سایهٔ دیوار حیرت سخت سنگین بوده است

حیرت مخضیم بیدل هر کجا افتاده‌ایم / سرگرانیهای آیینه بالین بوده است

شب که شور بلبل از ریشه در گلزار داشت | بوی گل چون غنچه پنهان ناله در منقار داشت

نغمه چون کام صد نیرنگ از نی صحرا الفت | سر به سر سامان فریاد و موسیقار داشت

چون حباب از تسلیم چشمی بهم آورده‌ام | در خرابه خانهٔ ما سایه در دیوار داشت

کرده گلگونت شوخی سر زده هموار خندید | سبحه را دیدیم طوق حلقهٔ زنار داشت

از مروت عزت گل را سبب فهمیده است | پیرهن شد آن‌جا که پیش آبروی خار

عجز هم کافی است بر مطلب مقصد از دور دست | سایه‌ای است عالم یکسر عرش هموار داشت

از رسا صد خیال هرزه ات می‌کند | طینت بیکار از کم پیشه در کار داشت

دانه‌ها کی بجنبد چنین خط شانه بر شکر گرد | در گلزار سبحهٔ ما عالم زنار داشت

بوی گل صد گلشن پرده آماده پیچ | اتفاق رنگ ما را در پس دیوار داشت

عمر باشند هم که بنهفت کسی بر درد روم | پای ما را [illegible] چشم یک دو شبنم وا داشت

[illegible] از کف خاک اختر اقبال | بیدار [illegible] داریم باید عار داشت

در حجاب گل [illegible] از خود [illegible] بسته | در آتش لعل سپند [illegible] بسته

خبر [illegible] از متاع جهان [illegible] | بر پا [illegible] ته بار [illegible] بسته

دل جمع کن [illegible] اسباب [illegible] ناز | گل را چو غنچه در آغوش [illegible] بسته

افسرده

از وجود کز شعله‌ای [illegible] | خورشید در خاک [illegible] بسته است

صد [illegible] چون غنچه دل [illegible] | [illegible] وصل الفت [illegible] بسته است

در کارخانه [illegible] | کار [illegible] دست و دل [illegible] بسته است

[illegible] | [illegible] بسته است

از [illegible] جلوه [illegible] لاله [illegible] رفت | از [illegible] ساغر [illegible] رفت

[illegible] | خود [illegible] رفت

[illegible] عالم [illegible] | شمع [illegible] رفت

رنگ [illegible] | [illegible] رفت

[illegible] | [illegible] رفت

[illegible] | [illegible] رفت

[illegible] | [illegible] رفت

[illegible] | [illegible] رفت

[illegible] | [illegible] رفت

[illegible] | [illegible]

افسرده‌ای که شعلهٔ همت چه میکند / خورشید زیر خاک هم از ما نشسته است

صد رنگ جیب غنچهٔ دل وا شکافتیم / رنگی ز سیل الفت دلهای جسته است

در کارخانه‌ای که شکست آبروی ماست / کار دگر جز بستن دلهای شکسته نیست

بیدل بطبع بیخودی عمر راحت است / رنگ شکسته هم برنگ شکسته نیست

بار دوش جلوه‌ای در دیده جولان کرد و رفت / از غبارم دست بر هم سوده سامان کرد و رفت

انکاری بودم نهان در پردهٔ خاکستری / خودنمایی زین لباسم نیز عریان کرد و رفت

بیخبرها در عالم تسلیم راحت میشود / شمع از غبار قدم سامان مژگان کرد و رفت

رنگ گرد آمدن غبار دست بر هم سوده بود / بیخودی کاهم ز وضع پریشان کرد و رفت

به تمیزی دمی نازی بصحرا یوسفم / شوخی اندیشهٔ ما را گریبان کرد و رفت

بود در طبع سحر خرمن شبنم بهار / شوکتی فزون نفس را ابر طوفان کرد و رفت

سعی مردن تا زبیش بحر بود سوار / سیر آن چون موج گوهر گرد جولان کرد و رفت

خاک عبرت پرور ما بود این ویرانه‌ام / هر که آمد اندکی ما را پریشان کرد و رفت

جای آن بیدل   در این محفل   سینه‌ای   داشتم

بسکه بیتاب   آمد پری   افشانهٔ فغان   کرد و رفت

موج جنون سر زند هر که پریشان گریست
ناله به دل میخلد بسمل مژگان گریست

لخت لخت در نظر همت خاک جگر
حیرتم آیینه کرد وقت گریبان گریست

رشتهٔ امواج را عقده گره کرد حباب
آبله در راه شوق تا نفس جولان گریست

دل به تپش میرسد من سر دوم از وشین
عبث جنونم کمند ناله بفرمان گریست

حسن بتان تا به حد دست فریب نظر
گرنه تو با جلوه‌گر آیینه حیران گریست

غیر محبت دگر دین که آیین کدام
اشک چو پروانه بس سوز صلاحان گریست

بیدل ازین آبله در دشت سر شایم
پهلوی دل خورده را آرزوی نان گریست

ساقی و دلدار و فکر سرنای جام داشت
تا تحیر بود دور جهت عکس آرام داشت

عیشها کردیم تا اجزای ما بر باد رفت
خانهٔ ما عین ویرانه هوای بام داشت

ما زخود داری عبث خفت طلبها کشیدیم
در صدای بال بسمل طاقت آرام داشت

بر پر و بالی طپش افزوده پرواز نیست
هر سری آنجا بقدر عاجزی آرام داشت

در نقاب شکل جز حسرت دل قطره بود
رنگ صهبا پی کردن طبع خام داشت

ناله را روزی که اوج
اعتبار نشاه بود

چون جرس بیدل کجای
باده دل در جام داشت

هرز

وحشت ما عاجزان بی‌ثمر است / ناله فرسوده اثر است

وضع این بحر سخت بی‌پرواست / ورنه هر قطره قابل گهر است

سایه را خاک کرد تفاوت نیست / از بقا تا فنا همین قدر است

سنگ در دامن امید مبند / دل افسرده ناله دگر است

شوق واماندگی نصیب مباد / فرصت آیینه داری شرر است

فال راحت مزن که زیر کف خاک / هر چه آسوده تر فسرده تر است

اشک اگر دام ما عالم طلب است / چشم ما زین قماش گریه تر است

همچو آیینه بسته دل تسلیم / خانه ما برون‌نشین در است

بیدل از کلفت شکست منال / بزم هستی دکان شیشه‌گر است

در بهار گریه عیش بیدلان آماده است / اشک ما گل می‌کند هم شیشه هم باده است

در غبار مهوشان خط خوبان پیچیده‌ام / سایه‌ها گل کرده دیوار ما افتاده است

عمر نگاه چشم بسمل در معانی دیده‌ام / قاصد مطلب‌رسان نامه ما ساده است

تهمت آلود نگاهی چون سپهر هستم / همچو کوه طفل اشک تحیر زاده است

هر صبحدم گر کافوری بخت ملک / شرم دار از لاف ما هیئت طبیعت باده است

کوه ما کاش از رنگ پری دوش شود / سیر دود دریا ز دوش موج ما دوشنا

نام شوق گل برگ حسن از عا فهمیجات / دود چشم بد هنوز آن نو خط ساده تمام

نا نشانک رنگ پیدا کرده ام جولان عجز / رفتن از خود نیستم قدم در هیچ جا ننهاد است

نقش حسن حیرت فرنگ آفریدن است / بهزاد با تو دست ز دنیا کشیدن است

ما را برنگ شمع در عافیت زدن / از چشم خود همین دو سه اشک چکیدن است

در عالمی که ششجهت گرد جستن است / دامن کشیدن تو چه هنگامه چیدن است

از وصل یار قسمت ما حیرت [illegible] / ای بیخبر هلال که رنگ رسیدن است

حرف دادن کام دوست ادب محمل وفا است / خار از قدم چو شمع بمژگان کشیدن است

حیرت دلیل عالم تجلی مباد / آهنگ گفتن زبان [illegible] کشیدن است

پیدا نمی‌رسد که از آبیار اوست / هر برگ تر ز آبله پا دمیدن است

عشرت فرو نرفت که ماتم حیات / هیهات که نیستیم کلیم عرق آینه بقا است

گو دشمنی که سرمه عبرت کشد بچشم / عمریست گشتیم [illegible] آن خونبها است

از کف نگشت سلام رفت جاه رنگ / آیینه گریه شستیم عکس درو فغان است

کو بال رنگ فضولی نیست [illegible] / کاری داده ز قطره و [illegible] است

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / نقش [illegible] عالمی را [illegible] کرده است

[illegible] / کرد [illegible] عشق [illegible] کرده است

[illegible] / نسخه [illegible] کرده است

[illegible] / [illegible] کرده است

[illegible] / گریه [illegible] کرده است

[illegible] / [illegible] کرده است

[illegible] / [illegible] کرده است

[illegible] / [illegible] کرده است

[illegible] / [illegible] کرده است

[illegible] / [illegible] کرده است

محو جمال یک فضولی نمی‌کشد / نظاره و در قلم و آیینه نارواست

مجبور چشم از طبیعت آفات روزگار / گوهر به یک تموج زند چین هم صداست

ها چشم باز کرده از خود گذشته / زنجیر ناکسان رهن لعل یار ماست

عمریست در طلسم کدورت نشسته‌ایم / بیدل غبار خاطر ما آسمان ماست

بر ظهور بینایی الهام دیده وا کرده است / رقص بسمل عالمی را در تماشا کرده است

با نحو آتش ز دن زر دیار دل باید گداخت / گرد داغ عشق باشد غنچه در پا کرده است

بار گاه نداند چاره عرض نیاز / نسخه ما بسکه در ربط اجزا کرده است

هر کف خاک که جوش صد گداز آماده است / یک قلم اجزای این میخانه صهبا کرده است

بی تغافل نیست موج از طلسم کاینات / گر همه رنگ هم بر دوار عنقا کرده است

از وقوف که دوانی شام سحر غافل مباش / خیره گردون که هر روز فردا کرده است

خاک ما خون گشت بی نام و نشان گردید و رفت / عشق بیدل کرد در دنیا چه با ما کرده است

حیرتی دارم که از پرده نگارم / شاهد آیینه دل را مصفا کرده است

منزل دردم دو داغ عالم کرده‌ام / گر به قطره چون است اجا کرده است

تخلص نصیر بریم ... از کمال بیدل / حرف ناگفتن دکان را ما کرده است

هما سر غم زیر فلک کم نیست
چه جای گوهر دریتیمخانه صدف هم نیست

تو هم حریص مشو ای دل که طالب عنقا
بعالمیکه توان سود حشت خس هم نیست

گذشته ایم ز خود گرد کاروان وجود
کسیکه پیش نیفتاده است پس هم نیست

شرار عبرت ما هیچ فال شعله زند
که دامنم بتسلسل آمد و قفس هم نیست

مبر ز بیکسیم هیچ شو ای پروانه
کز آشیان رمیدم گرد قفس هم نیست

باین دو روزه تماشای رنگ بیدل
کدام شوخی عشق اینقدر نفس هم نیست

جنون نقد بهار حرم در چنگ داشت
طفل اشکی هم رسیدیم بر سر سنگ داشت

دل اشکستم شور طوفان محو سهها آرمید
شیشه ما خورد بر سنگی که جام آهنگ داشت

آینه ام خیالها که بر هم چیده ام
فیض جرم ما بجوهر روشنی نیرنگ داشت

عمر مجنون سایه در اندیشه غفلت گذشت
تا نمودی داشتم هیچ ما نیرنگ داشت

کاش بحر آن در سید کر جملی بود
شمع تصویریم آرام سوختن ننگ داشت

عشق هم دارد تلافیها جنون بیتاب گرم
هر قدر عجز بود در دل چهره ما رنگ داشت

سعی سستی صبح ما را بر نیاورد از عدم
آتش ما هر کجا زد شعله جا در سنگ داشت

نیست معنی حسن لاله گل غیر فسون بهار
هر قدر ما رنگ گردیدیم او نیرنگ داشت

شمع را فروغ حسن دارد روز وداع محفل — منت صیقل چه سود انفعال گر است
نقش بر رو برنمی‌دارد حجاب آفتاب — غیر او هم بود ولیکن از نام انگشت

چشم بیدار طرب یا بیابان گل است — در نظر خواب اگر سوخت چراغان گل است
آنچه خوش آمد میوه در گلشن ناز و نیاز — بال بلبل منظر دارد دو چراغان گل است
در گلستان صفا و فاسقی کی خاصان نیست — زلف هم گر رود از خود پریشان گل است
مرغ سطح کاغذ آتش زده‌ایم — رفتن خود چه قدر سیر خیابان گل است
فرصت عیش درین باغ بخندیدن است — رنگ گردیدن زمانه که دامان گل است
غنچه‌سان عطلت طلوع جمعیت است — ورنه پیدا به خواب پریشان گل است
هیچ از یاد خزان غوطه به کلفت زده‌ایم — هر اندیشه ما مجو بدامان گل است

اضطراب نفس از آن آهنگ تپیدن است — شعله در هر پر فشانی که از خود جدا است
سایه وهم بقا در نظر خوابانیده است — ورنه یکسر از خود گذشتن عالم گرما است
عافیت خواهی وداع آرزوی جان کن — شمع آیین بزم ار کلاه خود به کام اژدها است
به خمستان اثر این شوق گوهر روشن است — آنچه پرورد است دارد غم خاک دامن دو جا است

شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر — گر تو برخیزی خود برو استغنا عصاست
اوج دولت علم خوبانرا دو روز بیش نیست — خاک گلزار ام و زد چرخ بست زیر پاست
میکند جز دم از شور دوی کار آینه — خانه تصویرم هم معنی و صورت تماست
دهر خلق فرا ابر کف غنیای می پرورد — یک غنی تنگ دره اینجا هر صنم غدا است
همچو حباب انجم چار نفس مقرر کرده اند — ورد اگر بر دل گران از خالی ضیا دوات
هیچکس هرگز اسیر تمیز بیجا مباد — نشه گرد و دارم کس آب بقاست
سایه هم از دست کناره گیران تحسین — الحمد روشن دل است وا نماند روز نیست
فاش میگوید چه حرص شمع کین گاه دل — ورنه هم کرد در دو سر هر دو عالم است
عجز طاقت راه رس ... رو نشسته ام — پیدا از وا مانده کی تا بپای شمع است

حذر در راه محبت پر خطرناک است — تو نشنت عاشق معشوق ... مبارک است
ندیم پیکر اصل شد از معرفت هم — چه هجوم حادثه رحمت غیره ترناک است
چه وا ماند از چشم بند عالم و هم — ز خود نهان آئینه از دل چاک است
نامه ... بوی سخن زنگ — جهان ... سایه ناک است
طلسم آئینه ما است و رنه این جا — حساب موج ... ناک است

[illegible]

بغیر وهم دگر هیچ نیست حایل دل | تو پرفشان که ازین شش جهت قفس خالیست

یار دور است ز ما تا به نظر نزدیک است | هست بسیار ز آئینه دوری بر نزدیک است
همه مقصدطلبان را اثر لغزش گیرند | گر نهد گام سر منزل چه قدر نزدیک است
دود دل از ره خاکستر ما داد و گذشت | یعنی از شب تو دیدن صبح نزدیک است
ای هوس ما همه مهجور و راحت نشنوی | رشته جان نیست بجان نظر نزدیک است
دوری آب گهر بر زمین دل از ... بسند | آنقدر هیچ که گوییم چه قدر دور نزدیک است
خبر بسمل ما کیست چه حرف نداوند سراغ | آشنایم بافسانه بر سر نزدیک است
بید آینه پرواز غم دوری چند | همان تیر با نداز نظر نزدیک است

کو خلوتی که انجمن آثار جاه اوست | هر جا شروه طلب گذر بارگاه اوست
از ... حال جنت نمر سراسر | ای ... چه گرد و براز رو سیاه اوست
با محرمان عجز حوادث چه می‌کند | سرهای حب الفت در پناه اوست
تیر جفا ضرب غرور است عجز ما | زنگ شکست سایه طرف کلاه اوست
حسرت شنیدم بهوس داغ کرده‌ام | در خاک غم نگفته ندارم براه اوست

حیرت نگاه شوکت فقر بیدل خودیم | کاین نقش عبرت همه یک کف پیمانه است
از شب غبار حسرت بیدل گرفته ایم | هر رنگ بسته‌اند که از نگاه اوست

تنم ز بند لباس تعلق آزاد است | برهنگی به برم خلعت خدا داد است
نه دام دانم و نه دانه نه قید دارم | چو دل بهر چه کشد التفات صیاد است
سپند صرفه شوخی نه‌ای در این محفل | جنون جراحت فریاد و سرمه ایجاد است
جنون شهری چاک سینه نمی‌خواهم | رنگهای گریبان شیشه نشاد است
بقدر جانکنی از عمر بهره داریم | شرار تیشه چراغ امید فرهاد است
بدرد حسرت دیدار مرده‌ایم هنوز | نفس در آینه ما ناله دار فریاد است
نکرد زندگیم یکدم از قفا غافل | دهن فراموشی ما همیشه در یاد است
مگر آینه تکلیف نامه پیغام | چو در حضور تو بی تحیر استاد است
جنون بمکتب مسیحا در این چمن بیدل | شراب غنچه ز شیشه یک پری زاد است

هست عرض نازش بیدل گری در کار نیست | جز طواف خویش دور پیمانه در کار نیست
عالم غربت انجا جاه کو شوکت کدام | تا تو هم نالم گر گردن فرازی در کار نیست

خرقه

خفت مینا و تو بر هم چیدن مژگان خوش است
در تغافل خانهٔ ما هم نظر در کار نیست

شعله‌ها در پردهٔ سعی جهان خوابیده است
گر نفس سوزد کسی آتشگری در کار نیست

نسبت خاک تو ما را از درشتی تسلیم بس است
سجدهٔ ما را جبین‌سایی سری در کار نیست

زاهد تقوی همین خوش است اما تکلف برطرف
درد دل را بنده‌ام ور دوسری در کار نیست

حرص ما را نیست بیدل ورنه از ساز معاش
آنچه ما در کار داریم کمتری در کار نیست

دل مضطرب ما زین قفس الم محک است
دریای گهر گر نباز تو چه رنگ است

آزاد سلامت ببری محو عدم باش
آسوده که نشسته همان در دل سنگ است

هر کس نگره و خنده چو شرر زند علم آتش
از چشم بهم بستهٔ ما تا تو درنگ است

از وحشت ما بزم بغیرت متوالیست
هر چند چراغانش گریزش ملنگ است

دل تا مکی از ضبط نفس آب نگردد
بر سنگم از جوش شرر قافیه تنگ است

ایمن نشود از درد بهم تا نشده دل
موجی که به گوهر رسید از نهنگ است

در یاد تو ام مزیت غم الکلفت آرام
گرد ره کمر بود در گلشن همه رنگ است

ای ناله مبادا به خیالم رود از خویش
هر دانا غلط ششه بچنگ است

بیدل شرر از مال تعلق چه فروشد
ما را هم نفس عمر نیست که پا رنگ است

در سینه گره نفس سوخته دام است / زین سنبلی کلاوه دمی رنگ چه جام است
مینای خیال همه گوشش زدن پیداست / آسوده که از جاده تسلیم دو کام است
ای غافل از اندیشهٔ سر سوخته حیف است / فردا که پرواز تو از سود دو دام است
معمور کمالی که فلک شکوه بپردازم / کار تو هم از کاهلی طبع تو خام است
کم کاوش نه تا شوخی خس حباب / اول سبق جهل ز ترک سلام است
کو غنچه که بیند جاوه حیات جلوه / جا که بعجز طلبید آن چه مقام است
چشمک شوخ تبسم ز دراغ بجوش است / بتخانه ز بس جلوه چه که کعبه کدام است
ز بسیار دهم از قید [illegible] خلوت [illegible] / با دام نفس ظاهر پر ریخته دام است
بیدل [illegible] چه تو [illegible] / کم فرصتی از وصل پری شیشهٔ ناکام است

[illegible] / جائی که بهار است [illegible] فریاد است
[illegible] جلوه [illegible] / این عمارت [illegible] در بنیاد است
[illegible] / کاوی که [illegible] بنیاد است
[illegible] / [illegible] بنیاد است
[illegible] / [illegible] فولاد است

ما و آن جلوه که در چشم گره تنگ گشاست / شوخی دیدار پرستان چه قدر رسواست
سر دل گم شده‌ایم به جستن وحشت / نالهای جرس از جرس آبله پاست
غره منشین که کمالی که کند متانت / پیشتر قطره ز گوهر شدن آبله در پاست
آتش از چهرهٔ زرین اثر زر زند هم / دین به دنیا مفروشید که دنیا دنیاست
آنقدر سعی بآبادی ما لازم نیست / خانهٔ چشم آباد نگاهی بر پاست
همه واماندهٔ عجزیم اگر کار افتد / نفس سوخته اینجا زره زیر قباست
نغمهٔ انجمن یأس ز شور تر زند / سودن دست ندامت زدگان کرم صحراست
سجده وانه چمن ساز نهال است اینجا / عجز اگر دست تو گیرد به پناه عصاست
یاد او کرده‌ای از خویش نرفتی بیدل / گر عرق جرئت سیلت نه جای حیاست

ساز تو کین نغمه پیدا ز شکستی است / در شیشهٔ این نمک پیدا ز شکستی است
تصویر به جز رنگ سلامت نگرفتیم / صد زلزله را خانه بهزاد شکستی است
کوهم ز حباب از همه تغییر تو دارد / هر جا سر بی درد که بیاد شکستی است
تنها دل عاشق طپش آبی دم نبود / هر شیشهٔ سنگ شکر آباد شکستی است
بیدل گذری هنوز تعمیر بلاست / ویرانه بناها تو آباد شکستی است

غزل

عمریست بحیرت نفس سوخته رام است
این نسخه سواده ندانم ز چه جام است

مینای فنا هیچ که گوشش نپسند است
آسوده کسی کز جاده بسمل زده گام است

ای شعله بهستی نفس سوخته تا چند
فرداست که پرواز تو فرسوده دام است

معذور کمالی ز فلک شکوه چه لازم
کار تو هم از کجکی طبع تو خام است

گم کرد رعنا نشوی دشمن حباب
اول سبق جاهل ز بزرگی سلام است

گوینده بهشت است همان راحت جاوید
جایی که بدامن نطپید دل چه مقام است

چه طاعت شده تقدیم جبین داغ سجود است
بتخانه درین راه چه کعبه کدام است

نومیدیم از قید جهان شکوه ندارد
با دام قفس طایر پر ریخته رام است

بیدل بگمان محو یقینیم چه توان کرد
کم فرصتی از وصل پرستار پیام است

حسرتم عمری بامید مدارای دشت
جا مگر بنهار رشته دریشه فرهاد داشت

بر دوام جلوه افسرده اظهار دل
این عمارت جای خشت نیست در بنیاد داشت

آنچه بر دل رفت از یاد بر همن زاده
کافرم گر هیچ کافر زین قیامت یاد داشت

حیف آن قامت صرف کوشش بیجا شود
تیشه عمر تو بر جای کندن فرهاد داشت

عالم بر باد رفت اندیشه عزم نجات
نا توانم در مزاجم ریشه فولاد داشت

مپسند در ظلمت سرای جسم کم بودی فروغ
پرتو مهر تو این ویرانه را آباد داشت

پاس مطلب‌های ما را الفت فرسا نکرد
به بری این سرو را از ریشه‌ام آزاد داشت

بسکه حال بود لب چیده غنچه گلستان
زهر خنده زخم چون گل خاطرم را شاد داشت

چنین که نیست مرا با عجز وابسته است
قضا به دست حنا بسته نقش بربسته است

چراغ نسخهٔ اقبال داده که نه ورنه
هزار آینه مضمون عشق ما بسته است

بذوق عافیت آن گه که هیچ تماشا
کف غباری آیینه بر هوا بسته است

کم به آتش دل التجا برم چو سپند
که چشم بر ناله‌ام کارم به ناله وابسته است

بکعبه می‌کشم از دیر محمل آرام
نفس به دوش سخن تا نوشت چه وابسته است

چو موج هرزه تلاش کنار رفتیم
شکست دل گهر ما هزار جا بسته است

چو صبح بر دو نفس اتفاق نه پیدا
جز تا نگاه کنی محمل غایب بسته است

دوری است با ما و من مجنون چو سوختن
قطره را از خود گسستن دل به دریا بستن

ما بودیم به تکلف کارگاهی دریشتن
زین تعلق‌ها که داری هر که دارد رستن

تا که ای بیدل دل را خود از خودی واشستن
شیشه داری بر سنگش زدن و بشکستن

نشاه

نشئهٔ آزادی آرد غرور عاشقان / ناله را گر دور گشت از قید نی سرمستی است
سعی بیدردان ما و هرزه گردی سود شد / موج غفلت خواهی اینجا گر دلت چون سنگ نیست
همچو دریا لیک پیدا نیست اوج اعتبار / درخور امواج انجا و بجا جز خس نیست

زنگم در چمن بهوس پرزننده نیست / یعنی ز رنگ شکسته بجا پرزننده نیست
حسرت بیام بوسه عبث فال میزند / نقش تبسم نگین تو کننده نیست
گردن بیازم از سر کویت کجا رود / بسمل اگر بپای نفس افتد پرنده نیست
ای ماکسی بنال بدرد و که غنچه شوی / عمریست رنگ باخته‌ایم و پرنده نیست
چشم نسیم این دیار که بر رو بینت گشوده ام / آن شد ز غبار نفسها خنده نیست
می بارد از قفای هم اجزای کائنات / یکمشت خاک غیر غبار فکنده نیست
بیدل چه انتظار و کدام آرزوی وصل / چشمم بخواب رفته بچشم پرنده نیست

بسکه ساز طرب انشاء تهیهای دلست / بی شکست شیشه امید چراغان گل است
چشم واکردن کف سل فرصت نظاره نیست / پرتو آیین شمع غنچش داغ بسمل است
در رهٔ تسلیم بیخانمان افتاده ایم / بر سر ما سایه گر هست قاتل است

از بس بهستی ذوق گریه شوم گذشت | نامی ز وحشت دارم خاک از سحر گذشت
نیست از دست تو بیرون اختیار صید ما | بچه رنگین چو گل ما غنچه پیمازی گذشت
عرض صد رنگ طپش تا ما اگر آمیخت | اشک بر مژگان زدن در رنگ بسمل گذشت
اضطراب من عنان شوق از گل برده ام | سیر و دار زلف از چشم مجنون محمل گذشت
تا به پیدایی رو تو شاعر آسوده نیست | بیدل از الفت مدار اما که الفت قابل گذشت

هر کجا طرح بم عشرت بی برگ نواست | چمن آینه بالیدنم از رنگ قباست
تا ز رنگ فطرتم بدل الاعشر نماست | گر خود به آینه خوبی کار نماست
ای خاک نشین ادب ریشه کاست | اندیشه چمن نمکن ای خاک خطاست
اندیشه چمن طرح کن سجده شو راست | از رو نزد انم کف پا جنایت
زیاد که کمیم عنب از نفس ما | دود بال هم النسخ پرواز کجاست
مجموعه امکان سخن پیش نراسو | بیدل هم و از خویش جگر از ساز نواست

عشق از خاک من امروز چو حسن برخیخت | رفت لطف ز خود و دمید مجنون انگیخت
اشک پتانم از شوق بجود نادم | الفت و صبر جگر تا تو هم انگیخت

چشم عبرت

چشم عبرت ز رنگ خاک اگر وصلم | مجلس سرخ بکیفیت اثر انگیخت
هم فرصت قطع و صد یاد | تا ز سازم چو برق ازین انگیخت
ز تماشای سر خاری شد از گلشن | پای خود پیچیدم از رنگ آنچه انگیخت
نقاب و حیرت تسلیم تماشا هم روی | بیدار افسر هم بهنم انگیخت

که هر دو از حسن رنگ خانه خرابست | رنگ هم حسرت نقش ساز خرابست
جلوه و اسباب تماشای هم دوربست | و نقش هم نقش آینه هم دور خرابست
از غبار نفس هم ز قفس بر ره همه پس | رنگ حسرت بیکسی هم جاده خراب
پیش از ایجاد نفس عالم بهار ام | صبح نسخ تمام رنگ بخیال است
بر دو عالم دو نفس در ره عالم سود خراب | نقش و دنیا ز مجنون حضور رسید
هیچ پرواز ز رنگ نفس ما هم روشن است | بیدل هم صفت کلک نقش تمام است

زده که شد رو جولان باش | خاک گل کشته آب بقاست
آه دل آتش بار که بسم کبر | هر کجا دود بیست شرار نقاش
خاک تسلیم بهان حیرتم | آینه رفت از خود و حیرت بجاست

چشم عبرت زیر تیغ خاک گردون ریخت | همچنان سر به کیفیت این گردون ریخت
بزم فرصت قطع امید است اینجا | تار سازم زیر ناخن‌های این نغمه ریخت
زیر پامال سر خاری نشد از من | پای خواهندم از آن برق آبله ریخت
بقلم عرصهٔ تسلیم تماشا هو صبح | بیدل از ناقص هم موزون لکه ریخت

گوهر دل سخن از نکتهٔ صفا خاسته است | رنگ آهی ز سینه گیر نفس‌ها خاسته است
جلوه‌ها بس وقت توانی باله چه فرصت طلبی | بر نفس هم نفس آینه بر او خاسته است
از قماری‌ها صرفه نبردیم افسوس | رنگ خضر است با کس هم جا جا خاسته است
پیش از ایجاد نفس قطع ره ما کردیم | صبح ستمی دم تیغ بخیال آخاسته است
هر دو عالم چو نفس در جگرم سوخته‌اند | شعلهٔ وادی مجنون چه قدر خاسته است
هیچ پروا ز رنگ خاطر ما پیر و غم نیست | بیدل از هیبت فلک غنچه کم خاسته است

زنده که شد رهٔ جولان ماست | خاک ما گل گشت و در آب بقاست
آه بی‌تأثیر ما کسر ما کبیر | هر کجا دود است آتش در قفاست
خاک گشتیم همان محو تو ایم | آینه رفت از خود و حیرت بجاست

در شعور آینه اشیا کم است | ابتدای هرچه دیدی انتهاست
این صدفها یکقلم بی‌گوهر است | عالمی دارد دل اما دل کجاست
یاد روی کیست عید گریه‌ام | طفل اشکم صد چمن رنگین قباست
بیدل از آینه عبرت کرد و بس | تا نفس باقیست دود داغ صفاست

تو مستی و همه در بزم بیخودی صهبا نیست | هنوز جز دل سنگ جای مینا نیست
خیال عالم هر یک رنگها دارد | کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست
دلت بجلوهٔ عنقا خوش است اگر غافل | که هر کجا تو نهٔ انجا بغیر دنیا نیست
بهرچه وادهی از خود گذشتنی دارد | بهوش باش که امروز رفت فردا نیست
بنا امیدی ما جز رهی دلیل فنا | که آشیان نفس هم درین چمن جا نیست
اگر ز وهم برآیی چه موج کو گرداب | جهان بجوش فرو رفته است دریا نیست
حساب بیجگی ما کجا توان داد | درین محیط که جز دست عجز بالا نیست
چو صبح اگر بشکستن رسی غنیمت دان | بقا کدام چه هستی فنا هم ارزا نیست
بیاد هست مگر شمع رفته‌ایم از خویش | دلیل مقصد از سر گذشتگان پا نیست
حریر کار که وهم با چه تار و چه پود | قماش ما ز لطافت تمیز فرسا نیست

ز جلوه

تو جلوه ساز گشتی و ما عاجز نگاه		زبان حیرت ما نیست جز تقاضایت
عرق تحیر رنگ حباب مستغنی است		رسیده‌ایم بجایی که پیدا نه انجامت

دی به شبنم گریه ما تا گل خندید و رفت		از زبان شکوه‌ام درد دلی نشنید و رفت
شمع محفل بر خموشی بست بر سامان شکست		هرکسی از من بحکم طعنه زد و گر بالید و رفت
عالمی خندان که آتش ناکی مپسند و گشت		یکنگاه از دوربین ناکام گردید و رفت
هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب نیستی		گرد ما انداز چه گل بنظر تو شنید و رفت
زان دهان نازک لبی بوی غرض آورده ام		تا قیامت ماندم راه عدم پرسید و رفت
ای بحر و نهنگ شبنم غوطه زیر بادبان		کز تماشای کسی ربا عافیت خندید و رفت
تا بهار از قران پرده تامل گذرد		هر قدم ما دیدم جز بر رنگ گردید و رفت
چشم عبرت بر که بر اوراق ورود نگشود		همچو بیدل معنی جا علمی فهمید و رفت

شک یک لحظه هم گران بارست		فرصت عمر همین مقدار است
شیشه ساز نغمه اشکی نشوی		عالم از سنگدلان کهسار است
تو دم گفت کجاست		غنچه‌ام گیر و صد گفتار است

نارسا نفس شکوهٔ ما است / خامه‌ام پیچش صد طومار است

پیش پا می‌خورم از کلفت دل / از نفس آینه ناهموار است

جز نم دیده تماشا دارد / مژه بر دوش نشست دیوار است

بشمارش ما خرسندیم / چه توانم که نفس بیکار است

چون جرس کاش بمنزل برسیم / نالهٔ ما ز اثر بیزار است

مژده هم سنگ قیامت دارد / از رسیدن چه قدر دشوار است

بیدل از صنعت تقدیر مپرس / زلف یاریم شب ما تار است

بسکه راز غم ما لیده نهان زیر پوست / عافیت همچو آبله گشته عیان زیر پوست

جیب ما پرده است از کسوت کلاه ما / نیست پنهان استخوان ناتوانم زیر پوست

میرود همچو آبله مژگان خار ریز کنم / در رهت تا چند دزدم چشم گریان زیر پوست

تا نگردد فاش ما جز تکلفی نمی‌شد / همچو گل اسباب گردیدیم سامان زیر پوست

گفتم قربانهای کمان زیر گردون است / رنگ ما اشک شفق انجمله طوفان زیر پوست

نیز از حرف لباس خلوت نشان گشتن / نشتر خونهای ما بسیار است چو کان زیر پوست

عضو عضوم حسرت دیدار می‌آرد بیار / تحمل ما دم سیر از چشم حیران زیر پوست

جیب ما

جیب ما همچو نفس [illegible] / بر سر ما سایه [illegible]

[illegible] / ور نه [illegible] ما [illegible]

[illegible] شکوهٔ ما تا ز فغان اینجاست / زدن [illegible] یکسر طوفان اینجاست

[illegible] مژه [illegible] می‌چکد اینجا / [illegible] در چشم دوستان اینجاست

[illegible] همچو حباب / [illegible] اینجاست

[illegible] سحاب [illegible] نماند / که نشستن گریبان [illegible] اینجاست

کدام جلوه [illegible] / [illegible] سینه [illegible] اینجاست

[illegible] / [illegible] اینجاست

[illegible] / نشسته‌ایم به جای [illegible] اینجاست

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

جیب ما چون غنچه آخر بال پرواز گرفت | بر سر ما سایهٔ فیض کف دامان بریده بود
هیچکس آتش نزد در صفحهٔ ما چاک را | ورنه سنبل هم در آتش لاله چراغان دیده بود

کجاست شکوه‌ای ما تا رهٔ فغان جا خالیست | زمین پر است ز ما بسکه آسمان جا خالیست
ز جیب هرزه‌دو عشق سر نمی‌کشد اینجا | بیا که جای تو در چشم دوستان جا خالیست
ز بس تعصب گوهر نمی‌خورد هیچ حباب | هزار گنج درین بحر بیکران جا خالیست
ترشح مزاج سحاب بجز نماند | که آستین کریمان چو ناودان جا خالیست
کدام جلوه چو گم کرده‌ایم محشر غرور | تو هم بناز که میدان امتحان جا خالیست
جهان چو شیشهٔ ساعت طلسم فرصت‌هاست | پر است وقت اگر از کف عنان جا خالیست
برنگ عشق نگین بیدل از سبکروحی | نشسته‌ایم ز ما جای همان جا خالیست

بسکه الفت‌های ضعیفان ز اخگر ساخته ست | چشم خورشید گر بجویم آرزو در عارضش سوختن است
از حیای عرق طبعان برنیاید محفلش | آب در هر جا که دیدم زیر دست روغن است
از وداع غنچه آتش گل انشا کرده‌ایم | یک نگاه تماشا گاه چندین دامن است
نفس امکان ندارد شور چندین صبح آه | همچو تار ساز در دل نیست بر لب شیون است

بگذر از اسباب اگر آگاهی از ذوق فنا — چون شود بهتر از آنها پای کردن رهروانست
غفلت تحقیق ما تا ربود و هم بافت — ورنه در مهتاب احوال الکیاسان روشنست
از اهل جمعیت دل وقف غارت کرده ایم — ریشه گر فهمور بخواند دانه ما خرمنست
همچنان از معنی مکتوب ما آگاه نیست — ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندنست
این چو مجنونم زبان در دو من فهمیدنست — در طپیدنها فره تا دامنم یکشیدنست
آتش کار رنگ ما بنید در کرم در دست — ای تو هم خاک بر سر کن نقش در منست
ما تو ان ما کرین بیدل نام از آن جنون — خواهش صبح قیامت در نفس پروردنست

دارم از لعلش الم که جلاد من است — درد و چشم از غم که صیاد من است
همچو صبح آمد دم و حسن نقش سو خست — این سر سرمه شد رهزن فریاد من است
گر دو شوم گوشه دامان تو گیرم — گر بخت بفریاد رسد داد من است
با تیغ تغافل کسی ببرم از خویش — جا ساکنم تیشه فرهاد من است
چون سنگ ز کشتگیم نیست رهایی — بیدل چکنم نشئه ایجاد من است

برق ما شوقم شراری پیش نیست — شعله طفل هوا ریش نیست

ای شرر از همرهان غافل مباش
فرصت ما نیز باری بیش نیست

دست از اسباب جان بر داشتن
سعی اگر مردست کاری بیش نیست

غنچه و شبنم ورنه این محیط
در رنگ آبی کناری بیش نیست

هیچ سحر گو که ور دامان تست
گر نفسها غباری بیش نیست

چند در بند نفس فرسودنت
محو آن دام حرج باری بیش نیست

بیدل این کم همتان بر عجز و ناز
فخرها دارند عاری بیش نیست

گر جنونم هوس قطع منازل پیداشت
هر شرر در رگ سنگ آن همه محمل پیداشت

دیده گر رنگی از آن جلوه بر روی آرد
یک تحیر نصب آینه مقابل پیداشت

پاس آیین ادب گشت رهت شمع آسا
تا نگوئی همه جا ما بسر دل پیداشت

عقدهٔ دل اگر از سعی طلب پیدا شد
حیرت آینه هم جوهر حاصل پیداشت

شرم ما یا مطلب عجز تب باز نکرد
ماره مقصد گوشت طلبان گل پیداشت

قطع کردیم ته دید چو خجلت شمع
جادهٔ راه که ادب دل منزل پیداشت

احتیاج آینه شد نام کرم سعی نبود
خاتم خود مرکیمن لب سایل پیداشت

داغ از شمع صله شوخ نگاهان پیداست
کاش در بزم بتان آینه هم دل پیداشت

هر کرا دستی بهم رسید بجز بر دل نداشت
دستگاهی بر نوای شمع محفل نداشت

التفاتی در دل و رنه درین کشتی جا
سنگ هم گر آب میشد عقده مشکل نداشت

زندگی در بیحسابی عمر بیجا کرده است
در طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت

خیرگیهای نظر محو حجاب ازرو است
ورنه هرگز لیلی آزاد ما محمل نداشت

همچو شبنم گریه ما راه جولان بست
چشم ما تا بود دیدیم این چمن بی گل نداشت

سرو گلزار تمنا طوق قمری در بر است
گل نکرده از سینه‌ام آهی بجز داغ دل

اشکم گم کرده ام از ضعف راه مطلب
ورنه [illegible] ما دشت کم منزل نداشت

نقش او از هم طرازیم در نظر صورت نبست
جز در آئینه [illegible] این بیدل نداشت

درد داری چه قدر عجز کمال داشت
الله که چو ابرام پامال داشت

[illegible] از دل غنچه‌های خویش
گوهر بعجزت شنا مطلب زلال داشت

رازم زبان بعاشقی اظهار رنگ داشت
عریانیم آنقدر عرق انفعال داشت

غارتگر بهار شگفتگی است
تا غنچه بود گل چمن در خیال داشت

بیهوده صبح دمیدیم سوی جنت
فصل بهار بالنفس اعتدال داشت

شعر طلب [illegible] فنا [illegible] داشت
ورنه نگاه کیز جنون احتمال داشت

گهی

[illegible]

اکنون علاج شبههٔ هستی چه میکند / ورنه سنگ نیز آینهٔ امثال داشت
یارب شفق طراز که این بهار شد / رنگی که چون شکسته کنیم پر و بال داشت
در بحر احتیاج چه موج نفس کشید / هر خار عرض حسرت دست سؤال داشت
هرکس بقدر همت خود ناز میکند / بیدل غم تو دارد اگر خواجه مال داشت

ننگ طبع ما ز اعتبار از خار خار گریه است / زخم مژگان تو بچشم گوهر آیینه است
در محبت نور داده ورد و هم آب / همچو مرجان ما برون ز چاک سینه
چند روز هستی نسیه پیدا کرده است / میکنند آن گنبد از زمین تجلی بر دو بینه
بهره درد هوا صبر سلکی ست بس / دست بردن آن که دیگر رونق پارینه است
سعد نحس دهر بیدل کی دهد بر دوش ما / همچو طفلان کار ما با شنبه و آدینه است

رنگ ما زمزمه جز هم گریه مهتاب نیست / خانه چون چشم سپندارم که از گرداب نیست
رشتهٔ قانون ساز هم ز نوایم پیچ و تاب / در گسستن عالمی دارم چو موج افراب نیست
در فروغ این شبستان آفتاب / کرد و بیت سامان طرب مهتاب نیست
حال دل مرسند بطاقی آماده باد / شوخی افسانهٔ ما دست کم از خواب نیست

دست و پا از آستین و دامن السو بر نهیم | مشرب دیوانگی زندانی اسباب نیست

بعد کشتن هم بهار رنگ است در پرواز شوق | آب آنجا که سیل است از عالم سیلاب نیست

سایهٔ آیینه را خورشید بود در شکل است | خود بخود در جلوه باش آنجا که گرداب نیست

آنچه میگویند عنقا هی خود غافل شده | گر تو با این خود را مطلبی پایاب نیست

زاهد الانف محبت میرزا هست باش | زخم شمشیر است این خمیازهٔ محراب نیست

شوخ تمثال است بر ندارد جلوه‌ام | آنقدر غافل که در آیینه‌ام سیماب نیست

پیدا انار با بینایی چشم سبزی مدار | کشتی ما شطرنج بازان دغل سیراب نیست

طوق چشم حاتم شیراز هست پیر ماست | حلقهٔ ورد کمند کف خاکستر ماست

شوق غارت زدهٔ انجمن و عداریم | هر کجا آیینه خمیر شود چشم تر ماست

از دو لیلن جنون تازه بطی یا سیم | قطع امید دو عالم روش جوهر ماست

دهنت شمع با نداز که دارست آنجا | هر قدر پیکر ما خاک شود بستر ماست

با یک صفحه نصد نسخه فرقت داریم | دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست

آسمان گرم طواف ال ما میگردد | مرکز دور محیط آینه گوهر ماست

بسکه داریم در این باغ کدورت بدلم | لاله سان آینه زنگار نشین در بر ماست

سر منزل

گرم رفتار یکه سر در راه آن مینا گذاشت — گام اول چون شرر خود را بجای دیگر گذاشت

گر عبث از دهر خواهی جستن از بیخودی — می سراپا نشئه شد تا دامن مینا گذاشت

بعد ازین در بند گو هر خاک می باشد شدن — قطره ما رخصت شوخی ز دست دریا گذاشت

دنیا ز سیاهی شمع از نهر ما سامان نکرد — آنقدر دستی که بر خود زد ز دامن وا گذاشت

سجدهٔ بنگر قفا حال جبین شمع نیست — هر طرف کافتد بیابان سر ز شیر پا گذاشت

شب ز نبض بیخودی چون گل چراغ آتش زده — سوختم چندانکه داغ حسرتی بر جا گذاشت

هر که زد پیدا سیر وادی حیرت دم — گام اول چون رفتن چون نقش پا گذاشت

دل گشاد کار صد عقده بدست — آزادی طبیعت چون گره زر است

بالا دو رشت آبله های بر سر است — اینجا چو شمع گرد قدم بر سر است

یکروح کی کنم در همه عالم ندیده است — خورشید به هم گشودن ما سایه پرور است

کعبه در سنگ بود آتش جدا گردید سوخت — دست الفت چون شرر از هم جدا گردید سوخت

در محنت دلدار ربط آنگه بهم داشتیم — این زمان با هر تو قاصدم او هم رسید سوخت

از شب تا صبح پیوند ربطا آگهیم — هیچقدر دانیم دریا دگر نالید و سوخت

خاک عاشق جان هر جام صد درد است — برهمن زین در و صد ره جبین مالید و سوخت

شبنم از خورشید تا یارم هوا آویخته   عالم آیینه با روی مقابل دید سوخت

هر کجا گل کرد غم بر دل دیوانه سوخت   این چراغ بیکسی ما سوخت در ویرانه سوخت

عالمی گشت از ماتم ساغر سینه ...   چشم مخمور مرا این قدر مستانه سوخت

دور بخش از زلف شبی شانه دست   آتشی زد در دو ... خوابها سوخت

عشق هر جا در خیال محفلی آرایش یافت   هر دو عالم در چراغ خلوت میخانه سوخت

دور چشم مه زبان لکار زبس آشفتم   از غمی دارم چو ما چون سپند دانه سوخت

تا سواد در زمین از نظر وقار روشن شود   صد نفس را به تحقیق بر پروانه سوخت

غافلی سید بجز غفلت که آرام یافت   غفلت ما هم دماغ خواب هم افسانه سوخت

نه دیر داغ نه کعبه جا بل افتاده است   ره خیال تو در عالم دل افتاده است

حباب سایه خورشید آلوده است   ادب به پای دمدار شکل افتاده

چه وا نمایم آیینه عدم تمثال   مه در آینه دل مقابل افتاده است

بغیر تفرقه بهار ستون کهن   طلسم بخت ما بخت باطل افتاده است

رسنگ خوش شیرین ناله خرمن   که زیر خاک هم آتش بجا افتاده است

بنقش پای رنگ دردآوری طلب پیداست — ز کاروان چمن هر چند بیدل افتاده است

در گلستانی که عجز ما افتاده است — همچو عکس از قفس رنگ گل جدا افتاده است

از گل تصویر نتوان یافت بوی خرمی — رنگ ما از عاجزی بر روی ما افتاده است

چون خط پرگار عمری شد که سرتاپا خمیم — ابتدای ما برنگ انتها افتاده است

این زمان از ما رسایی‌ها بباید سراغ رفت — جام ما عمریست از دست صفا افتاده است

اضطراب موج جز محو گهر شدن — در کمین ما دل بی‌مدعا افتاده است

عالمی شد بیدل از سرگشتگی‌ها پایمال — تخم ما هم در خم این آسیا افتاده است

عرق فشانی شبنم درین حدیقه گواه است — که هر طرف نگرد دیده انفعال نگاه است

حباب جلوهٔ خورشید بخت شوار است — شعاع شعلهٔ این باغ رنگ آینه‌خواه است

چو در قفس هوس پرواز آرزو بتو دام — نفس گره غبار هزار قافله راه است

بغیر رنگ تماشا مخواه نشاه رحمت — بهیچ خوب بحسرت شناس رنگ نگاه است

بدرد عشق قناعت کن از تحمل امکان — هزار شکسته درین انجمن شکست کلاه است

بهر طرف چه خیال است گرد سر پیدا — ز نگهت ته ماتن آسمان عجز پناه است

هستی بی‌رنگ صبح و دلیل فنا بس است — بهر وداع تا نفس آغوش ما بس است

یکدم برون نگاه کن نشانیم سپندوار — هرچند ناله هیچ ندارد درا بس است

زین انجمن حباب کمال نمود ما — آیینه‌دار نقص دل بی‌مدعا بس است

یارب مکن به ناز و کرم امتحان ما — بر دوش تیم منت تو دست دعا بس است

خود وامانده که بهر قدم هیچ جا بجاست — گر خار نیست آبله هم زیر پا بس است

خودبینی حریف آینه مجلس مباد — در خلق شاهد که بود ما رسا بس است

گر دهر را کفایت هر کس نصیبه‌ایست — آیینه کو بهر رسد دل بجا بس است

ما را خورشید سبزه و زر و طرب نکند — چندانکه بگذریم ازینجا بجا بس است

بیدل دماغ درد سر این آن که راست — با خویشتنیم اگر شده‌ایم آشنا بس است

وا ژگونه بسکه با طبع وزین گردیده است — سرنوشتم هر نفس نقش نگین گردیده است

این اداهای که اجرام است بیش بسته — با نگه خود چنین نگاه واپسین گردیده است

ما رسا نبهای طاقت انتظار او بس — ای بسا جولان کز ارسته تمکین گردیده است

جلوه هستی خیمه آنکه نرفت بی — حسن اینجا بی تکلف آینه‌بین گردیده است

رفتن از خود سایه را آینه دور شکیب — رنگ بید بت پایان چنین گردیده است

بیدل از پیشانی سرنگون خجلتیم — دست ما را از لب نزدیکی حسرت‌ها کوته است

بسکه مستانه‌ست انداز نگاه ابروست — می‌زند پهلو به گردون خم به ترکش سبوست
عمرها بر یاد آن گیسو بخود پیچیده‌ایم — گر بهم از پیکر ما سایه بالد شکوه است
ماجرای عجز ما نشنیده می‌باید شنید — گفتگوی ناتوانان ناتوانی گفتگوست
بسکه در راه عرق‌ریز خجالت مرده‌ایم — گر ز خاک ما تیمم آب بردارد وضوست
ابر رحمت بهار مزرع عشاق نیست — هر رگ یاقوت تنها ریشه در خم کدوست
برق خورشیدم به هر جا کرد سر گرده‌ام — با کمال آب‌بازی طفل اشکم شعله‌خوست
فکر ما رنگ شکست آل نانغ آشیانیم — در رگ طاووس دیده تنها دور باش خوبیست

شعله‌ام پا در رکاب جست که جا کرده است — سعی دو دنیای فنا تا الفت همراه است
رشته سازم دید در گره عجز تو خیست — شوق هم شوخی کند تا افسر پرواز است
چاک گریبان بسینه صحرا کشود — تنگی خلق جنون تنها نه ویرانگریست
نیست طرح جهان قابل انسان کلی — رنگ تا هستی در چمن دگریست
شیوه تغافل هیچ نیست ورنه با من بر حسن — تا نظر کرده آیینه خانه حسرت است

غیر فنا نگسلد بند غرور نفس   رشتهٔ این شمع را عقدهٔ دیگر است
بیدل از آشوب دهر رنگ کشیدن عجب   دور ز قطع قامت پنجهٔ انگشتر است

نه تنها زشت ناز جاده تنگیست   برهنه پایی خود آلوده لنگیست
به صد گلشن دواندی ریشهٔ وهم   تعهدهای گل مقصد چه رنگیست
درین گلشن سراغ سایهٔ گل   همان بر ساحت پشت پلنگیست
طرب کن ای حباب از ساز غفلت   که گرداب شده غره کام نهنگیست
مکش رنج نگین داری در آنجا   سر وامانده تا زیر سنگیست
بپرهیز از بلای خود ستایی   ستایش تو و عالم فرنگیست
بمعنی گر رساند فرصت کار   شتاب آسمانها ساز درنگیست
عدم هستی شد از وهم من و ما   خیال آنجا که زور آورد بنگیست
منه بر نقش بیدل چهره چندان   برین آینه عکس پای سنگیست

نگار رنگ چیست بی‌نقاب است   خزان در برگ نیز آفتاب است
جنون سامان غربت نرگس کیست   گریبان چاکیم موج سراب است

درین

وزین محفل ز فیض خط ‌ها ورود / اثر لب تشنه تنک کباب است
برو ای سایه در خورشید گم شو / سیاهی گردنت داغ حجاب است
طرب خواهی دل از مطلب بپرداز / کتان جیب شکسته جلوه ماهتاب است
کم است آنقدر دریا هستی / گرفتار رهت شهود سراب است
خیال اندیشه‌ای داریم بیدل / شب ما دلنشین آفتاب است

زهی مخموری عالم کلی از حسرت جامست / زبانها جمله تمکین ساغر گشت خمیازه مست
چه پیدا نیست چون ساغر وصلت کجا خوش آمد / ما پیمانه پر کردیم از خمیازه عادت مست
بفکر چاره سودا رها بار رگ ... / دو عالم گر همه ... از شور دو با ... مست
نگه را خانه چشم است گر تکرار ... / غبار شد بر در پرواز ما از حلقه دام مست
بچشم کم که هر چند روز از لغزش ما / بصد خورشید ناز ... مست
کشید ... چنین شاد ... / به قدر آن ... مست
بطوف ... بهار خطها غوطه زد آخر / جهان از سایه سرو تو ... مست
چه حرفی از روی جهل بر طول امل بیدل
هر موهوم است چه تار نظر آغاز انجامست

داغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دل است / ناله گر بال کشد گردن مینای دل است

دهر کو تنگتر از حلقهٔ تو نم گیرد / گرهٔ آبلهٔ بی‌طپشهای دل است

ظرف منظور وفا خیال آینه نگیرد که نه / هرکجا از تو تهی نیست تماشای دل است

نوبهار عجب از وهم خزان جسته ایم / عجز هر روز من اندیشهٔ فردای دل است

ریشهٔ نخل رست بهر جا زور و دود نماند / نفس از ضبط من آنگه آرای دل است

نیست صرفی جز ازین نقطه نیاید بیرون / شور سیاره دو جهان رسم تماشای دل است

چه طلسم بجنت نفس گریه ره میسازد / آنکه یکسر قدم آبله فرسای دل است

در دل مشکل که ازین دایره بیرون تازد / آنچه در پای جگر آمده مینای دل است

بحر بر موج گهر حکم روان میگردد / کف سعد و رحم و درهم های دل است

بیدل احیای معانی بجنونش که ح / نفس سوخته اعجاز مسیحای دل است

عشرت موهوم هستی کلفت زنهار است / رنگ اگر گل از خجالت گردیدن ابهاست

در بساط دهر کو صحبت که پیدا ارزد / بحر مجلس کنار شد حاجت استغنا بست

هرزه در زین طبع فارغ یاران نخجان آمد / کو هم ازاو گه از عافیت در آب ست

عرض شنبه گر بابر فرصت بال ناز / گر دهیم وارث بشان دو بضه عنقاست

داغ هر کیم تا به آتش دیگر است
دوزخ امروز را اندیشهٔ فردا بس است

حاجت سنگ حوادث نیست دیوانه را
مو به چینی کاسهٔ چینی شکست ما بس است

حسن بی‌پرواست ورنه قاصدی در کار نیست
نامهٔ احوال مجنون طرهٔ لیلا بس است

کلبهٔ ما برق خجلت کار دو عالم کند
انتقام از بهره چه خواهی آتش سودا بس است

سلطنت داریم اسباب فلک سا عجز ما
افسر ما هر زه خواهند نقش پا بس است

ز رشکم نسخهٔ دیوانه کیست
جگر آیینه دار شانه کیست

خموشی ناله‌ای سر کرد و پرسید
که آن نا آشنا بیگانه کیست

ز خود رفتم ولی بویی نبردم
که رنگم گردش پیمانه کیست

سپند آهی کشید و چشم پوشید
ما هم نکهت خواب افسانه کیست

شرارم تازه خوابید سحر خیز
برون از ریشه جنبش دانه کیست

ز حال دل نوایی می‌سراید
حریفی فهمد زبان شانه کیست

دل عاشق به استغنا نیرزد
خموشی وضع گستاخانه کیست

به پیری هم نفهمیدیم افسوس
که دنیا بازی طفلانه کیست

به ذوق بیخودی مردیم بیدل
شکست رنگ صورتخانه کیست

بجز شنیدن تعلقهای نگاهم آشناست
اشک ما چشم گشودن نگاهم آشناست

رستم از دل نمیدید گداز آرزو
تخت خاک با دل صبر آزمایان آشناست

نیستم اگرچه گل چیدن پشیمان از جنون
سیل عمر می‌شمرم با این خانه ویران آشناست

بزم وصل هست عاشق را چمن نیست
قطره در دریای خود هرچند طوفان آشناست

سخن خاکشان را هم رنگ آتش میکند
هر قدر بیگانه‌ایم از خویش جانان آشناست

پایه هم نیست است بیان نظم حیرت شد
سفت الفتها اگر مژگان هم مژگان آشناست

در چنین عمر رسا شد پرده بیگانگی
کلبه‌ام آتش بکف دستی به دامان آشناست

شمع کو در دیده‌ام سامان غبار محفلی
عبرتی دارم که با چندین چراغان آشناست

پیدا این محفل نهان در گریه شمع است
داغ آن عمرم که با لبهای خندان آشناست

دل از غبار نفس خم حقه در تنگ است
ز موج پر من این محیط در جنگ است

ز عرض شبنم تیز زریک نبضم عشق
تو آنچه کرده‌ای از خویش انتخاب نیک است

بعالم است از غیر خود نمایی نیست
گهر چو بگذرد از رو هم آن صفت ملک است

قد خمیده کند تن پرست را هموار
مدار رفت بهای فیل از کجک است

فزوده‌ایم بوحدت ز شوخی خویش
دمیکه محو شد این صفر هیچ چه یک است

بوج آهیست سر رهان مغز آرد — نگاه تا مژه برد و شکست ابر فلک است
اگر ز سوخت نگاه سواد فقر کزین — که شام چهره زرین شمع بر فلک است
دگر به پرسش ز سامان نهنگ تاب چه — هنوز نهنگ خود بیچاره کباب نمک است

تیره بختی چنین هجوم آرد بخم مهر است — سر به لاف جهان کمال کردن دور است
جز شکست غنچه به عمر ررو دار نیست — گر ز خود داری دولت دل نصیب مرغ است
ما حلقه شکست را با دیده کار خواستن — چیز روان شد درس طفل ما بردن مکتب است
احتیاج ما سما جنت چشمه اطهار نیست — آنچه ما گم کرده ایم از غرض مطلب طلب است
هیچ ملکی آینه دارد به هر راستی ای ام — رفتن ز نظم تهی گردید به خصید قالب است
ما نما السیر دور اختر کار نیست — آسمان اوج همت سر چشم کوکب است
ناله ام هم دل لقب دود دل برین — نفس را گر ضبط ادب است در خور ادب است

نقاب ما گذرد فرصت لاله ام کمان چید در رفت — پا که نشستن عمر از سوی رسیدن رفت
چو شمع سر به هوا سوخت جوهر تحقیق — چه جلوه ها که نه در پیش پا دویدن رفت
در این چمن ز پی تسلیم آفتم همه — کلاه بر فرق آتش تیغ بچیدن رفت

ز بسکه لب ز تمنا بدل فسرده کردیم — نفس چو شمع بدریوزهٔ چکیدن رفت
خیال مستی [illegible] سپید اکرد — بگاه خواب جهان فصل آرمیدن رفت
مجو ز مردم هم رفت بر تسلیم — ز شرم از رهٔ بیچارگی خمیدن رفت
قضا بجنبد بلاهای بی امان سر است — بسوختن ز سر شمع سر بریدن رفت
ز بس بلند فتاد آسمان خاموشی — ز ناله رسید بجایی که از رسیدن رفت
مرا بگیر از آنکه ناله می آید — که در پی تو باید نارسیدن رفت
بپیچید سند غیرت نمیشود حاصل — نمیتوان ز فلک بی بال از دویدن رفت

در تماشاگهی که صد مژه بالا شکست — خواب غفلت چنین که ما را بچشم ما شکست
نشود پیچ و تاب قدم گر هوس ایماست — تا کجا پا بدامن صحرا بر سر پا شکست
صافی وحدت که کدورت گشت گر جلوه کرد — موج شد تمثال با آیینه در یکتا شکست
باغ امکان یک گل آغوش صفا پیدا نکرد — رنگها در یکدگر از تنگی اینجا شکست
از لطافت طبایع شعر ما از رتبه ماند — شیشه‌ها یکباره بی سنگ قیمت کالا شکست
عمرها شد از دعاهای سحر شرمنده‌ام — جبین آهی که دوشم درد دل شبها شکست
کیست جاوید عروج دستگاه بیخودی — رنگ طرف کلاه ناز بر بالا شکست

هرزه تا کی پیش پیش گرد باید تاختن
موج ما از شرم در دامان گوهر بشکست

پیش از آن جهد کی هست نشان شود
نام ما بال هوس بر دوش غنچه شکست

تا حیرت نگاه تو سامان دمیده است
چیدن خیالت از مژه ام گل کشیده است

آزاده ام از تو هم به نیرنگ روزگار
طاووس این چمن ز خیالم پریده است

صورت نگار انجمن نقش نیازیم
در شش جهت تغافل آیینه چیده است

غافل مباش از دل اهل انتخاب ما
این قطره از کنار دو عالم چکیده است

هیچ است هیچ دیدم دمش حیات
یعنی دماغ گردش نگهم رسیده است

گل جام خود عبث به شکستن نمیدهم
صاف طرب به شیشه رنگ پریده است

این انجمن چو نکهت نظارگیست
آیینه تا نفس شمرد دل رسیده است

ما همچو نفس نیامده از خویش رفته ایم
سامان این بهار ز گلهای چیده است

عشق غیور اگر به ستم ناز می کند
دل نیز حسرت شده جای فریده است

بیدل ز طبع آبله پا نهفته ایم
لغزیده که در دو جهان خط کشیده است

غزال حسن الفت خیال بهم اوست
هر کجا نفس حلقه می کند رم اوست

اهل کمال اگر از وصف او خبر باشد
قصور فطرت ما هست فهم کم اوست

درین محیط جنون شوکتان عریانی
شکسته‌اند کلاهی که آسمان خم اوست

بهشت خرمی ماست مجمع امکان
ولی چه سود که مخصوص مروت آدم اوست

مروت آب شد از شرم چشم قربانی
که عهد عزت آفاق هم محرم اوست

حساب ملک بقا با فنا نباید راست
بعالمی که غبار تو زینت عالم اوست

علاج کوری اگر هست در قلم و رنگ
بهر کجا نظری هست جلوه همدم اوست

بچشم کم منگر بیدل است هر ذره را
که آبروی محبت بدیده نم اوست

صفای حال ما معشوق رنگ است
عدم را نام هستی سخت ننگ است

جهان گر شور سودای که دارد
ز جوش لاله این صحرا پلنگ است

سراپا بالم از عجز طاقت
چو گل پروازم از رنگی برنگ است

نوای پرده عجزیم بیدل
درین دریای هم هر موج چنگ است

شوق دیدار توام چشم گشادن ره منت
هر کجا گرد نگاهی است کمین نگه منت

داغ تأثیر وفایم که ازان فزون
جگر من اثری سوخته آه منت

عمر رنگی

بجز رنگ تغافل [illegible] ندارد
[illegible]

[illegible]
هر طرف [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

عجز رنگم به فلک ناز همای دارد | لنگر سایهٔ اقبال پر کاه همین است
جبر تمام آبله پا کرد که چون موج گهر | هر طرف گام نهم دل به سر راه همین است
حرف سر رنگ پر سنگیدن صبح رنگ خویش | رفته‌ام از خود و واماندگی افواه همین است
محو سطاکدهٔ عالم گشت تسلیم | هر که از خود به تغافل رود آگاه همین است
در غم و عیش تفاوت نکرم چون صبح | خنده و گریه همان آتش جانکاه همین است
موج گوهر به سعی بلندی نرسید | شوخی حسن خجل از دامن کوتاه همین است
بیدل آن به که رود در نشیمن دل خاک | ورنه هر سو که نهی آبله در راه همین است

با کمالش نقاب پرده دارم نیستی است | همچو درد از دل ابرو خوش دیدم بر آ همین است
سجده ریزی دانه را آسایش نشو و نماست | در طریق سرکشیها خاکساری هم فن است
عافیت لنگر وه تا چند خواهی تاختن | هوش اگر داری دماغ جستجو بی‌بر همین است
اعتباری نیست گردش از نظر با مگذرد | ور تماشاگاه عبرت چشم پا بر دیده است
وحشتی می‌باید اسباب جنون آماده است | صد گریبان چاک یک موقوف جیب آسمان است
چشم بر هم نه اگر آسوده خواهی زیستن | در بلاکشتگاه امکان ربط مژگان جوشن است
بیدل اسباب در شکنج عاجزی فرسوده‌ام | ناله و داغ دل خونگشته طوق گردن است

سعی تو ز دامنی من سوخته جان بحث | ای پنبه مکن هرزه با آتش نفسان بحث
از کیفیت آئینه سوزن نمائی | بر رنگ کند گردن چه قدر چیده دکان بحث
گر بجز دمی ساز کند هرزه درای | یکدم ز جوش شعله بمیرد بهمان بحث
از هندر سینه دم نازده بگریزد که نه | برخاست که گردن آید بمیان بحث
در معرکه هوش جهل ادب طلبش | نا رنگ نگرد و نه نگرداند عنان بحث
تا حسم دم تیغ تو با صحبت مردان | زن شو هر دو بگه کند همچو زنان بحث
جمعیت گوهر نکند زحمت امواج | بیدل بخموشان نکند اهل زبان بحث

مباد غنچه نشود مر افسردن موج | چو شمع جز نفس گرم و دیده‌ام دامن موج
ز بیقراری ما فارغ است خط یار | دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج
فسانه‌ها همه با هم صلاح میکردند | سری ز تیغ کشیدند شد آرمیدن موج
دوام ضبط نفس معنی الف کرد | حباب شیشه نهفته است در شکستن موج
ز بند لال شو امروز مخیز تیره اده حباب | بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج
چو غنچه دست بسر رشته نفس زده‌ام | شنیده‌ام شکن پر در است دامن موج
دو غیر یاس محیط فرات شد یارب | خطا شکسته دمد از بیاض گردن موج

چو گوهر

صبحی [illegible] بخت | ای [illegible] گشت
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] موج | [illegible] موج
[illegible] | [illegible] موج
[illegible] | [illegible] موج
[illegible] | [illegible] موج
[illegible] | [illegible] موج
[illegible] | [illegible] موج
[illegible] | [illegible] موج

چو کوه از سر تسلیم سر بپا ل[?] | در بحر محیط که نیست سر خس[?] به موج

عمریست سرشکی نزد از دیده به موج | این بحر نهان کرد در آغوش گهر موج
تا از طپش دل برسانید بجائی | بیهوده که یک قطره زند تا چه قدر موج
مطرب بنفس زمزمه لعل که دارد | در ناله نی نیز زند هر وتر ساز موج
مشکل که نفس بر دل ما پوست[?] ارزد | دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج
تا بر سر خاکستر بستیم نشیمن | چون شمع نیم ایمن از این شکر سر موج
مشکل که بدرد ره بدل ناله عاشق | در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج
بیهوده که در وصل تو هم بیهوده است | بیهوده به دریا نزند دست بسر موج
فریاد که جز حسرت از این ورطه نبردیم | تا چند زند دامن دریا بکمر موج
پیداست دم اظهار حبابست صبورست | از خشک لبی جاده ندارد بگهر موج

هر پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح | تا کی روی چو ذره بانجم بخواب صبح
از زخم ما و لمعهٔ تیغ تو دیده نیست | خمیازه کاری لب مخمور آب صبح
از چشم تو خطا بجا میدمد نگاه | کی بخو شد نفس ز دل از نقاب صبح

چون سایه ام سیاهی دل آب کرد و رفت
شبها گذشت و من نگشودم نقاب صبح

در عرض هستیم عرق شرم هم گرفت
شبنم تری کشید ز موج سراب صبح

بیداریم بخواب عدم ناز می کند
پا کشیده اند برخ شمع گلاب صبح

رفتیم هیچ جا نرسیدیم و داغ عمر
گم شد شبنم عرق آفتاب صبح

تا بو دیدار رسالم و تحقیق و ایم
بیدل دو وانده ام نفس در رکاب صبح

نه هستی قدم چو تو تاب خنده صبح
ز رنگ ما دو شبنم چو آب خنده صبح

بعیش کن نفس بیکسی مباش ایمن
که رنگ شد چو شبنم گلاب خنده صبح

در این ظلم و وحشت کجاست فرصت عیش
که گر نفس در رکاب خنده صبح

غبار رفته باد و هم نفس شمار لعاب است
بهم کشند عزیزان خطاب خنده صبح

در جهان که هست نشاط نومید است
ز رنگ غنچه دارم سراب خنده صبح

رسیده نشاط پری چه حد شپر
که گریه زن قدم از سر آب خنده صبح

ادم از فیض جنون آماده شد سامان صبح
سینه هر جا چاک گریبان در گرفتم دامان صبح

تخم شبنم ز نشیب عبرت در گلشن دماند
خنده تو ام سینه ها زریز شش دامان صبح

بلعز

تا نگفت قم نعیم آثار بی کفو صبحی / شام ما هم می‌زند پیمانه دور صبح
تا کی خوابند هوس کرد خیال انگیختن / در نفس رفته بیت ز فرصت عرصه جولان صبح
محو دی سرمایه ناموس کاه و خشتیم / میتوان دادن ز رنگ نکهت اوام صبح
فتح باب آخر از چاک لب گل بسته است / سایه چشم سفیدی نیست در کنعان صبح
رنگ علت شاهد اقبال فیض ابر است / چشم گلها از خواب باشد خیره بان صبح
آنچه اکنون حشر فردا باشد از انجاس پیر است / میتوان دادن ز رنگ نکهت ما وام صبح
نسخه شمعیم از جبین بیانی خیال / مقطع ما سر گذشت از مطلع دیوان صبح
محو انجام دماغ سیر آغازم کجاست / بر فروغ شمع کم دوزد نظر حیران صبح
تخم اشکی سفته‌ام از خود میرود / غیر شبنم نیست حاصل از جهان صبح

باز از پان گشت لعل تو خط دلدار سرخ / غنچه اش آمد برون از پرده زنگار سرخ
زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم / عالم محو گل من داغ آن دستار سرخ
آن بهار تازه دارد محو حیرت خانه ام / میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ
شود دعوی شعله گر جگر رنگی بدامان آوریم / لنگ گوشه اشک کم باشد که یک چشم دو وار سرخ
بیکرم از ناتوانی یک دل غمزده است / بادم تیغ تو تا بسمل شوم از خنجر سرخ

رنگها دارد فلک مغرور هستی‌ها مباش
جامه‌ات زین خم مگر آید برون هموار

همچنین کز ناله‌ات آلوده خواهد گرد دل
عندلیبان چو طوطی سیکسی کهسار رخ

رنگ عمر هم اگر چه شد درستی مفت است
کاین لباس سبزه موزون ساعی کار رخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
بیدل از درد چشم اهل این گلزار رخ

چه ممکن است که عاشق گل از سمن گوید
مگر بیاد تو خون گشته دود چمن گوید

بجلوه عالی طلب شوخ دیده یعقوب
سفید شده سهل است پیرهن گوید

زبان حیرت دیدار نخت محو است
نفس در آینه گیریم تا سخن گوید

بحرف راست نیاید بیان مشتاقان
مگر طپیدن دلها به لب دهن گوید

ز حرف و صوت نیاید رگ معنی باش
درین ربع خورد ار کسی من گوید

مآل کار من ما خموشی است اینجا
ز شمع بشنوم آنچه انجمن گوید

ز بس بعشق تو گم گشته خود و بیدل
بیاد خویش کنیم ناله هر چه من گوید

همچو سینا غنچه راز هم بهار آهنگ شد
پرتوی از حسن دل بیرون دوید و رنگ شد

کوه تمکینی ما بر فسرده گیها حیرت است
بسکه زیر دل قدم ماندم صدا هم سنگ شد

درظلم

در طلسم بستن مژگان فضای دامنم — تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد

آنقدر وامانده‌ام کز الفتم کهسار گشت — اشکهم در پای من چون آبله در خواب لنگ شد

جوهر خط آغاز آینه بی‌سکون دم کشید — دود هم از شعله حسن تو آتش رنگ شد

کسب آگاهی کدورتخانه معبر است بس — هر قدر آیینه شد کل زیر عکس زنگ شد

بیدل از درد وطن هر گشت دوزخ تم — بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

چه ممکن خاطر وحشت رسیده وا ماند — بطرف غنچه بدامان چیده می‌ماند

فتوح بیعت تو تا سر بریده گیست — که شیشه هم بگلوی بریده می‌ماند

غرور آینه خجلت بهشت پیرا نیست — کمان ز سرکشی خود خمیده می‌ماند

نقاب بسته در آمد از خیال رخت — حرفهای تمنا بدیده می‌ماند

ز چاک دل بود افشای راز ما پیدا — که چشم هم بدهان دریده می‌ماند

جمعی که رفع گرد هنر در شکسته‌اند — آیینه‌ها بزینت جوهر شکسته‌اند

با نوک خجر بوس نخست جمع کرده است — دیوانگان در آبله فهم شکسته‌اند

در شش غبار دیده همت نمی‌شود — عشاق نقش خود بسر رنگ شکسته‌اند

در محفلی که نفس سبو را سلامت است | آسایشی لرزد ولیکه گر شکسته اند
چاری نبود و طمع را علاج نیست | صوفی که جام و جگر بر شکسته اند
پرواز نفس هم من نازکت نیز رسد | کلهای یخچن چقدر بر شکسته اند
پیدا به همین نه ما و تو نوشید مطلب لبیم | زنجیر قطره ها که گوهر شکسته اند

با این عجز هم چه از خاک چیار پرورد برخیزد | که گرشت عرق افزون بجای گرد برخیزد
ز هلاک عیب من ان نام کلفت عرض دارم | چو زخم اینجا همه گر خنده کارم درد برخیزد
نکو سهل است عاشق را علم گشتن به سیدی | جهان الفت باید نشیند تا که آتش سرد برخیزد
اگر این است هرگز رحم محبت را | نفس از سینه چون صبح هم عصر پرورد برخیزد
بمقصد بر دشمو بحرش صد کاروان محمل | مباش ایمن ز ناله غافل که همه سید رود برخیزد
درین وادی دام نقش قدم شکسته کم | چو اوراق خزان نقش قدم هم زرد برخیزد
زمستان چه غضب بحر خواهم زد سیل | کجا پای نیمه چند الم از فن گرد برخیزد

اگر سوز است گر ماتم و دل انگیز مینالد | نه دریا کلف که تا تو میستنالد
غبار دوستیان چرخ خیز از دود ناکام | همه گر زنگ گردد از کف افسوس مینالد

مجانن

بخاموشی نفهمی سخن عاقل شو عاقل | که پیش از نفس در دیده خاموشی نالد
دعا مشکل که خواهد عاشق از راه نشانان | نفس دزدی عرق جبهه ناموس نالد
ز خود رفتنم تا محرم گشتن شد بیدل | درای محمل ما بحث ما محبوس مینالد

بار ما مانع احرام چه در حرم بندد | که غبار هم نفس صبح کمر بندد
زر شر باد و بر بحران ضعیف است انجا | آسمان سنگ بنام شرر می بندد
شمع این محفلم از داغ دلم نیست گریز | آنچه در چشم گهر بسته می بندد
کسب جمعیت مرا رشته بطومار است | سلکی قافیه موج گهر می بندد
ناله ام داغ شد از بی اثری بیدل | تیغ همین شعله افتاده سپر می بندد

هر کجا عشق را درد طلب منظور شد | رفتن رنگ دو عالم همان یک ناسور شد
ساغر عشق مجازم نشئه تحقیق داد | رشته نظم چون نفس مجنون زد و منصور شد
اینهمه عمر گم کردم در خیالش مرده اند | جمع شد خمیازه چندان دهان گور شد
آنچه با سعی پا مزدی نمی آید بدست | رشته تاک از دو بینم صاحب انگور شد
برگ انصاف از رسوم بهار است | بسکه چشم از غنچه ام پوشیده شد گور

جوهر چشم کم نیست که عرض غبار برداده ام | پیش ازین جوهر این ساغر نقش شعور شد
عمر باشد بیدل احرام جنون بسته ایم | آخر این ضبط نفس خوابگه شور شد

در دلم شعلهٔ سودای تو تا می پیچد | همه در ساغر و عنبر هم بهوا می پیچد
رشتهٔ جان که جان نشود دم پیچید | آنکه بند است بهر حلقهٔ نی ما می پیچد
بی تو هر جا نفسی بی تو بپایان | نیست ابرام سر رشته که بهوا می پیچد
جلوه ها بسکه در آغوش خیال | گردباد همه دشت دل ما می پیچد
حکم قطع ره ناله که ازین جا | همچو نی صد گره بی عصا می پیچد
ناله ام صفحهٔ صور قیامت دارد | حرف ما دو جهان از لب صدا می پیچد
چاره از عربده بیدل نبود مقطع را | سر زلف ما بی بها بیهوا می پیچد

اگر معشوق مهر است عاشق وفا دارد | تماشا سخت بی نیاز محبت زنگها دارد
درین وادی که قطع الفت اسباب جمعیت | بناله بیکسی بر بهر که چشم آشنا دارد
سبب کم نیست گر بر هم زند ربط تعلق را | چو مژگان هر سر خار در ره چه عصا دارد
بخلوتها چاه دام سبب ان دارد | نماز قسمتها بیش و کم کشتی فضا دارد

دل آگه دو همت از ذوق طلب مگسل | جهان را گر اکنون دستانه وصل جا دارد

قدم ران تو اضع میکند عشق جوانرا | پل آن نهر و دل هاسیل نفس خود دوتا دارد

جهانی میکند شوخی قدم اظهار گوستی | هنوز این نقش ما در خانه نقاش جا دارد

فنا پرورده کانیم از مزاج ما چه میپرسی | فضای عالم موهوم هستی کم نوا دارد

اگر موجیم با بحریم اگر آهیم با گوهر | دوی نقشی نمی بندد که ما را از تو وا دارد

حذر از زمان ناکاه نیرنگ هاتان بیدل | تو طبع نازک داری که آئینه هوا دارد

بیدلان چه خیال گل تماشا کشید | خون شود آخر که دو چمن ایجاد کشید

وضع ما معلمی سخت خجالت میشود | گلشن از هرزه دویدیم عرق باد کشید

ما هم از گلشن نمیدار گلی سحچیدیم | هر کجا آئینه میبند ز ما داد کشید

موج هم از شوق طپشی رفت بطوفان کردار | یک گهر شعله فسرده از ما دو کشید

عمر باشد دل آلوده ما ش چکنیم | بی نفس سوخته ام ما دو کشید

بوی گل تا نتوان مسک ره ما تکنیم | این هم سرو که ما در گلم آزاد کشید

نرگس یار بکجا ما چه نظر باد او | صفحه مستشنیم بر من صیاد کشید

سعی بیدلی سبق مدرسه شیدا کنم | هر چه کرد بد فراموش مرا یاد کشید

شبنم ز بحر دل از جهت قفس برون آمد | سرشک از دیده بال پر بسمل برون آمد
سراغ عافیت گم کرده در وحشت‌سرا ایجاد | طلب آرا که تا از دو منزل برون آمد
بگوش ربط نفس بس است جزای سودا را | دل از خود جمع کردی عقده مشکل برون آمد
ندارد صرفه عبرت مقام خود بعیدن | سحر صد پیش تر از زبان گر دل بر برون آمد
زمانه هیچ کس بغیر از هلاک گردیدن | ازین حجت های عبرت هر نشد ساحل برون آمد
ودیعت خاک بسیار عمر نشان دارد | مرا سیدی ده تا نهال از گل برون
حرفی دارد ملامت بحر ظرف حباب | محیط از خود سفر کردی دید یک بیدل برون آمد

جمعیت ز دل که پریشان تو باشد | معمور آن شوی که ویران تو باشد
عشاق بهار چمنستان خیالند | پوشیدگی آینه عریان تو باشد
هر نفس قدم بتکده عالم ناز است | هر جا اثر نور شبستان تو باشد
بیست جگر دل در پیش بهار بمیرد | قربان تو قربان تو قربان تو باشد
هر جوش نفس بتکده نار بهار است | چیدن چمن نکهت پرورد دامان تو باشد
در دل الم بی خجلد از رشته هستی | یا رب نفس جنبش مژگان تو باشد
نظاره گو دیدن نکوهش نیرزد | بیدل هم حیران تو حیران تو باشد

بیدل

دل [illegible] جراءت [illegible] | از [illegible]

[illegible] کامیاب میکرد | [illegible] میکرد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] میکرد
[illegible] | [illegible] حباب میکرد
[illegible] | [illegible] میکرد
[illegible] | [illegible] میکرد
[illegible] | [illegible] میکرد

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بیدل سخنت جز انشاء تحیر — از آینهٔ صفحهٔ دیوان تو بند

نگه ز روی تو تا کامیاب می‌گردد — تحیر آینه نقاب می‌گردد

بفهم نسخهٔ هستی چرا نه ناز کنم — که لفظ تنگ ز بس انتخاب می‌گردد

کمند گردن آرام ناز سایه‌هاست — شکسته با نظاره خواب می‌گردد

غرور عزت ما با شکست نزدیک است — دمیکه قطره بیالد حباب می‌گردد

ز عافیت گره اعتبار خویشتنم — چو نقطه بگذرد از خود کتاب می‌گردد

رسیل کاری اشک ندامتم دریاب — که آرزو چه قدر میتوان آب می‌گردد

نفس بسینهٔ بیدل ز شعله شوق است — چو دود دور قفس پیچ و تاب می‌گردد

ومی بر دل اگر بحر کدورت با صفا گردد — سفالد سوز شش از موج که گوهر آشنا گردد

طرب جز حسرت احوال ما تمهید آوازش — گر دیدن امید بی‌نگه آنقدر از خود که وا گردد

طلوع فال مجنون مزار گوهری تا کی — اگر سودا سری داری کجا ما گرد ما گردد

نم جبین همت خجلت مسم رنمیده — که بیم عرق سرمایهٔ آب بقا گردد

هوای حرزه گردی بزنه موج از دماغ — سبا با هیچ گرد ام سروا مانده با گردد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چراغ عافیت در عالم نگاهی می‌نباشد | من از رنگ سپیدی می‌زنم تا کجا گردد
بجا موش نرساند مغز نازکی سخن‌گو را | چو آواز کاسهٔ چینی نماید صدا گردد
کمر از همه فراز معنی تاب زده بر ماهیت | که تا آخر ز جرم سرشته‌ها بوریا گردد
دل آگاه را لازم بود پاس نفس بیدل | به دم زینه چون افسرده کرده از دو دانه گردد

هلاک شمع محبت گل چه نیز کند | شکسته‌اند بر آنکه که عالم رنگ کند
ز غیب بوی خبر انبیای روزگار پرس | یکی که آینه پرداخت دیگران سنگ کند
فریب صلح مخور از کشاده‌رویی خلق | که سنگ هم صلح کهسار عالم جنگ کند
به وادی طلب آنجا رسای مقصد اوست | به هوش باش که منزل رسیده‌ها لنگ کند
ز وهم پرسش‌های خود میلرزی | هنوز شیشه‌گران در شکستن سنگ کند
حباب هم نفس نقش بنیاد زد | ز خود تهی شده گام با خود بیدرنگ کند
ز خلق آینه بیگانه نیست بیدل | تو چه زده که روی آنقدر عالم تنگ کند

عدم زین بیش پرده نه‌اش ندارد | وجود است آنچه بیگانه ندارد
گشاده است چشمت عالم آرزیست | جهان پیدا و پنهانه ندارد

کسی جز شبهه از هستی نخوانده — سپهر این نامه عنوانی ندارد
محبت دستگاه عافیت نیست — به نخچیر ربط مژگانی ندارد
بخند ای صبح بر عریانی خویش — گریبان تو دامانی ندارد
تظلم دوری از صحبت ورنه — نفس در سینه افغانی ندارد
چه دانشها که بر باد جنون دادیم — جنون هم گاه کم آسانی ندارد
مروت از دل خوبان مجویید — فرنگستان مسلمانی ندارد
خیال نم روی که در دست بیدل — که غیر از مرگ درمانی ندارد

بار گردن خطاری سفیدم کرده‌اند — رو سفیدی نیست از چشم سفیدم کرده‌اند
نغمه‌ام اما مقیم ساز موهوم نفس — در خیال آباد هیچ نومیدم کرده‌اند
دیده قربانیم برگ بساط حیرت است — از غم خلعت طراز بهار عیدم کرده‌اند
هر کجا همت به سامان آزادی کشد — عالمی را دام تسخیر پدیدم کرده‌اند
آرزو نا کرده روزی گو به تعیین درد — طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده‌اند
جوهرم ساطع چه دوش نقش کاینات — در دل هر ذره بسمل صد شهیدم کرده‌اند
بیدلا از بی سر و پایی خم تسلیم گشت — سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده‌اند

[illegible]

روشندلان چو آینه بر هر چه رو کنند | هم بوالطلسم خویش تماشای او کنند

این موجها که گرد دو عالم کشیده‌اند | بحر حقیقت‌اند اگر سر فرو کنند

عنقاست در قلمرو امکان معاد عیش | آنجا بهار در قفس رنگ بو کنند

حیرت متاع کارگه بازار وهم باش | یکسوست آنچه در نظرت چارسو کنند

ای غافل آبروی طلب شرار مریز | عالم تمام اوست اگر جستجو کنند

پر گشت جیب جهان پیدا کنان | آیینه وار از دل داغ آرزو کنند

جیبم ز بی‌نیازی بنات روزگار | چاکست صبح را که به سحر رفو کنند

آسوده زی که اهل نفس انتقام | از وضع خویش غافل کجیم عدو کنند

نقال عافیت کمند گرد سر بسلط | آنها مگر به کیسه‌شان غلو کنند

نوع بسر عالم رسیده بر د | حیزی کم در آبله پا فرو کنند

بیدل بدین طراوت اگر باشد انفعال | باشد حیا نیارس نیم وضو کنند

بعد از زینت سبزه خط در سیاهی مرو | ای خود غافل از این دو شنگاهی مرو

گر گرد باغ رنگ از طوف برگ گل | خوش بادا دامنت خوبی نگه ای بی میرو

جای پیشه طبع مبارک ندارد قسمتی | رایگان این کوه از درست ابهی میرو

از بوسه‌ها

از هوسهای سری کم در انجام کار | شمع این محفل به داغ بی‌کلاهی می‌رود
به قدم گشتن نگر صید غضب الفت است | همچو موج از چنگ این قلاب ماهی می‌رود
شمع تصویریم بی‌پرسش از درد و داغ جرم ما | [illegible] عبرت برگردیده [illegible]
بیدل انجام بیانم همچو ضعف سر گشتن است | آینه سحر نگه تا به نگاهی می‌رود

ز هر سو دام بر دوشم گرفتار این چنین باید | ز خاطرها فراموشم سبکبار این چنین باید
فرو رفتن نقطه‌ای به تو چالم برسیدن | نه عاشق نه جهان باشد نه دلدار این چنین
نگه خواندم ز تو نم زخمت دل عشقم خبر شد | به درس عجز مطلب باش تکرار این چنین باید
بر دو نهم گرد و خود همراه چون گشتن فارغ | کلاه از فقر بر سر خود و دستار این چنین باید
ز جان آید که شب تنها بیک نقد دوام | [illegible] عرض [illegible] که این [illegible] این چنین
ز بخت آتش تمنا نشد خاطر جراتش | بعنوان نخجه هم عبرت گار این چنین باید
محبت جلوه کشود از بجا غفلت مکن | که صاحب دل اگر باشد بسیار این چنین باید
هوا هر جا بر انگیزد غبار از خاک مجنون | همین آواز می‌آید جهان جاه این چنین باید
بنور آفتاب این سایه موج از [illegible] آزادی | به پستی [illegible] [illegible] این چنین باید
نفس تا هم ز قصر عمر خشتی می‌کند بیدل | به تعمیر این ویرانه معمار این چنین باید

[illegible]

زد نفس قفل تن آسانی ای آراسته‌اند   پای غیرت کو که شش منزلی آراسته‌اند

خواب راحت را وداع کردم طپیدن تا زدند   عافیت چشم و داغ بسملی آراسته‌اند

ساده بود آیینهٔ ما تا نگاه تمثال دید   نقش حق کردند و فرد باطلی آراسته‌اند

بحر کو هر قدر شستند از بس ابر بیگانه‌اند   بستر از خاک گشتن منزلی آراسته‌اند

کعبه و بتخانه نقش مرکز تحقیق نیست   هر کجا گم گشته‌ایم منزلی آراسته‌اند

چون جرس از بس که شد آهنگ سر گشتیم   گرد ما بر خاست هر جا محملی آراسته‌اند

دست بیدل رشته محکم داشت دامان دلی   این تا نگسلی بس نباشد بیدلی آراسته‌اند

محرم آهنگ دل شو سیر ما پرواز نیست   یک نفس از خامشی هم رشته بر ساز نیست

غنچه و بوی دو نغل از سر نبرد آهوس نیست   ای بهار رنگ عشوه این انداز نیست

عافیت منعم نظر پوشیدنیست از عیب خلق   آنچه از انجام خوبی سود آغاز نیست

ناله می‌گوید به پرواز سخن جای رسید   ای هوس مکتوب بر شعله آواز نیست

خارج آهنگ عطا گوید آیات حرج زد   با تکلف خوبی را جز نغمه بر هم ساز نیست

هنگامه ما و من تا دختر رنگ گیر   هر قدم بندی به نخجیر رنگ پرواز نیست

بر طلسم غنچه فهمید شکفتن رفت   عقد از دل اگر واکرده باشی باز نیست

پیدا نیست

بیدل اینجا پاس مطلب محجوبست قاصد   رنگ گشت [illegible] طلسم [illegible]

بی‌کسی ما ماند [illegible] ورزش دارد   [illegible] از [illegible] دارد

هر [illegible] الحر [illegible] دارد   [illegible] از [illegible] داشت [illegible] دارد

رنگ گلشن [illegible] رفت از [illegible] دارد   [illegible] دارد [illegible] دارد

داغ [illegible] زکس [illegible] دارد   از [illegible] فنا [illegible] دارد

[illegible] پیش [illegible] دارد   هر جهت [illegible] دارد

بر رنگ [illegible] وقت [illegible] دارد   [illegible] رفته شوق [illegible] دارد

[illegible] گم گشت [illegible] دارد   [illegible] دارد

[illegible] رنگ [illegible] دارد   [illegible] دارد

[illegible] دارد   [illegible] دارد

[illegible] بیدل   [illegible] دارد

[illegible] بهارم گرد [illegible]   [illegible] کرده [illegible]

[illegible] جمع [illegible]   [illegible] کرده [illegible]

پیدا اینجاست یاس مطلب فتحنامه‌ها است | ازین گشاد الکس دی طلسم سازند

به پستی وا نماند هر که از درد رسایی دارد | همه از جاکهای دل که دوری زبان دارد

بهر وحشت نفس بالیده جز از دهان گوهر | چمن از برگ گل خونین دل بی میان دارد

تأمل گر کنی بر هر کسی رفته است از خویش | طپش سیماب دارد بحر گوهر هم تکان دارد

دماغ همتم چون سنگ زنجیری نمی دارد | گر آهنگ فنا گرد دست بیان دارد

بلند بیهایه پستی منتهم شد از آسمان | بر جهت گرد سپر دارد در آینه‌ام آسمان

به رنگ آتش یاقوت تا پیداست دود من | به حیرت رفته شوق حجاب سوی فغان

در غزلت دم که گفت نفس خود دارد | نداند تا هم دم از هر چنین دگان دارد

به صد گلزار رعنا بچه‌ی رنگ پیدا است | همان ناموس یکتا مرا از من نهان دارد

غبارم بر سر دکل سر بر دارد از شکم | عنان حسن جز از این واماندگان دارد

خود و کام برون آیند از خلق شو پیدا | چو اوج قصر یکتا همین یک آسمان دارد

اگر بوی که عمر صرف بهارم کرده‌اند | نسخه‌ی فهم هم از رنگ کارم کرده‌اند

برگ بندم و نهمت از نشو جمع پیچد | ترو غمهای مجنون اعتبارم کرده‌اند

هستیم حکم فنا دارد نفس‌دزدم چو صبح / تهمت آلود نفس بهر چه کارم کرده‌ام

پیش ازین بود این زمین برق تبسم کرد خنده / عالمی را در سراغ خود دوچارم کرده‌ام

مجملم در قطره‌ای کز ریشه صد موج داشت / تا شدم گوهر به دوش خویش بارم کرده‌ام

با گداز این قدره سنجم آبروی اعتبار / آنقدر بی‌سبحه‌ام از خود شرمسارم کرده‌ام

سخت دشوار است جمع آیینه خود را یافتن / یک نگاه و پس همین عذر فرارم کرده‌ام

برفشان نهال جبین ناله‌ام آماده بود / از دل افسرده جز کوه بهارم کرده‌ام

فرصت پرواز عالم در نگاه بیضه / تا وهم عرض پرافشانی شکارم کرده‌ام

بی‌نوایی نیست بیدل شبنم واماندهٔ‌ام / از گداز صد بهاری یک شیشه وارم کرده‌ام

هرکجا شمع تماشا نور روشن میشود / هم زمین تا آسمان آیینه خرمن میشود

چون برآرد جلوه‌ای را شمع وحشت مشکل است / ناله زنجیر هم سامان رفتن میشود

با همه آسوده که دلها آرام آورده‌اند / شوخی موج این گهر بار افکن میشود

پای آزادان ز زنجیر تعلق بند نیست / نام را نقش نگین گه چین دامن میشود

شیشه سنگ تماشا اند دور از کوهسار / عالمی با هم جدا از اصل دشمن میشود

جامه فخر چو گرد غنچه نتوان یافتن / پیکر موج از شکست خویش روشن میشود

[illegible]

فیض محتاج است اما عجز پیدا است پست
مرهم اهم او شن هر چند او می شود

سر بی ننگ بلند است هیچ صبح بسته است
بیدل آخر حاصل هر شب روز خم شود

قماش نازک از بس سحاب می‌بافند
بروی گل ز وزیدن نقاب می‌بافند

درین چمن ز هوا دام شبنم آرایند
سلی بهزار اضطراب می‌بافند

بهم خورشیده که چمن گلاب بهار
هنوز رنگ طبع سحاب می‌بافند

کمند سعی جهان جز نقش و ریا نیست
چو عنکبوت سرا از لعاب می‌بافند

مباش منکر اسرار سینه چاکان
بکارگاه سپهر آفتاب می‌بافند

کباب شعله هم باز نهفت بسته
بر آتشی که غذا دیم آب می‌بافند

به تیغ ناز سر مانت سدل
بموج چشمه ما هی حباب می‌بافند

بیاد شعله آه از فغانی و صیدی زنور دارد
چه شمع خموشش نگاهی به سوز غیر دارد

بروی عشق تو گم شوند و در جان دگر است
ز گرد گلشن آتشین صبح دگر دارد

تماشاگاه سعدی و خرمی چند است
که بر جسم و پوست خوش تو بزم دگر دارد

باین ستی اگر نامی ببام اسمی غیرت دارد
حرامستان را گر دوشن نفس آواز بر دارد

نخواهد شد سیاهی از جبین اختر ما زایل
شب عاشق چو موی کاسهٔ چینی سحر دارد

بقدر اعتبار است ضبط خویش مردم را
چو سنگی کابدار افتد فشردن بیشتر دارد

نباشد گر کمالش عاقبت نقصی است از آن ترس
نقص از سعد و نحس اختر زیر و زبر دارد

نمی در چشم آهو شد از رنگ قربانی
که تیغش گر کند رحمی شب ما هم سحر دارد

بنوعی یک هوس آوارهٔ صد گلشن امیدم
پر وامانده پروازی که در هر رنگ پر دارد

بهم چسپیده مژگان کنج فقر میگوید
که فقر هرچند صرف بوریا گردد گهر دارد

ز ناهنجاری مغرور جاه ایمن مشو بیدل
لگد اندازی در پرده دارد هر که خر دارد

کامجویان اندکی بر مطلب استغنا زنند
یک تغافل بر خیال پوچ پشت پا زنند

ذوق حال از نام استقبال امل می‌شود
نیست امروز اینقدر فرصت که بر فردا زنند

کلفت خمیازه را در وا شکفتن بدتر است
تا کی حسرت کشند اهل سبکی جام مینا زنند

خانه پرداز هوس باشد ز آرام جسم
این غبار رفته را در دامن صحرا زنند

از برون غافل صدای بی‌درنگی غافلان
موج بیتاب است اگر پهلو در دریا زنند

زین پری جز خود نه تا بر نمیدارد نقاب
تا ابد گر شیشه‌ها سنگ تحقیق بر خارا زنند

عمرها شد فطرت ما سرنگون خجلت است
دامن گردی که دارند آنکه بالا زنند

حال

[illegible]

خاطرم زیر فلک از خوش دلتنگی گرفت — دهن این خیمه کوتاه را بالا زنید

چند ای رسا نفس این نغمه فرا دید بگوش — کای اسیران خانه زندانست صحرا زنید

صفا داغ که دورت گشت ساغر مینا شد — بسر خاک فشاند آئینه کاین خیال پیدا شد

گشاد غنچه در اوراق گل چو آئینه شد — جهان در موج ناخن غوطه زد تا عقده وا شد

بجا موشی نگه وادم چراغ بدنشان را — نفس در سینه دزدیدیم صفیر بال عنقا شد

ز فکر خود که گذشتم سر ابجا چو بحر گشتم — گریبان تا الف واکرد گشت صحرا شد

چو بر گردد مزاج از احتیاط خود مشو غافل — سلامت بخت سیلاب زد بر بام شکستگی مینا

جدا از تن از وزن بدم در عجز که همچنان — بحرم رشتی یکر هزار آئینه رسوا شد

ز مثال ما تصویر تسبیح آوازم آید — که در آئینه وضع جهان خوان خود دارا شد

ز خود غافل گذشتن سر سجده اقبال او غافل — نگار جلوه چشم افتاده هر روز تو محو دا شد

دماغ در ورد دل از اری منتهای طلب شو — بکوش عاقبت خودم مرا بقا به باشد

بنو سیلد نشتم از قدر از دو شستن نم — در این ویرانه چشم جان زد اما بد باشد

بقدر ناز معشوقست سر همت عاشق — نگاه ما بلندی کرد هر روز تو فرد دا شد

تا ال تبه انگار سیدا می کند بیدل — بجا موشی نقصها سوخته ایم ما سر تا شد

سپند بزم تو تا بیقرار گردد و نالد
طپیدن دل من بیقرار گردد و نالد

چه نغمها که ندارد ز خود تهی شدن من
بذوق آنکه نفس نی سوار گردد و نالد

ز تنظیم الف کدام دو دست صبح و شمش [illegible]
ستم رسیده به [illegible] دوچار گردد و نالد

چو طایر که دو [illegible] شیان بغارت آتش
نفس بگردن خاکستر گردد و نالد

ز بهار [illegible] که گل گردد [illegible]
گر ضعیف [illegible] تار گردد و نالد

ز روزگار [illegible] همه [illegible]
در سخت [illegible] کوهسار گردد و نالد

در آتش [illegible] بخواه [illegible]
سپند سینه [illegible] گردد و نالد

حسرت زلف تو هم [illegible] داده
وصل [illegible] ستم [illegible] داده

قال [illegible] قطره گوهر [illegible]
آنقدر [illegible] آبله [illegible] داده

نه فلک [illegible] گرت [illegible]
دستگاه عجب [illegible] داده

[illegible] غبار [illegible]
سجده [illegible] داده

[illegible] یارم [illegible]
نه فلک [illegible] داده

نادک [illegible] گذشت
[illegible] قدر صاف [illegible] داده

[illegible] ازل [illegible]
آنقدر [illegible] داده

[illegible] می شود
گر [illegible] می شود

[illegible]
[illegible] می شود

[illegible]
سایه [illegible] کوه گرانی می شود

[illegible]
[illegible] می شود

[illegible]
[illegible] می شود

[illegible]
[illegible] می شود

[illegible]
[illegible] می شود

[illegible]
[illegible] می شود

[illegible]
[illegible]

بیخودی اسباب بال‌افشانی می‌شود
گر ندارم مدعا باری بیابانی می‌شود

عاجزم چندانکه در عرض ضعیفیهای من
ناله گر بالد نگاه ناتوانی می‌شود

چون لطافت شد نهان آلوده گرد کدورت
سایه بال پری کوه گرانی می‌شود

بسکه گرمیهای صحبت پیرهن در بست
آتش از بی‌کاروانیهم کاروانی میشود

گر همین باشد فشار صحبت بال هما
مغز ما آخر ز خشکی استخوانی می‌شود

رحمت جاوید در ضبط عنان آرزوست
بال اگر جمع کرد آشیانی می‌شود

در محبت سینه‌ام نگذاشت آه آب است
شعله‌ام گر جمع گردد آه مهربانی می‌شود

ابر کو همنا را که برتر از نگاه رفت است
هر سر موی ز آب از خود زبانی می‌شود

تو کار خویش اینجا دیده در دامن نمی‌گنجد
گریبان عالمی دارد در دامن نمی‌گنجد

از تنگی تو بهاری چشم خود نشو ناز کن
بساط آرای ناز تو در گلشن نمی‌گنجد

سلیمانیست بساط آرزو پیدا ندارد
که در آغوش چاک اینجا سوزن نمی‌گنجد

بساط ما جرای سایه خورشید محرم کردم
در این خلوتگه وا شد خیال من نمی‌گنجد

زبر پرواز غبار زلف سو آهوی می‌آید
که بال افشانی عنقا در گلشن نمی‌گنجد

چو لعل گل وداع لب سوز آب اظهار است
سخن را گر بما ببر آهن نمی‌گنجد

به بند از دو لبش چشم جلوه بیطاقتی ... نیست   چشم داری و در پرده دیدن منست بگنجد
دل آگاه و از هستی نه بیند جز عدم پیدا   بغیر از عکس در آئینه روشن نگنجد

ضعیفیها بیان عجز طاقت بر نمی‌دارد   سجود منت خاک از اظهار طاعت بر نمی‌دارد
طرف عشق بت غیر از دم کشتن تیغ بری   که تیغ از ترحم لیف خود سلامت بر نمی‌دارد
امل تا چند سازی کاروان سالار اندیشها   نفس غیر از محبت بیش از دو ساعت بر نمی‌دارد
دلیل برگ اسبابم مباش ای آرزو ...   نگاه بیدماغان بار عشرت بر نمی‌دارد
نگاه حسن نقش بر خاک مخمورم مکن زو ...   سر افتاده دارم که خجلت بر نمی‌دارد
فراز دو تقصد ... که جز تماشا   دو عالم گر که بار است همت بر نمی‌دارد
بر نگ سیم پروانا نکلف میکنم پیدا   و گر نه معنی لطف عبارت بر نمی‌دارد

هر کرا انجام عمر و رفتن ما می چیند   بفلک تیر همان در ته پا می چیند
زنده گیها چه آسوده که عمر گذرام   صبح ما عرض غباری بهوا می چیند
همه خبرت بکجا حال کدام استقبال   دیده هر سو نگرد رو بقفا می چیند
چه خطاها که ندارد اثر کج نظری   پس ورا ... معذور ... می چیند

بوکها

[illegible]

به که ما نیز چو شبنم عرق آب شویم — کان گلستان حیا جانب ما می‌بیند
در مقامی که تماشا اثر بی‌رنگی است — چشم پوشیده ز معنی همه را می‌بیند
شش جهت آینه شد آینهٔ ما ساز کرد — حیرتی یارب چقدر عرض صفا می‌بیند
جلوهٔ شخص ز تمثال عیان است اینجا — از تو غافل نشود هر که مرا می‌بیند
غیر در عالم تحقیق ندارد روزی — بسکه آینهٔ ما صورت ما می‌بیند

گل نکرد آهی جز بر خنجر قاتل شد — آرزو برهم نزد تا بسکه دل بسمل شد
دم مجنونی در زمین دشت پیدا گشت — بیخبر مجنون ز لیلی شد و محمل شد
عافیت که هست نقش پردهٔ واماندگیست — حیف پروازی که آگاه از پر بسمل شد
ذکر از دل گردباد آید نه ریزشهای رنگ — هیچ وحشت گشت خاک من بر باد رفت گل شد
در کتاب فطرت و عنوان تحریر دریا کشید — مفت آن گوهر که خاک من شد آماده گل شد
غیر من زین قلزم گوهر حباب گل نکرد — ما ز صاحبدلان الا کسی پیدا شد

نه غبار آلوده اگر بی‌رنگ امکان ریخته‌اند — بهر این یک قطره صد رنگ طوفان ریخته‌اند
سجده گاه همت اهل فنا را بنده‌ایم — کابروی هرچه بود در خاک پا ریخته‌اند

جهان از خضر تو بیدار گردد ... | ... کار آفتاب باش

... | گر آئینه عشر گردد ... آفتاب باش

... خلوت دل ... | ... چشم گلاب باش

... | اگر ... رنگ ... باش

... | اگر ... صد ... باش

... | باشد ... باش

... | ... باش

... | ... باش

... | ... باش

... | ... باش

...

... | ... سکر

... | ... سکر

... | ... سکر

... | ... سکر

شبنم ما را در این گلشن تماشا مفت نیست | صد نگه شد آب تا یک چشم گریان زر بخند

دست نغمز از ضعیف رنگ ظلم بر ... | خون من چون رنگ بر مجری کم کارگر بخندند

از گداز بیکرم ورد تو گلگون آشیان | شد ز چشم بر ناله کاش چون نیستان

نقد عمر رفته بیرون زد از جیب عدم | هرچه از کاشانه گم شد در بیابان بخندند

ما ونم گلگونه‌ش خاک سودا شد | هر ... چون گل ز هر عضوم گریبان بخندند

جلوه‌ای آمد زد و تخم غمی پیدا شد | دل‌ها شکفت غبار المی پیدا شد

صفحه ساده هستی رقم عبرت نیست | خیره ما گرد نظر بار رقم پیدا شد

نغمه پرده دل مختلف آهنگ نبود | ناله در دیده تفسیر زیر و بم پیدا شد

رنگ امن بر چمنم سوخت ز فکر خیال | گل از خویش ز جیب چمنی پیدا شد

قد پیری ثمر عافیت اندیشی هاست | زنده که زیر قدم دیده خمی پیدا شد

هستی حرف بیان عنقا آگاهی بود | خبر از نشئه گر زخم عدمی پیدا شد

خواب بر روز ما رحمت لا رسید | مشق نگارینی ما از قلمی پیدا شد

زین نفس چند تماشا که بر دیده غیر باشد | نامه باید بنویسد اگر صاحب جواب باشد

جهان خفته را بیدار کرد امید دیداری
تقاضای نگاهی بر صف مژگان عصا باشد

ز بیداری وفا را اینقدر با رنگ سر دوش
گر آن آیینه جوهر گرد و بیرنگ آشنا باشد

سراغ جلوه در خلوت دل سید شوقم
غریبم خانه دلدار بی پرسم کجا باشد

ز بس جوش گل بیکسی در نیرنگ عشق ما را
اگر رنگی پریشان نیست ننگ کار ما باشد

چه امکانست خم بردارد از مینا دل تنگم
اگر زیر بغل چون ما رخ تنگم صد عصا باشد

ندارد عزم صاحب ذوق تنها بر زده جولان
بماند دام گیر بی خبر شو اگر پیری خطا باشد

مژه هر جا تبسم های نگاهی خفته است اینجا
نشان رنگ بر سحر چون غنچه رنگی قفا باشد

بهر آه از خود رفته دارم صد قیامتها
اثر بر سوی هر اندیشه‌ام شبنم دو رها باشد

بغیر از ناله سامان ندارد خانه وحشت
کمان حلقه زنجیر نا رس صدا باشد

تأمل کن به منزل دور راحت مانده بیدل
حبابا در نگین نامی که دارد نقش پا باشد

بهشت از نفس بیم شمار ناله سر گیرد
عدم هم از غبار من غبار ناله سر گیرد

عدم هر چند مجموع کرده اندم غبارم را
جنون شوق راه انتظار ناله سر گیرد

اگر مطلع عنان کرد دل به پیام انتظار
دو عالم شوخی یک سوار ناله سر گیرد

فنا شکل کرد و پرده دار بیهیم
خس من آتش از رنگ بهار ناله سر گیرد

نمیدانم کرا الگرده آغوش ازل بسیدم — که حیرت عالمی را در کنار ناله میگیرد
ز خاکستر گذشت افسانهٔ داغ سپند من — هنوزم آرزوی شمع مزار ناله میگیرد
عرق گل کرده ام اشکم مطلب لیک از استغنا — بهار حسن هیچ اشکم آبیاری ناله میگیرد
فلک زیر سر دست هرگز نفس خونین داغ — [illegible] رفت از خود غبار ناله میگیرد

صدا امید چه طرب بجانم دنیا بخشند — نفس گرم ما سوخته ام جا بخشند
آرزو داغ امید است خدایا مپسند — صد جگر خون شود تا صهبا بخشند
کرم اگر کرم است جگر رسیده ام — عالمی را بخطای من مینا بخشند
شیشه محو شد از بی خطر شیشه موج — حرم ما قابل آن نیست که فردوس بخشند
هر گاه که رسته حباب پرواز — دارم امید که بر موج کهم وا بخشند
شهر عافیت آواره و تنگ مرا — سنگم در صحرا است که جا بخشند
قول فعل نقل افسانه باد است اینجا — من آنم که بخشند مرا بخشند
پادشاهی مجنون جمع نگردد بیدل — تاج گیرند اگر آبله پا بخشند

وحشیانه تیغ تو غفرا را بخیل گیرد — به هجوم شوق سراپای من دل گیرد

بجانش

که هست منکر ادعا اقبال کم — بهار آیینه را جلوه [illegible] گیرد
تحیر هست آگاه در [illegible] — سر شمع خلوت تحیر بمحفل گیرد
[illegible] طراوت [illegible] خیال — که جا [illegible] ز طبع منفعل گیرد
[illegible] — چو [illegible] که آزاده [illegible] گیرد
[illegible] — [illegible] محفل گیرد
[illegible] — [illegible] دل گیرد

[illegible] — [illegible] رسیده باشد
[illegible] — [illegible] رسیده باشد
[illegible] — [illegible] رسیده باشد
[illegible] — [illegible] باشد
[illegible] — [illegible] باشد
[illegible] — [illegible] باشد
[illegible] — [illegible] باشد
[illegible] — [illegible] باشد

کجاست سنگ که در عالم خیال توام / هزار آینه با جلوه‌ات شغل گیرد

بحیرتست نگاه ادب سرشت وفا / گر شمع خلوت آینه را خجل گیرد

بهار عجز طراوت ز رنگ انفعال / مگر حیا عرق از طبع منفعل گیرد

خوشم که نالهٔ امروز خصم خود دارست / چو شیشه نالهٔ آزاده کی بگل گیرد

کفیل وحشتم هر ذره‌ام چو شور جنون / کسی که بگذرد از خود مرا خجل گیرد

ز شرم ملتجی خویش آب میگردم / مباد پیش تو آینه نام دل گیرد

اگر معنی بحسن فهمیده باشد / مگر چین موج بر خویش پیچیده باشد

چو آینه ساده است این گلستان / خیال تو رنگی تراشیده باشد

باظهار هستی مشو داغ خجلت / همان به که این عیب پوشیده باشد

جنونست رنگ بهار تبسم / ندانم حیای که غلطیده باشد

حبابیم در بوستان نیازت / ولی چون شبنم آب گردیده باشد

جهان محو تماشا که عرض نازت / نگاهی در آینه بالیده باشد

زگردی که زین دشت خیزد حذر کن / دل اکثر درین پرده نالیده باشد

طراوت درین باغ رنگی ندارد / مگر انفعالی تراویده باشد

ندانم دل از درس موهوم سبقی | چه فهمید باشد چه فهمیده باشد
اگر پیش ما دهد عرض سبقی | بخواب عدم حیرتی دیده باشد

[illegible]

کو رنگ چه بو جلوهٔ بهار است ببینید | گل نیست همان لاله عذار است ببینید
این رنگ گلی کز نگه آیینه زنگند | آیینه چه بیرون نگار است ببینید
زین سینه که بر خرمن ما برق فروشند | آن شعله که هر ذره شرار است ببینید
در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن | هر ذره که گوهر بکنار است ببینید
بر نسخهٔ هستی که پسندید تغافل | هر چند خط جمله غبار است ببینید
از جلوه چه لازم بخیال آینه چیدن | ای کعبه پرستان همه یار است ببینید
بر غنچهٔ آتش زده عمر فشار زند | فرصت چه قدر آینه دار است ببینید
حرفیست نفس آمده و تیز تک دو عالم | دیگر بشنیدن چه مدار است ببینید ۱
هر کس که بهم رسد آیین نرم خرامست | با فرصت نظاره بهار است ببینید
هر جا نم اشکی طپید در کف خاکی | ای خودشکنان بیدل آزار است ببینید

[illegible]

رم وحشی نگاه من غبار نگه گردان شد | سواد چشم آهوان ز تو غرق چشم غزالان شد

بهار

[illegible]

[illegible]

بهاری در نظر دارم ز شوخیهای نیرنگش
مرا در پردهٔ آیینه خوبی کرد گلستان شد

بذوق جلوه‌اش از عدم تا سر برآوردم
چو طوطی‌خانه بهاری از کف خاکم گریبان شد

خموشی را زبان با ... اعجاز حسن او
بچشم خیره با برخویشتن بالیده‌گان

ندیدم در شکست طرهٔ شبگیر چین پرداز
که گردون شکست آیینه‌دار کجکلاهان شد

تحیر معنی دارد هم الفاظ اینجا نمی‌گنجد
چو من آیینه گشتم هر چه صورت بود پنهان

دو عالم داشت مجنون ما از دلتنگی
و داغ وقت سودا خوشتر از شهر بیابان

سراغ شعله دیگر ندارد مجمر نگاهان
تو دل را پرده روشن کن برون خواهد چراغان

طبیعت موج هموار زیر دارد ... مطلب
بلند و پست ما را داد آب همچو دریا

ز گنج فقر نقد عافیت شستم بدامانم
که خواهد بوریا از بهر فرش آباد شبستان

بمژگان لب سخن گو نکته‌ام تا نه به حیرت
حروف نظارهٔ مطلب با آب نخوان شد

سراپا معنی در دوم عبارت جلوه کم پیدا
که من هر جا گریبان چاک گشتم مطلع دیوان شد

هر که بحر فراغت ره میکند
از رگ یاقوت صهبا میکند

بسکه مخمور خیالت رفته‌ایم
آمدن صهبا زده ما میکند

خفتن داغ بر رو دست از تغافل
سرنگونه در زمین پا میکند

زرپرستی میکند دل را سیاه　　آخر این صفرا سودا میکند

عالمی را می‌برد فرصت فرو　　این نهنگ تشنه دریا میکند

عمرها شد پای خواب‌آلود من　　انتقام از سعی صحرا میکند

خودگدازی طرف پیدا کردنست　　اشک دریا با همه سا میکند

بسکه گرد چشم شوق رسواست　　ناله‌ام ورزم غنچه وا میکند

میگدازیم از اثرهای غرور　　اشک ما جا سر کشد پا میکند

محو عشق از کفر و ایمان فارغ است　　جا به حیرت تماشا میکند

بار ما بیدل بدوش عاجز است　　سایه را افتادگیها میکشد

شب که در یادت سراپایم زبان ناله بود　　چو چشم رنگی بگردم عنان ناله بود

گشت سامان مجرم را نفس وز دیده‌ام　　ورنه این صبح خموشم از دودمان ناله بود

هیچ را ای محمل از رنگ دلم غافل مباش　　روزکاری انجمن سامان شبستان ناله بود

شوخی اظهار ما از وضع خود شرمنده است　　گوش سنگین ادا فهم احسان ناله

حیرت دیدار نیرنگ عجب در کار داشت　　هر دلی کو آب شد آتش بجان ناله بود

بی تکلم پیکان خوش داده است تقاضای عشق　　شیشه گر بر سنگ آمد امتحان ناله بود

نازکی

مرگ بیتابی شد دلیل کجا رسوایم | عالمی از خود برون چندین دکان دل بود
ورد عشق از بدنیازی فال مو جز نزد | ورنه چندین بند بندم عرض بان ناله بود
چند لیلا گشت سوال نغ طمار شوق | گر دلی سید شتم با خود جهان ناله بود

بر جز چندی دل الم خاطر ان باشد | جرس قافله بد نفس ما باشد
عشرتی دور دل افسرده ما رنگ است | خار این شیشه مگر در رگ خارا باشد
طالب قیروه شود جهد اگر بیک دست | طپش موج باندازه دریا باشد
سعر وا مانده گلیم گشت بمنزل بهدوش | گره رشته ره آبله پا باشد
زین گلستان مگذر بی‌خبر از کاوش رنگ | شاید این پرده نقاب چمن آرا باشد
نسخه احوال چشم بر بهم زدن بهانش است | کم اشتراره و پسندیده که اجزا باشد
شعله‌ها زیر نشین علم دود خودند | چه شود سایه‌ما هم بسر ما باشد
تو و نظاره نیرنگ دو عالم باشد | من و حیرت که بچه بسر از خود دو باشد

حشمتکه طوفانی چشم ترم آمد | شکر دل گردم بجای دیگرم آمد بیاد
ذره را دیدم پریشان از هوای بیست | نقطه از انتخاب دفترم آمد بیاد

[illegible]

سجده مضمونم زد جوش از خاک جبین | خاک جولانگه خوابید سرم آمد یاد
مدتی عمری در عدم هم صحبت اشتم | سوختم بر خویش تا خاکسترم آمد یاد
ای فراموشی کجایی تا نبو یادم دری | باز جولان غم پرورم آمد یاد
تا نجز با پرده گرد و شبنم از خود رفتنت | الوداع ای همنشینان دلبرم آمد یاد
جرأتم از مجلس سپند گاهی داغ کرد | ناله شد پرواز تا عجز پرم آمد یاد
بالد این آبرو خاک در پی خوابیدن | هیچ شو ای جبهه دامان ترم آمد یاد
بیدل اظهار کمالم محو نقصان بوده است | تا شکست آینه عرض جوهرم آمد یاد

نشئه نایم غم خمار ندارد | دامن دشت نده هم غبار ندارد
نه شرر اظهارم نه هرزه وزنم | هیچ کس بیتابی شمار ندارد
پیشکش نالم ز دور شمع تحیر | جلوه در آغوش دیده بار ندارد
کیست که ره نابد از غبار تو تیم | عرصه شطرنج من سوار ندارد
خواه بباد دم دهند خواه به آتش | خاک من از سحر غبار ندارد
تا نکشی رنج وحشتی چه گذاری | نغمه آن ساز شوخ تار ندارد
بیدل از آینه‌ایم محو نمودن | شبنم ما گل دو چار ندارد

بار محو

بار محو رست ان بیخودی [illegible] | جام از حیرت زده [illegible]
انجمن پرواز و هم چین حباب خانه [illegible] | بحر بکشایم لبی از خود [illegible]
[illegible] | شکسته [illegible] جا [illegible]
[illegible] | [illegible] آینه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در دل دریا [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
جلوه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

باز مخمور دل آتا بیخودی انشا کند | جام در حیرت زند آیینه را مینا کند
انجمن پرداز و همچون حباب خامشم | بجز بگشایم لبی تا از خودم تنها کند
آسمان دارد در این سرمایهٔ تعمیر درد | بشکند رنگم به هر جا ناله بر پا کند
زنده گاه گوهر دارد نفس موهوم زبان | عالمی را عشق غیرت گر آیینهٔ استغنا
تخت دور افتاده‌ایم از آب رنگ غبار | زین گلستان هم به پرو جیب سیر کند
با طواف خود درین بزم وصالش بار نیست | در دل دریا مگر گرداب پیرو کند
از سوی ظلمت بغیر از نور نتوان یافتن | روی در سوی نیست حیرت پرده پیدا کند
بر وهم چشم لغزد دو عالم دهر واماندگی | ... امروزم را فردا کند
کام عیش تر شد از تلخی مینای دهر | شیشه بگداز و مگر جای بنام ما کند
ای خوش آن نور ظرف چشم حیرت‌ستان فنا | گر گداز دل به هر ذره ره پیدا کند
بیدل ستا جهان را چیز تا که هست | زشتی هر چیز را نا یافتن زیبا کند

حاصل عافیت تنها که بدوش گستر زند | چمن جوش نفس سوخته خو کردند
جلوه آنجا که بهار چمن بیرنگیست | صیقل آیینه موقوف نگه‌بستن کردند
ای خوش آن موج که در طبع گهر بسته شود | عجز با لبیده ما را رگ گردن کردند

[illegible]

چون نفس حیرت جولان چقدر پیداست / پای خود را هم دل آبله مجمر کرده‌اند

زخم دل گیر ضعیفی اثر انجا دورست / کشته تیغم اثر رنگ سوزن کرده‌اند

نوبهار این همه نشاطه که خاک نداشت / خون ما ریخت بنازی که گلشن کرده‌اند

یک سپند این همه سامان نفس سوز دل / عقده‌ها وحشت دل سوخته شیون کرده‌اند

شب که دلرا یاس مطلب باده در جام کرد / کلجهان حیرت بطوفان داد آتش نام کرد

بعد ازین در خویشتن رنگ آلوده ماندیم / رنگ ما بشکست عشق آلوده ما نام که کرد

دل بیاد مستی چشم حجاب آلوده / آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد

شعله بود دم نفس خاکستر مطلب / سوختن عریانیم با جامه احرام کرد

سیر و صبح نشاط میکند کار غافلان / تا تغافل فرصت شوخی صبح جا آرام کرد

چشم شهید پرده زنبور بیداری ندید / غفلت آخر حرص در کسوت بادام کرد

عشرت ما هیچ که آخر سنگ سر راه است / سایه مژگان تواند صبح ما را شام کرد

بیکمان لب غبار وحشت ظاهر رو نمیم / عشق خون الفت ما را بانجم رام کرد

دل بحسرت ساکن اگر رنگ بهوس میگیرد / کام عشرت ز نشاط پر میگیرد

دیگر

زنده گشت به مستی رگ ماهتاب — هر کجا هست آینه پرتو نفسی پیدا کرد
سرمه رنگ غبار نفس خاموشان — این نفس از نگه دیده جرسی پیدا کرد
ناله باید ز این شهر که ما قافله‌ایم — سود با مفت فقیر نفسی پیدا کرد
طالب گوهری باش که در دشت طلب — رفتن از خاطر سراغ جرسی پیدا کرد
بیدل این دام که هر بیضه تماشا است حباب — مفت جوهر نگاهش قفسی پیدا کرد

مطلبی گر بود از سعی همین آزار بود — ورنه در گنج عدم سود وی بسیار بود
موج چین ز وحشت از امید سفیدی شست — صبح اینجا که ما داریم شام تار بود
گرد حیرت آنقدر ساختم پرواز الفت — ما همان کسالیم اما جهان صد بار بود
سطر آهی از جگر خواندم سواد ناله داشت — مسطر این صفحه گیسو موج نو سفار بود
سبحه زنار وا دیدم هر رو آمد دلم — مرکز تقویم سرگردان تر از پرگار بود
نسخه هر وصیت شرر در جیب دل بنهفتیم — برق آهم لمعه شمشیر جوهردار بود
دست نخست گر از باجرا انتها کوتهی — ورنه هر گل کسوت تا کمرگه یار در آر بود
خجالت دامن شستم همچون اشک از عرق — سجده ما با وضوی جبهه در کار بود
غنچه پیدا انشد بهر گلی صورت نیست — هر چه دیدیم زین چمن با ناله با استغفار بود

روزگاری شد که هم بالین خواب راحتم — تیره بختی بر سرم سایهٔ دیوار بود
جلوه در چشم آمد هر قدر رفتم ز خویش — رنگ گردانیدن ما تا خیال یار بود
بی بهشتی مجو شد شور و ویرانه در عدم — هر کجا رفتیم سیل خانه در بازار بود

تا پری رو عرق آمد — موج بخت عریان شد — پیرهن ز تنش بالید — و هر گل نیستان شد
هر کجا نظر کردم — فکر خویش را هم برد — غنچه‌ها گل از باغ — بهر من گریبان شد
گوشش از پی کردم — بر غرور بی [illegible] — خارهای سرو [illegible] — دست [illegible] شد
خاک بر سرم هم شور — صد قیامت انگیخت — کاشتم [illegible] دل — [illegible] نیستان شد
عشق نکوه آلوده است — تا خیال افسرد روز — [illegible] دو دم — پا نعیم دامان شد
خاک بر باد آورد — چهره عرق چاش — [illegible] — در عدم چراغان شد
داغ درد و سوز دل — گر گداز محفل — تنها در این محفل — [illegible] گلستان شد

این چه صفا که دهن صد شکسته اند — عرض کلاه داده گردن شکسته اند
دارد شراب غفلت بنای روزگار — بدمستی ام ساغر و دل شکسته اند
امروز نقش هم گل اقبال دوستی است — ما را هم در کمان صف دشمن شکسته اند

یارب

۸۷

در [illegible] شکست [illegible] دو درست — دادیم [illegible] شکسته اند
در عالم [illegible] — [illegible] شکسته اند
[illegible] مینای ما نخورده — [illegible] شکسته اند
ما بجز از کوی تو دیگر کجا رویم — در [illegible] شکسته اند
[illegible] — [illegible] شکسته اند

[illegible] تا بار برد — [illegible] تا بار برد
[illegible] — [illegible] آب بقا برد
[illegible] — [illegible] تا برد
[illegible] — [illegible] کجا برد
[illegible] — [illegible] تا برد
[illegible] — [illegible] برد
[illegible] — [illegible] برد
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

۱۵

یارب شکست ما به چه افسون شود درست	دارم دلیکه پیشتر از ما شکسته‌ایم
در عالمیکه سنگ شرر زخم خورده است	گردون چو حباب در آهن شکسته‌اند
سنگی ز یک عجز مینای ما نخورد	ما را همان بدرد شکستن شکسته‌ایم
ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا رویم	در پای رشته‌ها سر سوزن شکسته‌ایم
یک گل درین بهار اقامت سراغ نیست	بیدل از آن رنگ همه در هم شکسته‌اند

خاکستری نماند ز ما تا هوا برد	دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد
سیل فنای موج همان تند گرم است	مگذار تا غبار من آب بقا برد
زین خاکدان اگر چه برد داغ عشق	خود را اگر هلال به پشت دوتا برد
آخر بدرد و داغ که گفت بیکرم	صد گونه شهد یکقطره گوهر کجا برد
کو قاصدی که در شکن زلف انتظار	پیغام از تو آرد و ما را ز ما برد
حسن قبول جلوه کجا این بهاست	کو دل چو جام آینه و دست دعا برد
زاهد ز نسخه لعل یقینت در آتش است	از کعبه راه دیر گرفتن خدا برد
هر جنس می‌برد	کعبه	دلیلش	بطاعت
بیدل عجز	لطالبیکه	ندارد	کجا برد

شکوه مفلسی ما را اینجا موش عالم دارد
سفالین کوزه‌ی درویش از شکست بر جم دارد

هر کجا ز زیر نام در نگیرد سکه قلاب
که رنج خود ز دوش ملک کسری درم دارد

ندارد عشق کو خوش شود می ما در د سودا
نقیض الدین بضاعت هر چه دارد مغتنم دارد

اگر مردی در حضور است با تعلق‌ها
ز انگشت گرانگشت نرگس بند کم دارد

نگاهی تا ما للد رفته بیرون از محفل
چو شمع اینجا نماز نیچ کم شد گاه قدم دارد

پرپر سیر ای هوس از اتفاق شیشه و آتش
مریض حسن خم نم شربت و دیدار دم دارد

پریشان نسخه‌ایم ضبط اجزا ما پیر کرد
تأملهای شیرازه که ما را هم دارد

نوای خامشان زیر پرده دود دل اینجا
نکو دیشمع تنها گریه دارد ناله هم دارد

صدای بر جهت مسیحا از کیان فرشتادن
جهانی کشته بر سینه خنجر کرده شیر رم دارد

دماغ آرزوی محتشم ز هر چیز مبر سهی
ز نشر مجمل بر شیشه رطل هم دارد

ندارد پیشه‌ها عافیت آهنگ تصویرم
زبس از خود بیرون آمده تنهایم علم دارد

اگر دشمن نواز شمع قسمت بیش شد
بخونریزی نبود چیا ک شمشیر کم خم دارد

دل از هر اندیشه ای از کی مقابل میشود
در غم همثال از آیینه بسمل میشود

جرم خود داریست از بزم تو دور افتاده‌ام
قطره چون فال گهر زد با ساحل میشود

کس اسیر انقلاب نشئه دنیا مباد
دست قدرت چون حنا شد پای در گل میشود

در مدارا آنکه چون روبه پی شیر دارد تلاش
از رگ گردن بجای شمشیر قاتل میشود

انفعال هستی ما فرق آیینه ایم
هر که رو تابد ز خود با انفعال میشود

کو نسازد آه مجنون پرده لیلی نقاب
شرم می بالد بخود چندانکه محمل میشود

کیست غیر از جاده فهمد زبان حیرتم
مدعا محجوب گر آیینه سایل میشود

لب فرو بندیم تا رفع دوئیها کنیم
درمیان ما و تو گفتار حایل میشود

قوت پرواز در پاس شکست بال و پرست
هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود

مرکز ما جمله جهان را دل کلفت است
شمع چون خاموش گردد داغ محفل میشود

شرم جسم از طینت عاشق تماشا کردنیست
روی ما تا بر عرق زد خاک ما گل میشود

نشئه آسودگی در ساغر پای بس است
رحمت جاوید ... هر که بیدل میشود

عشق هر جا از تب آموز طپیدن باشد
همه تن بسمل عرق شرم چکیدن باشد

شوق نفست مر در راه کسی میپوییم
منزل مقصد من کو نرسیدن باشد

موج نیریم طپش بسمل ما تحریک است
هیچها در خور رخصت طپیدن باشد

اشک حسرت گره دیده حیران خودیم
با نصیب براه تو دویدن باشد

خوبست لاله [illegible] — [illegible] دارد
[illegible] — انچه [illegible] دارد
[illegible] — [illegible] دارد
[illegible] — [illegible] دارد
[illegible] — [illegible] دارد
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دارد
[illegible] — [illegible] دارد
[illegible] — [illegible] دارد

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

نگاهم تا صورتکدهٔ تو میدیست — هر جست هر چه کنم ناله کشیدن باشد
چشم بندیست بهار گل برگی عشق — دیدن یار مبادا که شنیدن باشد
از دلیران جنون باشم بیدل — همه تقصیر تیغ را ز خویش بریدن باشد

هر کجا عبرت درس وعظ رهبر میشود — صورت پشت بلند و پست منبر میشود
چشم حرص افزود مقدار جهان مختصر — همچو اعداد قبل از صفر اکثر میشود
ناتوانی نکرم سرانه شعله ام از دود پر — مست ها بر جوش هم لاله لالاتر میشود
رحمت جاوید از پهلوی عجز آماده است — سایه در هر جا برای خویش بستر میشود
سنگ با طبع روان طلبت نرم گشته اند — بحر تا موج زند بر آنکه گوهر میشود
قامت خم خجلت عمر تلف گردیده است — هر قدر مینا شکستی نبض نگون تر میشود
در غم ماتم دوجهان ما همواره نیست — خاک بستان رنگ گردانده ساغر میشود
از سلامت الغفور آواره گردیدیم — گرد ما گر بشکند صد سکندر میشود
در محبت چشم ازین تا کام مو آستین — گر گداز آید و باز زند که تر میشود
بسکه شبنم المرعوف گل گشته ام — گر سرا پا گداز دل منصور میشود
بیدل از پستی کاهی یکنوید جهره ام — بال ما از رنجیدن پرواز دیگر میشود

هر صدا آن نیست کز سر هوسش داد دارد | در کف نیش همان دامن دنیا دارد
همه از جلوه بانداز تغافل زده ایم | آنچه با دیده توان دید تماشا دارد
هیچکس پی زسواد دل ما نگشاید | نفس سوخته لاله چه معنی دارد
وحشت رنگ اثر صیقل این آینه است | که بصحرای جنون آبله هم پا دارد
دم تیغ تو نشد منفعل از کشتن ما | غم عاشق چقدر آبله پا دارد
مشکل وحشت ما سوخته جانان نشوی | شعله در بال پر ریخته عنقا دارد
ادب عشق که داغ نشوخی نشود | خاک ما مرهم ناسور سراپا دارد
نقطه گل کرده و آیینه معنی دارد | پری امروز ز اندیشه تماشا دارد
بیدل از جرأت ما آینه هیچ مپرس | جوهر تشنه تحقیق اثرها دارد

آرزو سوخت تقاضا که بدل بستند | جاده پیچید بحوی صورت منزل بستند
پیش از ایجاد فضا آینه ما کردند | چشم نگشوده ما بر رخ قاتل بستند
هر کجا میروم شوخی تپش بهار است | شبنمت راه من از رنگ پر بسمل بستند
رهبر دیدم سپر عدم هستی تو نشد | از دو آیینه بهم تخت مقابل بستند
نفحه چشم دل هرزه هستی دارد | بهر بر لیلی شوق همه محمل بستند

[illegible]

[illegible]

جوهر شوخی ما صرفهٔ طومار نداشت | آنچه از وانه گشودند بمحمل بستند
شعله ما دود کشد دود برون تاخته است | بار ما پیشتر از رفتن محمل بستند
نفس ما به همه جست عدم تسلیم | لخت شبنم ز شکستن چه به بال بستند
عمر چون شمع به وا مانده گیم طی کردیم | ناله جادهٔ من بر پر بسمل بستند
دوش از جیب عدم تهمت هستی گل کرد | صبح آراست نفس بر من بیدل بستند

در گلستان نفس چشم محو آن طناز ماند | نکهت گل نیز چون رنگ گل از پرواز ماند
خاطر روشن گر آئینهٔ دیدار بود | با سواد سرمه خوبست آنچه از آواز ماند
وحشت صبح از نفس بی‌جا شکستن می‌کند | در گره گم گشت تا ز لب از نفس ساز ماند
چشم وا کردیم دیگر با دلش سر گران | فکر انجام شرار و برق آغاز ماند
صیقل تدبیر جوهر آئینه با زنگ نخست | شعله هم زیر نم خود در دهان گاز ماند
شمع یکسر رنگ آمد خویش را باخود سپرد | هم به زیر پای ماند آنچه از پرواز ماند
جوهر آئینه من سوخت از جلوه اش | حیرتی گل کرده بود و هم یکتا ناز ماند
بیدل از نیرنگ | دور بینید | بختان | هیچ‌کس
روزگار وصل | بخت طالع | ناساز | ساند

وداع گلشنم تا گل کند چاک جگر ریزد | شب از برچیدن دامن گریبان سحر ریزد
درنگ شوخ شبنم از حباب چشم دارم | که سرتاپای من یکبار از دو چشم تر ریزد
نیم فرهاد لیک از دل گرانی کلفتی دارم | که بار ناله‌ام چون بیستون از کمر ریزد
محبت نیست راه اهل سنگ از دیده افتادن | به عاشق شکل اشکی از دیده ریزد از جگر ریزد
غبارم جرأت آن آستان زاد از کجا آرد | مگو تا که آتش دارد و جای دگر ریزد
گریبان چاک دارد شاخ فانوس زنده دارد | که تا اشکی به عرض آرد شمع فانوس تر ریزد
به انداز نگاهش کبک گردد نوز تقریبی | خجالت از غبار عمر ماهش بال پر ریزد

بشوخی زد و طرب چشم آفریدند | نگه را نشهٔ غفلت کم آفریدند
جهان جوش بهار بیدماغیست | بیک صورت دو گل کم آفریدند
عرق گل کرده‌ام از شرم هستی | مرا از چشم شبنم آفریدند
چو ماه نو خمم در ضعف سجودم | ز تیغ سفتدم آفریدند
نه مجنونی نه هستی چیست بیدل | دماغت از چه عالم آفریدند

درین ره تا کسی از وصل مقصد کام بردارد | ز نقش آستان باید بجای گام بردارد

تکلیف بلندی چه کنم فطرت غبارم را — ز داغ خجلتی تاکی هوای بام بردارد
چو دل چندی عنانم داد کو عالم بغارت رو — که ممکن نیست طوفان از گهر آرام بردارد
کز آنجا نرانبا شد طاقت بر سر کوچه‌ها — نگینی می‌شود قالب نی تا نام بردارد
از گلشن زده در خرمن چه بی‌سر — که گی خمیازه گردیدست تا گل جام بردارد
نفس در مصر هم ز قناعت در سکه ستان — کرم مشکل چرا از طبع گدا ابرام بردارد
ز داغ بیکسان مشکل شود از خجلت رست — مگر این سکه همت غبار انجام بردارد
درین بازار سودی نیست جز بی‌تماشا — عرق پیری گل چیده باشد دام بردارد
بر نگه سرگران نهاده‌ام احتیاط جانها — گر دشوار است قاصد هم پیغام بردارد
هوس تسخیر معشوقان با بازار بیدل — کسی نگهی چو نیم وحشیان رام بردارد

گر نیست خاکم از شکست قامت تر شود — شبنم ابر گهر شیرازه لکه ورق شود
شوخی رنگی نمانی [illegible] اظهار [illegible] — آدمی بالد اگر مطلب [illegible] پرور شود
یک دو [illegible] فرض [illegible] — قطره‌ها تا زاد خریدند اگر گوهر شود
صاحب آیینه [illegible] قطع نفس — بگذرد از زندگی تا خضر اسکندر شود
بر زبان تعبیر سودی بسته‌اند — [illegible] لاغر شود

بعونم

چو شوخی شد عمل [illegible] — موج در گوهر [illegible] شود
در شکست [illegible] — بال طاووس [illegible] خجالت [illegible] شود
عافیتها در کمین [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود
مقصد [illegible] — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود

ذره [illegible] — [illegible] کرده
[illegible] — [illegible] کرده
[illegible] — [illegible] کرده
[illegible] — [illegible] کرده
[illegible] — [illegible] کرده
[illegible] — [illegible] کرده
[illegible] — [illegible] کرده

چمن‌وش زینت محمل چین و تمکین مشکن
موج در کوه هر سو به هر جا نقش لنگر شود

در گلستانی که رنگ نقش پا گل می‌کند
بال طاووس از خجالت حلقهٔ ساغر شود

عافیتها در کمین حسرت واماندگیست
صبر کن ای شعله تا سعی تو خاکستر شود

تیغ موج بر سرت چون پوست تغییر محیط
ای حباب سر و پا خانه‌ات ابتر شود

عالمی از خود تهی کردیم تا شبها نگاه
پهلوی ما ناتوانان تا کجا لاغر شود

مقصدم جز شمع این محفل نجوید سوختن
سر به زیر پا نهم کاین یکقدم رهبر شود

عالمی بیدل بیان ما به رنگ ذوق گرفت
معرفت غول رهست تا گرا باور شود

ذره تا مهر بهار آینه عریان کردند
ما گشتیم عیان هر چه نمایان کردند

سعی واماندهٔ خلق آنسوی خود راه نبرد
بسکه در من شده پا مانده گریبان کردند

حسن بی‌رنگی و راز که با هم سر لاغ
بوی گل آینه بود که پنهان کردند

سعی جوهر همه صرف عرض آماده است
سوخت نظاره با این نگهم گل کردند

نقش بستند چمن وحشتها بی‌رنگی است
تا هوا آینه شد ناله نمایان کردند

چه عجز جز کرد چه کم داد دست بجای
ماتم شد گلو نیز دل عرصه امکان کردند

بی‌غم نیستم جز ذره بر هم چیده
دستم شست غبار یکه پریشان کردند

دم من در گره حلقهٔ افلاک نبود | چین نگاهم قفس از دیدهٔ حیران کردند

جنس بازار وفا رنگ شکستی میکردم | دل چه مقدار گران گشت که ارزان کردند

بخودی حیرت حسن عرق آلود هم داشت | که دل و دیده یک آینه چراغان کردند

الف از خجلت تعمیر وفا قابل نیست | آنچه آن گبر بکعبه مسلمان کردند

بیدل از کلفت افسرده دلیها چو سپند | مشکلی داشتم از سوختن آسان کردند

تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد | جگر بداغ چمن نشیند نفس بآه که میخرامد

غبار هر ذره میغ شد بحسرت آمیز طپیدن | رم غزالان بیابانش نگاه بر که میخرامد

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موسم تبسم | بپردهٔ خاک غنچه کیانها فروغ ماه که میخرامد

بهرزه در پردهٔ تخیل غرور را ره و بام گردی | درین گلستان نه انجم هر ورق بکلاه که

زاوج افلاک گر نه دارد حضور قبال او میانه | تقیبه جز غبار دارد به چین سیاه که میخرامد

اگر امید تماشا شد نوید فرصت داری آهسته | بانی سر و برگ خلق آواره در پناه که میخرامد

نه بهر چارسو چو شبنم ز شرم می باید آب گردیم | اگر بدانم بجای نگهت دو کار که میخرامم

مگر ز چشمش غلط   نگاهی رسید   بفریاد حال   بیدل

وگرنه این ق   بی‌نیازی   کباده   میخرامد

چمن

مرا حسنی که هر جا یادش از دل سر برون آرد
به دوش هر مژه صد شمع چشم تر برون آرد

کمینگاه دو عالم حیرتم هیهات اندامم
نه آن شاخ گل خودرو که سر از کوه بیرون آرد

کم از شمع سحر گلشن کنون قفل نظر زن
مگر آیینه زین گلشن گل دیگر برون آرد

غم است باد و دنیا چند آه از حیرت غافل
که آخر ناله این خانه از در برون آرد

نه هستان گر هر جا بینی نمی‌بیند پیدا
که بعد گل بعید چاک از گریبان سر برون آرد

به نومیدی در گلشن چو رنگ صید دامم
که فهر از پرواز هم پریشان تر برون آرد

ز فیض آبله دارد جنونم اوج اقبالی
که گر بر خاک ره ساید قدم افسر برون آرد

نگه کی می‌کند گرد عرض ضعف ناتوان او
بهار از هر رگ گل پهلوی لاغرتر برون آرد

در این محفل سراغ عشرت رنگین نمی‌یابم
مگر خمیازه بالد به خود و ساغر برون آرد

فریب جاه از بازیچه گردون مخور صائب
که تیر سهم سر تیری ز افسر برون آرد

نصیب عیش کدورت زدای ما نشود
نقاب چهره آیینه ما هوا نشود

خروش ما دو جهان کرد سر به سر هیچ است
نفاق فضل نوکر همت از ما نشود

چه ممکن است رود داغ بندگی ز جبین
زمین فلک نشود آدمی خدا نشود

مرا ز مرگ به خاطر غمی که هست این است
که خاک گفتم دل محرم فنا نشود

درین بتکده سامان رنگ پیدا نیست
خجالتی است مرا یارب نصیب نشود

بسعی با اثری آنچنان فشار آتش
که شبنمی گره خاطر هوا نشود

بنای وحشت ما کیست تا کند تعمیر
بآن غبار هم امال نقش پا نشود

امید صندل جهد در سر هوا هست
مباد دست تو آلوده حنا نشود

دل شکفته ندارد سراغ جمعیت
باین گره قدری جهد ناخن وا نشود

چو سبحه آنقدرم کو نهفت تا رسد
که صد گره اگرش وا کنی رسا نشود

طرف کرم بشوق رنگ کی نیاید است
شکست آینه تا جلوه بی صفا نشود

بهمت سپهر رنگ نشکسته ایم
که هر که خاک شود گلفروش ما نشود

بنالکه آخر جنون خبر رها
چو شمع به سرکس برهنه پا نشود

رسید قیمت دولت در نظر بیدل
شکست رنگ گره گش نشود

شب وصل هم اسیر از دل دیوانه بود
محو شوق رخم آینه تماشانه بود

یاد آن عهد که از کلفتی بیداد عشق
سیل در ویرانم چون باده در پیمانه بود

عشق بسکه هر جا کرد نقش سوختن
رنگ شمع بر فرق عالم پروانه بود

بیدل از وسعت مشرب سودا کشید
در بیابان کاین جا که دیوانه بود

عالم

عالمی را شعر ما و من خموشی رسانه — بهر خواب برگ شور زنگ خواب بود

جوهر آزادگیست شناخت ما اینجاست — معنی سر کشت را لفظ پر بیگانه بود

خط اطلاق جز زولیده که صورت بسته است — هر دو عالم بحثی یک گیسوی شانه بود

هرکجا رفتیم سیر خلوت دل داشتیم — سیر آن آغوش هم روزن از خانه بود

شوق تا گردد دو بالا تپش را چون کند — نیم رخ کم جلوه نیست آیینه تبدیل کند

با بد و نیک جهان پرسش تو ان شط طرف — کم عرق زار حیا آیینها را حل کند

آشنایی وحدت جدا از کسوت کثرت است — درد سر کم نیست مفصل را اگر مجمل کند

سعی دنیا هر قدر کوتاه همت رسا است — پا اگر نومید شکستن و خود را شل کند

گرد داغ آرزو خارد و داغ قمری — هم به سبزی نکیسه همچو خود در گل کند

نیست حرف حاصل عرض مثال ما و من — دست هم نسود دست آیینه را صیقل کند

نقره در تکرار نقره اثبات بسته است — لفظ هستی هستی دارد اگر مهمل کند

گرد دل را هر نفس تکرار کن — بر دو عالم خط کشیدن لا سوی اول کند

صد نگاه از نگه بستن تغافل می‌شود — با هوسها آنچه جز گردن بست اول کند

بحر را انجا که حباب آمد وارو هم گشت — ایشان مشکلی در پیش دارد حل کند

جماعتی که نظر باز آن بر و دوشند
بجنبش مژه عرض هزار آغوشند

جز این معنی دیوانگان شوق غافل
که این گشودن بال غزالان بناگوشند

فریب الفت امکان مخور که مجلسیان
چو شمع تا مژه برهم نهی فراموشند

چه ممکن است حجاب فنا شود هستی
که نقشهای هوا چون سپهر الفت پوشند

تو هر نگه که فرصت تماشا کن
حباب موج سراپا خمیده بر دوشند

زبان بیخودی رنگ کیست دریاب
تنک کمان همه تن نالهای خاموشند

مرا معاینه شد ز خط فرقت سرو
که خاک ریزی آزادگان هم آغوشند

ز گل حقیقت حسن بهار پرسیدم
بخنده گفت چه پرسی که جامه بر دوشند

کسی بفهم حقیقت نمیرسد بیدل
جهانیان همه یک رسا خموشند

یاد صحرای جنون هر که گل افشان میشود
جیبم از خود میبرد چندانکه دامان میشود

ناله‌ها در پرده دود دل پیچیده است
سطر این مکتوب خواندن پریشان

پرده ناموس دادم از جام چاره نیست
گر گریبان چاک سازم ناله عریان میشود

غنچه دل از بهار نگاه عشرت کرده ام
هرکه همچون غنچه آیینه ویران میشود

دستگاه بیدل از وضع جهان نیست
کلفت خود شیفته هر مهمان میشود

شعله ما هر قدر رنگ شهرت می‌کند / جامهٔ عریانی ما را گریبان می‌شود
هر کف دود درین دشت گل ریز خاک ما / طرف دامانی که افشاند بیابان می‌شود
ناتوان بیدل از عشق فنا غافل مباش / شکل هر آینه روزی شیوهٔ حیران می‌شود

دلدار گذشت و نگهم باز پس ماند / وز رفتن او آنچه بجا ماند همین ماند
دیگر چه نیاز تو کند دست غبارم / کم سجده جبین داشتم و نقش جبین ماند
گر پیش تو بودم نه شهرت غرض طلب ما / خمیازهٔ خشکی ز لب ما به نگین ماند
گر دور نشستم ز پرافشانی تو هم / زین انجمن شوق آن رفت و این ماند
تا صبح دل آشیم از نسخهٔ تسلیم / همین ماه نو هم نگهم ابرو جبین ماند
بیدل ز هوس داغ دل کس نکشیدم / سر در ره جانان شد و نی خون قدم ماند

از غفلت آخر نگاهی کار پیدا دم رسید / گر طپیدن سر رشتهٔ بی پر بفریادم رسید
سینه را از تیر و دل را از سنان زخم / بعد از آن آهی که از سر دشمنادم رسید
چون شرر داغ فنا بودن زدود از عشق تم / چشم زخمی بود معدوم کز آنجا دم رسید
گریه کو هر شعله من از پی طلب سوختم / تا که نم سامان آب آتش بفریادم رسید

یار دارد پرسش احوال دور افتادگان
کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید

فاصله شوق از کمین نارسایی ها پرست
نامه دارم که هر جا پیش فرستادم رسید

شعله خرمن بود پیدا [illegible] شهپر حاصل است
در وصالت هر که از خود شد به امدادم رسید

گر نه یاد صبح چین طره ات وا می کنند
نسخه جمعیت ما را که اجزا می کنند

عطر آهی تا [illegible] شد از جا رفته است
خامه الفت نمیدانم چه انشا می کنند

هر نفس [illegible] مطلب جاست
حاجت ما را روا نومیدی ها می کنند

نسخه [illegible] افتاده است
چشم برهم بسته جولان تماشا می کنند

آشنایان الفت دل هم نفس [illegible]
ورنه ما را نقد پرواز عنقا می کنند

دام هستی تا [illegible] نمی آید بدست
باده خونها بخورد و نشئه پیدا می کنند

همت آزاد [illegible] ناکجا خجلت کشد
اینچنین عجز [illegible] رسوا می کنند

سنگ [illegible] کار [illegible]
یک شکستن صد کلید از قفل پیدا می کنند

رهبر مقصود بیدل جست از خود [illegible]
سیل هم مطلق عنان سیر دریا می کنند

چه عجب [illegible] شود ناله [illegible] ارزد
چو شیشه دل [illegible] تیغ از میانش ارزد

[illegible] ارزد

[illegible]

[illegible]

بجز طپیده ضبط نفس نکنیم هیچ شیم
چو مفلسی که شود گنج زر عیالش ارزد

قیامتیست بحال بلبلی که از اد به گل
ز رنگ بسته شود خار آشیانش ارزد

اگر نگاه وهم عرض دستگاه ضعیفی
زبان رشته کند عرض استخوانش ارزد

بعافیت نیم ایمن ز آفت پیمانه‌ام
چو آن غریق که آرام بر کرانش ارزد

بوصل وحشتم از دل نمیرود چه توان کرد
که گشت مشق رسیده تیر بر نشانش ارزد

غبار هستی بیدل بشرم آنچه خود
بخاک هر که کند یاد آسمانش ارزد

هر کرا اجزای موهوم نفس دفتر شود
گرچه چشمی تیره رخ خشکی برد بهتر شود

ناشر عجز و الم از وحشت موهوم خلق
آتش این کاروانها کاش خاکستر شود

شمع با رو شو خجلت مجو می‌شود تمام
عافیت در مزرع ما آفت دیگر شود

رو ندارد سرکشی از طلب حباب چند کلاه
تیز نه موج رضا آید که در گوهر شود

هستی ما بقا و از عدم جستن خطاست
سایه جز نا چه مقدار از زمین برتر شود

آنکه خویش در ایمن کند موج حباب
نشئهٔ کم ظرفی هم کاش از نی ساغر شود

خدمت و امکان انجا کفر و دین منظور نیست
آینه از هر که باشد صفت روشنگر شود

انحراف طور خلق از غفلت کیست یا جاده
کج بنای سطر باشد اگر مسطر شود

بجز رسیده و ضبط شکسته رنگی نیستم | چو مفلسی که شود گنج زر عیارش ارزد
فتاده‌ام بسر راه بلبلی که آزاد بگل | ز رنگ شکسته شود خار آشیانش ارزد
اگر بجاه و هم عرض دوست کنا ضعیفی | زبان ز رشته کند تا عرض استخوانش ارزد
بعافیت نیم ایمن ز آفت که ندارم | چو آن غریق که آزاد ز مد کرانش ارزد
بوصل و چشم از دل نمیرود چه توان کرد | که هست مشق رسا تیر بر نشانش ارزد
غبار هستی بی‌حاصلم بشرم ز جسم خود | بخاک هر که کند یاد استخوانش ارزد

هر کرا اجزای موهوم نفس دفتر شود | گر چه خشتی در جهان خسروی بهتر شود
نامه عمری و رسم از وحشت موهوم خلق | آتش این کاروان انها گاهی خاکستر شود
شمع بالا رفتن خاطر مجروح می‌شود تمام | عاقبت در مزرع ما آفت دیگر شود
رو ندارد ره کشی از مطلب صاحب دلان | تیز مد موج رضا آید که در گوهر شود
هستی ما را بقا از عدم جستن خطاست | سایه خورشید چه مقدار از زمین برتر شود
از تنگ خویش دریا می‌کشد موج حباب | نشئه کمظرف هم گاهی از ساغر شود
خدمت اهل کمال انجا که در دین شکوه است | آینه از هر که باشد منفعت روشنگر شود
انحراف طور خلق از غفلت بیکم جاده است | کج بنای سطر بیند تا که مسطر شود

بهر کجا خم دم رنگ شراب میزند / که از شرم مه رویم گلاب میزند
بهر که دیده وا کشادیم رنگ ویرانیست / ولیک رنگ جهان خراب میزند
مباش بیخبر از دور دیده تا عمر / که هر نفس ورق زرین کتاب میزند
صفای خاطر ما آبیار جلوه اوست / کنار شیشه همان موج آفتاب میزند
زبان نکهت گل از سوال خود خجل است / لبش ز بسکه بهر حرف جواب میزند
ز غیرت دل روشن نشد و شب تاب / که هر چه آینه گیرد در آب میزند
بر آتش حرمم نهادند پهلوی بیدل / که تنگ ... در جگر کباب میزند

تا دل دیوانه وا ماند از تپیدنها داغ شد / اضطراب این سینه از ... داغ شد
بیجگر هر نقش پا از خاک ما بیرون داغ شد / این گل مجموعه از درد دمیدنها داغ شد
از جنون تا طاوس صحرا سرمست / پر زدم چندانکه در عالم پریدنها داغ شد
عاقبت گردن کشان را طوق قمری عشقباز / شعله‌ها بیجا بجرم سر کشیدنها داغ شد
غیر عبرت شمع زین انجمن حاصل نکرد / آنچه از دیدن گلشن بود از دیدنها داغ شد
آب در آینه خضر فال حیرت میزند / آنقدر از پاس چشم کار دیدنها داغ شد
ناله هر دم بگلشن بیدل از ذوق گله / لاله اطفال نیز کاش از شنیدنها داغ شد

نه تنها سده میخانه رنگ میبارد — ز بزم نشأه که تو داری خدنگ میبارد
وداع فرصت ما تا شرار عمر گذشت — ز برق عمر شتابان درنگ میبارد
دلیل عزت ما هیچ نا امیدی بس است — که ضبط آه ز بر سینه سنگ میبارد
بهار انجمن ما بسکه وحشت اندود است — ز داغ لاله جنون پلنگ میبارد
بحیرتم که نگاه داره چرا شد بهم — ز خار و گل همه جنس فرنگ میبارد
بچشم شوق نگاهی ره دو چار نیاز — ز تنگ حال ضعیفان چه رنگ میبارد
دل شکسته چه پیمان یاد درس گرفت — که اشک لازم ره ساغر بچنگ میبارد
خطاست شمع چراغان عجز را بستن — هزار آبله بر پای لنگ میبارد
بذوق پرورش ما هم آب بیکار دم — سحاب با همه برگشت تنگ میبارد
ز بیم گوشه نشینان چه خرمی رفت بها — دمی که تیر نباشد تفنگ میبارد
ز دام جاه نه بیدل امید سوای رستن — که قطره تو بکام نهنگ میبارد

جدا از آن لب و رخ کی الم نمیدیدم چه شد — رنجیده انگیزی دیگر نمیدیدم چه شد
از تو میدیدم آنچه که چه کرد یک سر است — شب خاکی و داشتم بر نمیدیدم چه شد
از شکست دل تنها بر تنگ عیش ما نگشت — ناله هم داشت سر ساغر نمیدیدم چه شد

گردش رنگی چمنهای تسلی داشتیم / این زمان نیز چو آن خبر نشنیدیم چه شد

هیچ کس جا برد از صفحه هستی آنسوتر مرا / سوختیم چند انکه خاکستر نشنیدیم چه شد

جان ما گم کرد فارغ از بهار جسم کرده ایم / عمر پر پیچ و تاب بودم گز نشنیدیم چه شد

دیگر همین صوفی مدرسه معرفت پرداختیم / اوج فهم گم کرده من و دفتر نشنیدیم چه شد

بیدماغ طاقت از سودای نشئه قابل غفلت / تا چو آهنگ از پا فتادم سر نشنیدیم چه شد

بیدل اکنون با خودم غیر از نه ابجد مستی / آنچه نخود داشتیم در بر نشنیدیم چه شد

آهی بهوا چرخ زد و چرخ برین شد / هر غبار او آسود زمین شد

بشکست طلسم دل از دکوس محبت / آن شیشه غبار نفس آه حزین شد

نظاره بصورت زد و نیرنگ گمان بست / اندیشه بمعنی نظری کرد و یقین شد

آن آینه کز عرض صفا تیره جبین داشت / تا چشم گشودیم پریخانه چین شد

غفلت ما فسون کرد که در خلوت تحقیق / برگشت نگاهی و نقد و همین شد

دل کز سجود همین سجده فرو شی / یعنی چو طالع خم محراب جبین شد

هر لحظه بوهمت عنان تاب دماغم / خشنحو ندارم بخیال انهمه زین شد

وقف صبح بر بلکس عشق بجزیم / کاین شعله زخاکستر من خاک نشین شد

عنقاییم از شهرت خود گشت فزونتر | آخر پر کم‌نامی نقش نگین شد
در غیب شهادت ز من معشوق تمامیم | بیدل تو بر آنکه چنین بود چنان شد

سیه‌مستی به دور ساغرت بی‌تاب می‌کرد | به رنگ سرمه گرد چشم مست خواب می‌کرد
غبار آلوده‌ای کو معنی درد دل دادم | که همچون نشئه‌ات با پرده گرداب می‌کرد
به هر تا بند تحقیق دار سیمای من | گر پیامم به پستم مطلب نایاب می‌کرد
ضعیفی نامه ذوق سجودم از ازل دارد | نثار رنگ جبهه‌ام پرده شد محراب می‌کرد
به گوش شوق نشئه ز معنوی سازم گردون | نفس افسردن با عالم اسباب می‌کرد
به طوف بحر رحمت سیر خاشاک عصیانم | هجوم لنگی اگر نبود دهن سیلاب می‌کرد
فلک می‌آورد در بهر داغ شور بود آتش | جهان را سر بهجو از زین دولاب می‌کرد
گدازم آبیار جلوه معشوق می‌باشد | کتان می‌سوزد و خاکستر مهتاب می‌کرد
شد از رنگم تماشا خار راهم بستر مخمل | به چشم بسته‌ام کام نو بستگاه و خواب می‌کرد
در عزمم تنگ عیش زین گر جرأت دارد | درین ره هر قدر لغزش خس ساحل آب می‌کرد
زشرم زندگی چندان عرق بر بستر حرامم | که گر گردی به گردش آدمم گرداب می‌کرد
به هر جرأت حریف تهمت غافلیم بیدل | به گوشش صبح هم خوند که آنجا خواب می‌کرد

شب حیرت دیدار توام دم گزین شد | هر ذره ز اجزای تن آیینه گزین شد
خاکستر از آتش چه قدر گرد برآرد | دل سوخت به رنگی که کباب نمکین شد
از عالم حیرت نفسی هیچ نپرسید | آیینه گزین نکهتی بود چنین شد
موهومی این لنگر ادبار چه سود است | چون سایه نباید کلف روی زمین شد
چین کده دهر پس نقش خصم تسلی است | چون چشم شرر خانه به خانه زمین شد
گر هیچ نباشند به طرف فخر نشئه هست | ای آینه دل شو که نگاهی ازین شد
بیدل عدم هستی ما هیچ ندارد | جز گرد خیالی که نه آن بود و نه این شد

به نظم عمر که سرنامه‌اش روانی بود | خیال آمد و موهوم سکته خوانی بود
چه رنگها که ندادم بباد پیری | بهار شمع درین انجمن خزانی بود
بس که ز غبار نشد گردش [illegible] معلوم | که بار با همه بر دوش ناتوانی بود
فغان که چاره نشد بیم نیافت ... | به رنگ نالهٔ بی درد هم استخوانی بود
مرا ز فسرده دلی افسرده شدم ورنه | بطالع کف خاکم ز آسمانی بود
طراوت گل اظهار شبنم نخواست | ز محملات نگه سنجی چه زندگانی بود
نیافت حرف جفا پیشه قابل من | همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود

تلاش منعم درین بحر بی‌سپر غرقست — گهر و پیشه‌ی ما پس بیکرانه بود
جهان گذر که همینست ما نقیم — تو هیچ با نفس باش اگر توانا بود
ز بیم معرفتی خورده بود پیدا — چو وا رسید قفسها همه کمانه بود

بهار حیرتست اینجا نه گل نه جام می‌خیزد — ز هستی تا عدم گردیده با دام می‌خیزد
کرم در کار نشاید بحر نز گوهر فضول افکن — که از دست عابد وحشتش بی‌انجام می‌خیزد
نه هنگ ترکتاز این نوا ساز است انجا چهره بوا — غبار رنج عصا پیما با این اندام می‌خیزد
درین مزرع که دارد دست از سازگاری تاک — اگر یکدانه فشاند بر زمین صد دام می‌خیزد
هوای بیخودی داری کلاه فقر سامان کن — که از تاج سرفرازان خیال خام می‌خیزد
سخن در پرده خوش‌سازیست از عرض ظهورش کن — که از تحسین خریداران شستن نام می‌خیزد
رمیدن بر نمی‌آید جهان عالم الفت — چو جوش سبزه گرد از بیابان دام می‌خیزد
نفس در دل شکستم شعله زد دود از دماغ — هوا در خانه صید دود غبار از بام می‌خیزد
جنون انگیز صید کیست یارب صبح — که هر سو نخچیر شور از حلقه‌های دام می‌خیزد
دماغ جاده تنها ندارد ذوق رفتن — شرار از جای اول خود بجای گام می‌خیزد
نفس سرمایه بیدل بود این هوس مگذار — سحر هم از سر این خاکدان ناکام می‌خیزد

شورش گم گر چنین با طینت ابر سر میکند — تر دماغیهای دریا ابر گوهر میکند

حسرت ساغر هم عشرت مخمور ترا — جام میگردد اگر خمیازه لنگر میکند

همچو از احرام گلها از خیال گشتم — گردش نگهم ره معشوق بر سر میکند

از جنونم عالم پوشیده چشم امتیاز — هر که عریان میشود از جامه در بر میکند

آنکه میگوید عشاق کسی همسر نیست — با جهان گفتم آیا کیست باور میکند

در جهت ورزش اگر از وهم طاقت نگذری — تا تو هم هرچه آید پیش بستر میکند

فقر هم در عالم خود سایه پرورد عنایت — ارمغانهای ساحل بار گوهر میکند

هیچکس از سیر داغ سید دور مباد — دیده ما را غبار به غم تر میکند

جوهر آئینه عرض صبر احوال است — ناله را انگر میان بخت لاغر میکند

حسرت ساحل مرا بیدل که در دریای عشق — گم گر بهاک گشتن خاک بر سر میکند

کار دنیا بسته مهلک گشت عشقی ر بخشند — فرصت امروز هم شد رنگ فردا ر بخشند

خجلت محفل نمی ارزد باندوه شکست — بند غاهم بطبع سنگ زینار بخشند

غافل چون بحر وان تا از رفتار ماند در رفت — غنچه ما چون گل جان دردم ... بخشند

ابر گلستان تا انتظار الفت نبود — ابر دمی شبنم ما خجلت بهار بخشند

بلم

[illegible]

ماتم مطلب غبار انگیز خندیدن چه سود است
آرزو تا خانه ویران گشت و دیناری بخشند

بوی یوسف از فسردن پیرهن تا بو گرفت
شد پری تا بال گشید آنکه پیمانه بخشند

بارش ابر کرم در خورد استعداد ماست
کشت بسمل تا نشود سیراب خونبها بخشند

رنگ گلشن بستم زیر حناهای نقش پا
انقدر دادم هم خونم را بکجا بخشند

ناقص افسرده همچون شمع باید سوختن
گر فسون هستی آتش بر سر ما بخشند

عاقبت بی‌پر و دم از سراغ عافیت
ساحل گم گشته ما را بدر یار بخشند

اشک تا بیدل زدود نارسائی داغ شد
رشته پیدا نکرد این تخم هر جا بخشند

جهانی [illegible] غفلت زیر لب سر [illegible] دارد
زهر من [illegible] محمل او [illegible] دارد

گشاد [illegible] سعی [illegible]
که رنگ هر گل این گلشن [illegible] دارد

اگر [illegible] شکوه [illegible]
نیر [illegible] حال مجنون [illegible] دارد

جو [illegible] قبول اثر [illegible] کل [illegible]
فلک [illegible] غبار ما [illegible] دارد

مگر [illegible] در [illegible]
نیر [illegible] سوختن [illegible] ملالش

[illegible] ارکان [illegible]
[illegible] مجنون [illegible] دارد

[illegible] زده [illegible]
[illegible] شعر [illegible] کلام [illegible] دارد

چند زر تند و پیر رندگیش مجنون و صف ارزان | وضو نکرده به کام انشا بر بستر خود تلاش دارد
خطاب بیدل از تنگدستی نگاه روزی الم آسیب | چو کاسه هر سحر که از تهی دستی بن گشود ارزش دارد

رحمت از نقش بر افشان مو باشد | آب این آینه جز باد روان مو باشد
ساده‌گی جوهر آینه دکان دارد | زینت با متاع دگران می‌باشد
ایمن از فتنه نگردی به داری جهود | آب تیغ قهر جوهر گران می‌باشد
گر تو را نه بار باب مطالب گرهی | بستی پر دل انجمن نشان می‌باشد
عقل مشتغل وصل جاست محال | چشم اگر بسته شود دل نگران می‌باشد
بلبل طفل مزاجم که جا دل بدهم | گل ازین باغ زرنگین فغان می‌باشد
چشم تا وا کنی از خواب شرر دوخته | صورت آینه هم میان می‌باشد
خاطر نازک ما ایمن از آفات نشد | سنگ گاه رگ شیشه گران می‌باشد
سر تسلیم بسکه نه به قدر بهاست | جنس ما را کف دست دکان می‌باشد
ذوق خودبینی ما هم سبب محو قناعت | نوشم یافته آینه چنان می‌باشد
صاف مشرب نزد و تانه | پیشند بیدل
هر چه در دل لب آب | جهان می‌باشد

بیقرار

بیقراری بسکه آگاه طاقت میشود　　جوهر سیماب آیینه حیرت میشود

برنتابد هیچ سنگی سکته عرض جگر　　عجز اگر بر خویش بالد عرض شوکت میشود

غفلت ما شاید کوتاه بینیهای ماست　　کور باشد انکه صیاد عشرت میشود

مجمع انکه گه سوز انجمنها ساز اوست　　چشم اگر از خود بپوشی خلوت میشود

قابل ناسازگی چیزی بجز آدم نیست　　سجده گر خود سهو هم باشد عبادت میشود

بسکه در فرصت از پرواز عشرت بر دوام　　بال تا بر هم زند دست ندامت میشود

شعله گر دارد دماغ عافیت خاکستر است　　سعی ما از خاکساری نقش آب رحمت میشود

بیدل این عزلت بغارت داده جولانگه است　　گر غبار رنگ بو برخیزد قیامت میشود

سیل غم در داد جهان خراب داد　　خاکم بباد داد و بر نگهی جواب داد

یارب صبح سحر هم در زمین شعله انجمن　　گردون بسیم سیاغ آهنگ کباب داد

از زیست اگر شمار تب و تاب زنده ایم　　امروز به ستون القیامت حساب داد

بر موج اگر فتد امید کنار نیست　　هر جنبش نفس بدم اضطراب داد

داغم ز رشک خطری کز جوش شرف　　جان داد گر نقاب جانان جواب داد

زحمت دورین طالب جنون بی‌محمل است　　محمل اگر نشوی نتوان تن بخواب داد

نامی بلبل از رسد از خموشی رفته است | شبنم نمی‌توان به کف آفتاب داد
از بسکه شعله غنیم فرو خزیده است | گردون به نقطهٔ شررم انتخاب داد
انجام کار باده کشان رنج خمارست | خمیازه‌های جام نسیم شراب داد
پرواز شوقم از عرق شرم گل نکرد | خاکم غبارهای طپیدن به آب داد
بیدل سوال چشم ترا ناز طرف شو | یعنی به سرمه ناشده باید جواب داد

تغافل گلعذاران با تب خاک می‌سازد | پریشان نشئه‌ها با کلفت اسباب می‌سازد
به جوش شوق وصلی دارم و بر خویش می‌لرزم | در آتش‌خیز این باغ چمن ما آب می‌سازد
به رفع تاب آزارم کرم وضع نظر کردم | ز رعنایی هوس گشتم اسیر آب می‌سازد
چنین کز سوز دل خاکستر ایجاد اعضایم | سر پهلوی من از بوریا سنجاب می‌سازد
دل الماس نیز از درد الفت کن | که ماند انگور را آخر شراب ناب می‌سازد
ندارد بزم امکان جز ضعیفی کیمیا سازی | که اجزای غرور خلق را آداب می‌سازد
درین محفل ندارد بصر حیرت چشم واکردن | نگاه بیدماغان بیشتر در خواب می‌سازد
ترحم‌های ظالم مکر صیادی بود بیدل | که سیل آهنی از خم شدن قلاب می‌سازد

الگار

اگه بی ز خیال خود دم به نیاز کرد | خود را ندیده آینه‌ام چشم باز کرد
لعل جهان در آتش فکر سلامت است | آن شعله‌ام رسید که مشق گداز کرد
بر زنده گشت بار گرانجانیم هنوز | قد دوتا مرا خم ابروی ناز کرد
کامی نبود پیش ره مقصد فنا | این رشته را نفس به کمند کش دراز کرد
زین گلشن آن تماشچه به بار رسیده‌ایم | باید دری به خانهٔ خورشید باز کرد
معنی نمای چهرهٔ مقصود نیست | بیدل مرا که فهم آینه ساز کرد

از قضا بر خون مسکین گر بان شکنند | تا قیامت مژه‌اش هم سنگ دندان شکنند
به مصیبت گریه بر طبع درشت سود نیست | سنگ را در آتش افکن تا به آسان شکنند
باد در بستان ظالمان هم سر حباب عبرت است | سنگ را گر مرد شاخ است به سندان شکنند
زیر هیچ آرا مها گر گیر نگاه و رم است | گرد ما آن به چه بیرون بیابان شکنند
ساغر قربانیان از دست افتاد کاش | دور هم گاه خمار چشم حیران شکنند
بر لعل خانهٔ ابروی او دل بسته‌ایم | یا رب این مینا همان در طاق نسیان
همچنین و بزم و دیدار خندهٔ گستاخ نیست | الخند او در دیده‌ها چینی مرگان شکنند
بر نمیدارد تامل نسخهٔ دیوانگی | گم که اندیشه بر مضمون عریان شکنند

عجز مینائی چو بر سنگ تحمل بار چند | رنگ بر ما مه کلاه نانوزان شکند
یک تامل گر شود صرف خیال سستی | ای بسا گردن که از بار گریبان شکند
بر سر همه قز بیدان کی لرزد دولت | جوز پوچ آن به که هم در دست طفلان شکند

ناله‌ام در دل ز آغوش اثر میگذرد | غنچه بشگفته چو پرواز ز پر میگذرد
خط مسطر نشود مانع جولان قلم | تیغ را جاده کند هر که ز سر میگذرد
چون نفس چاره نیستم نه بهم آرام | عمر آسوده که ما سفر میگذرد
موج ما با نم از این بحر به تگ و تاب گذشت | همچو نظاره گهر از دیده تر میگذرد
نیست در گلشن ما جهار رنگ ثبات | همه از دیده ما همچو نظر میگذرد
در مقامی که قناعت بلند است | کاروان چمن طبش از موج نظر میگذرد
رغبت وصل چه نفرت بسا کدام | زین هوسها مگذر تا مگذر میگذرد
عشق شد منفعل از لعبت بی‌حاصل ما | برق از خرمن ما سوخته‌تر میگذرد
خودنمائی چه قدر زحمت دل خواهد داد | آخر این جلوه از آئینه در میگذرد
زین چمن در قدم هر زره بهر سو مخرام | هر کجا پا فشرد تیغ ز سر میگذرد
هوس تیغ که حلاوت تماشاید دل | نیست بی ناله اگر از شکر میگذرد

به پرهیز از حجاب وصل مردان بیم‌ور باشد
که محروم است آدم هر قدر شیطان لعین باشد

کف دست توانایی بسود نهانی ارزد
کمین‌گاه رگ که محو شوخی انگشت این باشد

ز چشم تر زلال انتظار شوق پرسیدم
جگر خون گشت کز احوال تشنه‌کامان چنین باشد

بصد مژگان فشردن گرد اشکی غوطه ام از دل
من نقد نگه بیرون رانده صد آستین باشد

بجوی چند بانی نیست ما را پرواز
کمند موج ما را غیر گرداب چین باشد

فنا با نام و ننگ ساز ادب سفیدروزی
چه باشد رنگ ما منظور اگر آیینه این باشد

محال است الهی عجز از طینت برخیزد
چو گردون یک فلک بالد همان آدم زمین باشد

در این معبد قمار ما نه تو قدر خاک است
که جز خاک دو عالم سجده‌ها نقش نگین

اگر شمعیست اشک و نی که زین برق نگه
محبت جز فشار ما نخواهد یقین باشد

ز سیر این رنگ انجمن دل جمع کن بیدل
که هر جا غنچه گردید گلشن در آستین باشد

از هجوم کلفت دل ناله بی‌آهنگ ماند
بعد از این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند

در خرابات نفس دور جام آرمید
بیدماغی از شراب کهنه در تنگ ماند

عجز طاقت در طلب ما را دلیل عجز بس
بار خود در منزلیم اگر پای طلب در سنگ ماند

نیست صیقل مکش در وصل ما هم چند
معدوم است اگر آیینه‌ات در زنگ ماند

[illegible]

سوخت جسمم نشد خاکم هم از بار روشن نشد
شعله‌ها چون نفس در دام رهین زنگ ماند

از حباب بحر نزد هر چند دل در هم گداخت
آب شد آیینه‌ها جوهرش در سنگ ماند

نام را نقش نگین‌ها بال پرواز رسا است
سنگ کوتاه نیامد بر سر پای لنگ ماند

یک قدم ناکرده پیدا قطع راه آرزو
منزل آسوده‌گی از ما بصد فرسنگ ماند

ز بعد ما نه غزل نه قصیده می‌ماند
ز خامه‌ها سر رنگ چکیده می‌ماند

ز بلبل گل این باغ تا دهند سراغ
چو رنگ شکسته پریده می‌ماند

زبان شکسته آن شکی که ز تیغ سنگ
دگر ز صبح [illegible] دمیده می‌ماند

که جهت چیرم از تار سایه انگشتی
که آب شود و مجو دیده می‌ماند

کجا برم غبار جنون که صحرا هم
ز لقطه او به امان جهیده می‌ماند

مرا بزم ادب گلشن غرض هست آب
که شوق بلبل و آن طپیده می‌ماند

بهر چه نگری سرمه من خاک است
جهان ز نالهٔ من کمان چکیده می‌ماند

خوش است تازگی طبع دوستان بیدل
که فطرت ز شراب رسیده می‌ماند

شمشاد ز نو کناره بری داشته باشد
چون اشک هم از خود سفری داشته باشد

ما خود نرسیدیم به رمزی مثالی | این آینه شاید دگری داشته باشد
عمریست حیا می‌کشد گم کرده سراغیم | شاید کسی از ما خبری داشته باشد
افسانهٔ لیلی نفس حیرت نهفت | این پنبه مگر گوش کری داشته باشد
غیر از عرق شرم مقابل نپسندد | هیهات اگر آینه‌گری داشته باشد
ای کاش خرد منکر اسرار نباشد | دیوانه همان هنری داشته باشد
زین فیض که عالم ... | خاکستر ما هم شرری داشته باشد
عالم همه رنگ گل و بهار ... | مشکل ز نفس خسته‌تری داشته باشد
هر جنس ... هر دو جهان است | گر رنگ هم از این خانه دری داشته باشد
بیدل ز ... | هر سنگ که ... شرری داشته باشد

باد شوق گر جفایت دل ما شاد بود | در شکست ما ... سنگ آباد بود
وا نکرد آینه گر دیدن نگه از کار من | بند حیرت سخت‌تر از بیضهٔ فولاد بود
زنده‌ام ... غافل ... | گر ز نقش تیغ دود دم در دست این جلاد بود
مبتلا ... | گردی ... چون رنگ از خط ... آزاد بود
عالم امکان تماشاخانهٔ جز حیرت نیست | عکس ... آینه تا آن جلوه هم در یاد بود

[illegible]

سرمه گون نسخهٔ خاموشی از نفس می‌برد | یاد ایامی که هر مو بر تنم فریاد بود
صد نگارستان چین یکجو نظر گردیده‌ام | لیک نقش ما همه راهت خانهٔ بهزاد بود
حیف تا کی سعی ناکامی به استغنا زدیم | ورنه دل آستان عالم سرآباد بود
هر دم جز ساغر تکلیف جا کمند نمی‌داد | قامت خم گشته بیدل تیشهٔ فرهاد بود

توان از گردش دوران آسمان گردید | بگرد خویش که بیدل ... گردید
چه جز صداع نشد جمع با وجود حسیدم | هوس شکار ما عافیت کمان گردید
ز خود برآمده کامی نگفتیم فلک ناز | نفس ز ده کام و گذشت ... گردید
گهر ز غفلت خود داری از محیط جداست | تا به آمیزه به طبیعها گران گردید
بهار جنگ زمین ساز و خشت و دشت | شرار کاغذها تیر کاغذ گردید
چو طفل اشک به پرسش از ... | ز خود که رفتم اگر در ... روان گردید
دلی به بیت تو ... هفت ... | به دور آینه صد رنگ ... گردید
خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم | شکسته بالی من در قفس نهان گردید
عدم سراغ جهانی تحیرم بیدل | غبار من هوای جز ناتوان گردید

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد
بادهٔ ما محکم در جام نتوانست کرد

در جنون‌زاری که با صبر تمکین آرمیم
آسمانم هم تغیر آرام نتوانست کرد

گوهر صاف از کدورتهای دنیا چه باک
قبح عکس آینه را بدنام نتوانست کرد

آرزو هرگز نشد از سعی مشتاقان بسر
من دعا ها کردم او دشنام نتوانست کرد

نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من
ماهی از فلس زره دام نتوانست کرد

موج گوهر با همه خشکی نه محتاج آب
طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد

در عدم هم قسمت خاکم بهار آرزوست
مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد

فکر ما شور جنون گردید از سوختن
این نگین شد خاک کس گمنام نتوانست کرد

ناله‌ها در دل فسرد اما نبست احرام لب
کو این کاشانه را در بام نتوانست کرد

آب زد بیدل بر آتش عمر با چشم ترم
آن ستمگر یکنگه انعام نتوانست کرد

همچو شمع از رنگ غم تا چکیدم گلچین شد
جبهه هم زین جنایت با نمک رنگین شد

داغم از درد است سنگینی دعا برخاسته
گر فسون عافیت گیرد آمین نشد

با کمال فقر از آلایش دنیا چه باک
این نمد هرگز به آب آینه سنگین نشد

سینهٔ صاف هم نمیگردد علاج بدگهر
تیغ قاتل از وداع زنگ دفع کین نشد

هرستی در تماشاخانهٔ دل عبرت است ‌‌‌‌‌‌ ‌ کیست در سیر بهار آینه خود بین نشد

شعلهٔ اسپند نگاهی خضر راهی برنداشت ‌ ‌ این پیاده کج روی نگرفت تا فرزین نشد

خونبها حیرت بود در وقت نخچیر آماجگه سود ‌ ‌ رنگ پر واشکست تا بال الین نشد

بسکه از ناز دست سپیل از غبارات دود ‌ ‌ ناله هم این مصرع برجسته الفتیین نشد

ناساز نفس ما کم مضراب نگیرد ‌ ‌ آهنگ جنون و من آداب نگیرد

غفلت بکمین دم پیریست قدر آنجا ‌ ‌ گر پرتو صبحت شکر خواب نگیرد

با تشنه لبی ساز مخور آب زمینگیر ‌ ‌ تا حلقه نزاکت چو گرداب نگیرد

دل دست جنون است مگوئید خرد را ‌ ‌ کار روز سراغ من مهتاب نگیرد

آنجا که طپیدن نکند فرحه و جلوش ‌ ‌ حیف است که آینه سیماب نگیرد

بگسسته ام از خلق برنگی که چو یاقوت ‌ ‌ سوزانهٔ آتش من آب نگیرد

بنیاد تو تا چند شود شسته ز عمر ‌ ‌ بیدل کف نظاره سیلاب نگیرد

صبحی که بگوش عمر غم از دل تو وارسید ‌ ‌ کای بیخبر جان رسید آنچه وارسید

دریاب نظاره که بدریا رسیده ‌ ‌ جز ناکسی که نخوانده بار رسید

[illegible] تماشاخانه [illegible] | گشت [illegible] بهار [illegible]
[illegible] | این جاده [illegible]
[illegible] | رنگ [illegible] دل [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] گیرد | [illegible] گیرد
[illegible] | [illegible] گیرد
[illegible] | [illegible] گیرد
[illegible] | کار [illegible] گیرد
[illegible] | [illegible] گیرد
[illegible] | [illegible] گیرد
[illegible] | بیدل [illegible] گیرد

[illegible] | [illegible] رسید
[illegible] | [illegible] رسید

قابل اثر نه ز فلک شکوه ات خطاست | غم نیز نعمتیست اگر اشتها رسید
برق شرار دیده ام از چشم پر مپرس | بالی فشانده ام که ندانم کجا رسید
تا وادی غبار نفس طی نمیشود | شوخی بمقصد دل نتوان تا رسید
چون ناله که بگذرد از بند بند نی | صد جا شکست حسرت ما تا بجا رسید
قانون خیر با دو جهان ساز مفلسیست | هر جا رسید از کف خاک دعا رسید
تنها نه خون مغز اثر بوی وحشتم | گل نیز زخمی به تماشا هوا رسید
از خود گذشتن است نظربازی نگاه | تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید
رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست | جائی رسیده ام که نتوان بجا رسید
بیدل ز ناله ام [illegible] ضعیف که از مژه | با خاکم بلغزش چندین عصا رسید

شب که از شوق تو پرواز دم بهار آهنگ بود | استخوانهم در تنم چون شمع موزون رنگ بود
خون [illegible] کرده آخر با فسون صفا | داشت [illegible] تا در زنگ بود
هر سر مویم به پیری [illegible] حسرت است | یکسر چندین زبان نغمه آهن چنگ بود
ناله را تا از گداز شیشه پرور کرده‌ایم | پیش از نهیم قلقل آواز سنگ بود
نوح طوفان گر دهر جا نغمه سر کرده‌ایم | ساز ما را خیر با دعیش [illegible] بود

باشد از نور دل انجمن گرم و هنر سیند دل … رنگ چیرون دوید از که مینا تنگ بود

اشکم از لغزیدن بر دوش صد کاروان … قطع چندین جاده پا انداز پای لنگ بود

فیض دل از سیه آب نفس را به ره زمین و هم کرد … شعله ناز پری در شیشه بر پا سنگ بود

نفع هر برگ شمع گل ما آستین دارد … درین محفل عشق سپر و در هر جبین دارد

گره در طبع ما هر چند افزون ناله رعنا … کمند نارسا در خور رسا ما چنین دارد

رها هست ما را از فلک خاک گردیدن … به هر جا دانه هست آسیا زیر نگین دارد

بحیرت گوش گر بر دل زده در کنج خرد … زبان چون جوهر آیینه هنگ خرمن دارد

نمیدانم کسی خود را غبار آلوده دیده ای … اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد

تو هر رنگی که خواهی جلوه کن در زنگ ما قهر … سراسر خانه آیینه ام یکدل زمین دارد

اثرهای تعلق نیست مانع دهشت ما را … نفس تا ناله دامن بر زند صد رنگ چین دارد

سر شکم دود آهم شعله ام داغ دلم بیدل … چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

عقل اگر صد انجمن ترتیب در روشن میکند … کار مجنون سطری از زنجیر روشن میکند

ناظر فیض عشق از کار خود بیکشم … چه عجب آسمانی آتشی بر ریزه روشن میکند

از عرق بر جبهه‌ام چون چراغان خوانده‌ام — بزم یار از خجلت تقصیر روشن می‌کند
بگذر از صیاد در مطلب که صحرای امید — خانه برق از رم نخچیر روشن می‌کند
عالمی چشم از غبار ما به عبرت آب داد — خاک ما نقش هزار اکسیر روشن می‌کند
چون بنای صبح پرواز نفسم داده‌اند — معنی ویرانه‌ام تعمیر روشن می‌کند
داغ نومیدی دلی داریم در هر دو جهان — شمعها از آه بی‌تاثیر روشن می‌کند
گر نه بیگانه‌ست ادراک جلال عشق اوست — آتش این بیشه چشم شیر روشن می‌کند
ای شرر فرصت نگاهت جلوه‌زار غافل است — روزگار آیینه را دیر روشن می‌کند
بیکسی پر دردتر در سینه دل نقد نگاه پیچ — غنچه‌ها این خانه دلگیر روشن می‌کند

گو صبح طرب از ملک هستی دیر می‌آید — درینجا معنی بیهم به صد شبگیر می‌آید
فغان ما نیست غیر از شکوه وضع گرفتاری — رسا از هر دو عالم ناله از زنجیر می‌آید
به نعمت غنچه رنگ خود ازین نشین به مهمانش — دل خود می‌خورد چندانکه از جان سیر می‌آید
سپندآسا همه در جهد و مطلق تهمت غیرت — ز خدمت با نیازم کز من تقصیر می‌آید
چراغ حسرت پرورد غمخم بکلاه ام — که در گوشم ز بوی گل صدای تیر می‌آید
بحیرت رفته‌ام از سیر دیدارم مپرس کی — نگاه بیخودی در عالم تصویر می‌آید

دلیل خضر ره شوق از این جنون مپسند | که از ملامت مجنون ناله زنجیر می‌آید
صفاکیشان ندانند اعتبار رنگ و بو را | سحر هر گاه می‌آید بعالم پیر می‌آید
ندارد صید دل طاقت زخم تغافلها | خدنگ امتحان ناز پر دلگیر می‌آید

به یأس دل از هر چه دارد گله دارد | ناسودن دست تو هزار آبله دارد
زنهار به شرب مجنون روشنان گیر | کز خانه هست همین سلسله دارد
یک غنچه بصد رنگ گل افشان خیال است | یکتا او همه صد رم ده دله دارد
هر جا روی از برق فنا جانم بود | عمریست که آتش به این قافله دارد
دنیا الم غفلت عقبی غم اعمال | آسوده که از دو جهان فاصله دارد
نگذشته ز سر راه نگاه نتوان برد | هشدار که با تو همین آبله دارد
در دیر گل چند و بد ناله بلبل | بیدل تو قول نشنیدن چه حوصله دارد

امشب غبار ناله دل بسکه زنگ بود | یار نگست شیشه من از که سنگ بود
عالم بهجم طپیده نومیدی است | جستن ز صید گاه رم ادم خدنگ بود
از بسکه دیده باغ تماشای وحشتیم | ما را بخود نیامده رفتن درنگ بود

بسکه حسرت [illegible] دل [illegible] ز تنگی [illegible] دور

چمن از

بلبل ... [illegible] / گر از ... مجنون ناله زنجیر [illegible]

صفا ... [illegible] رنگ / ... هر که ... عالم [illegible]

دارد ... [illegible] / ... نامه ... [illegible]

... [illegible] دارد / ... [illegible] دارد

[illegible] / [illegible] دارد

[illegible] / [illegible] دارد

هر جا ... از برق ... [illegible] / [illegible] دارد

... [illegible] / [illegible] دارد

... [illegible] / ... [illegible] دارد

در ... گل ... [illegible] / [illegible] دارد

... [illegible] بود / ... [illegible] بود

... [illegible] / ... [illegible]

از ... [illegible] / ... [illegible] بود

چون از غبار شوخ نگاهان رسیده است / انجا ... [illegible] ننگ بود

در دل ... جهان ... رنگ ریخت / انجا ... چه ... رنگ بود

از گشتنم ... طرف دامنی / خونم ... بسکه ... رنگ بود

بوی ... صبح ... [illegible] / انجا همین بهار حنا گل ... بود

صبری ... ناله ... [illegible] / مینا شکست انچه ... سنگ بود

... گل ... از خود ... / ... هر چند ... تنگ بود

بیدل ... فرو ... / چشم ... کام نهنگ بود

باغ ... زخم ... شگفد / خون ... شعله تا داغ ... شگفد

... [illegible] / انقدر وسعت ... زخم نمایان شگفد

آبیاری ... گذار ... / چشم ... گل ... رخسار جانان شگفد

... خواب الوده ام / به بهاری نیست ... شگفد

... [illegible] / ناله ... [illegible] شگفد

تا قیامت ... [illegible] / ... گل ... جان شگفد

نیست ... از شرم ... / ... عرق ... شگفد

برون آی [illegible] | غنچه این عقده کاش از زخم دندان شگفد

نقش دوئی برابر آئینه من بسته اند | رنگ دولت نه که بر رویم شکسته اند
آفاق نیست محرم آرام اهل حس | زین خانه گمان همه یک سر جسته اند
ابنای روزگار برای گلوی هم | خنجر شدن اگر نتوانند دسته اند
یکتا نگی ز وضع نفس لاف میزنند | از هم شنیدن نغمه الفت گسسته اند
ما را همان بجان ره عجز وا گذار | واماندگان در آبله دامن شکسته اند
لب بسته است گوهر الهام [illegible] | نقد بیدل ار در گره تنگ بسته اند

دلدار رفت دیده بحیرت دوچار ماند | ما همچنان برگ گلی زان بهار ماند
مژگان زدیده قطع تعلق نمیکند | هیهات عنان من بره انتظار ماند
پیری سراغ خجلت عمر گذشته است | مژده رفت دوش و صبح من بی بهار ماند
آنجا که من زدم نفس عجز میکشم | [illegible] سنگ بزیر شرار ماند
هم نماد [illegible] اظهار ناله | چندان شکست دل که نفس در غبار ماند
خود داریم بعقدهٔ گوهر [illegible] رسید | در بحر نیز گوهر من در کنار ماند

اظهار

زنهار خود مکن که انجنا آنقدر — [illegible] بسیار ماند
بیدل از شعله که نقش بر فنای اوست — داغی چو شمع کشته بلوح مزار ماند

از چرخ نه هر ابله نادان گله دارد — جای گله نیست که انسان گله دارد
زنهار بجود دهر ترحم تماشا — هر روز درین انجمن احسان گله دارد
اظهار عرق خجلت پیمانه بزم است — مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد
ای بیخبر از کم خود از شکوه بپا لازم — آدم نبود آنکه ز حیوان گله دارد
محمود رضا داده به مضمون شرح الم — چندانکه نفس میزند انسان گله دارد
در نسخه کیفیت هم باغ وفا است — مضمون گل از بستن پیمان گله دارد
بیدل بهوس داغ محبت نفروشی — امشب نو داری ز چراغان گله دارد

شبها که در بزم ادب قالب من ساز بود — هر اضطراب رنگ مجهوز رو آواز بود
هیهات دل که در لوح شوق صد آینه ام — ساده ام همچو آینه بال پرواز بود
عشق بی پروا و داغ امتحان ناخداست — ورنه هر مشت خاک ما هم قابل پرواز بود
تو نیاز الفت داغ محبت نیستم — طفل اشکم هیچ سر در شکست انداز بود

دوری ما علت طلسم غبار ما شکست — ورنه این عجز تکیه بر مغز غرور و ناز بود

در خور کسوت کفن خجلت رسوائیم — عمر ما عریانی پرده دار راز بود

کاش ما هم یکدو دم با نفس می‌ساختیم — شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود

...ر با ضبط موج اینجا امکان گل نکرد — بی‌پری اندوخت جمعیت که اعجاز بود

هستی ما نسبت بیدل بغیر اظهار عدم — با خموشی پرده از رخ چو بشکند آواز بود

بهر جا ساز خجلت مضطراب رنگ می‌گردد — بموج یک غزل صد کاسه پای زنگ می‌گردد

بسوی خود نظر کردن دلیل دوری است اینجا — شمار گام هر جا جمع شد فرسنگ می‌گردد

ز بی‌آبی شنونم خورد از چشمه هستی — که هم در شستن صفای رنگ می‌گردد

نمیدانم هوا پرورده شوق چه گلزارم — که بی‌تحریک زخم گل زنم بر دوش رنگ می‌گردد

ز افسونهای دل مگذر که با این ضعف پیمانها — فسردن تا ز لب تا حسنه عذر لنگ می‌گردد

جنونم جامه داری وار دامن حرف عرشی — که گر یک شسته یام قصار رنگ می‌گردد

و آن بینش چراغ از طبیعت بگذرد جدل — که تیغ کوه هر یکدم آینه سنگ می‌گردد

نگردد ما با موج نقش با هستی رسید — سوی طلب تا بلند پایه رسید

دیوانگان هزار گریبان دریده‌اند / دست هوس هنوز به صحرا نمی‌رسد
در جستجوی ما نکشی زحمت سراغ / جایی رسیده‌ایم که عنقا نمی‌رسد
حیرت نگاه عالم انجام شمع باش / هرجا رسیست جز به ته پا نمی‌رسد
زاهد و داغ توبه بگو تر رسانده‌ای / معذور کین خیال به صهبا نمی‌رسد
آخر به رنگ نقش قدم خاک گشته است / آیینه پیش ما و کسی وا نمی‌رسد
بیدل غریب ملک تماشای خودیم / جز ما کسی به بیکسی ما نمی‌رسد

در آشنایی معنی هنر نباشد / طبع سلیم فیض رسانست گر نباشد
غفلت بهانه‌ایست ز خواب فسانه‌ها / بر دیده سخت ظلم رسد گوش اگر نباشد
خلق هزار سودا از جنون وحشت است / کانجا به رنگ بها خاک اگر نباشد
ما را به رنگ شبنم با آشیان خور است / پا در بدیده نقش کز بال پر نباشد
برق زده دوردار ده بینگاه تجلی / ای بیخودان ببینید دل جلوه گر نباشد
هرچند کار ز دست امروز رفت خود گیر / ناچار داغ فرصت فردا اگر نباشد
پیداست از ندامت قدر ضعیف ما / شبنم چه وا نماید گر چشم تر نباشد
خواهی به خلق رو کن خواهی خیال او کن / عالم تماشا بر خود نظر نباشد

عجز نپسندید از ما کوته و قابل بلند / جز غره گردی نشد از کوشش بسمل بلند

ناله شد بی‌نکهت‌های ما کوته صرف است / نیست حرفی گرد نفس از شخص مستعجل بلند

جاه را با آبروی خاکساری هست سنج / نیست ممکن گردن موج از سر ساحل بلند

کار دونان بس نگاه با همت ما حیرتم / هر که رفت از خویشتن کردن زند در دل بلند

هست بی‌موجم ما در حسرت ایجاد خست / سایه داری هم نکردن [illegible] گل بلند

پای از خود رفتن ما بود و سر برداشتن / موج با گلبن اگر زین بحر شد غافل بلند

با غرور ناز او مشکل برآید عجز ما / گرد مجنون نارسا و دامن محمل بلند

ما ز صد دیوان بیک مصرع قناعت کرده‌ایم / نشئه صهبا چه دارد فطرت بیدل بلند

گر شوق برهنه قدمی پیش برآرد / چون آبله بالیدنم از خویش برآرد

آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل / تنهاییم از هر دو جهان بیش برآرد

نومیدی سودازدگان نیست بی عاقبت / انشید جوان نوخط ماریش برآرد

با برق سواران چه کند سعی غبارم / وامانده که نیست آنکه سر پیش برآرد

امروز در بسته برویم بیان است / آیینه مگر طاقت درویش برآرد

بیدل چمن آرایی گریبان خجل است / یارب نشود آنکه سر از خویش برآرد

هنوز

جنون آن به که شیشه نگهدار تا دل از سر پیچد — به بندش نازکی چندانکه سودا بر سر پیچد

یقین هر چه باشد خجلت دو دل همی دارد — بگو تا هر نفس یا رب نفس بر خود به هم قد پیچد

نگه محو خیال اوست آهی چند اندازم — که دل هر قطره گرد و دریا در شرر پیچد

چه امکان است [illegible] عاشق — کجا باشد دو عالم را که بر یکدگر پیچد

خوشا شان [illegible] نهان اندیش — که صد عمر ابد در فرصت رقص شرر پیچد

تغیر هم نمیدارد در [illegible] — دعای گونه خود را الطوار دگر پیچد

به رنگ شمع مجنون گرفتار دل و دارم — که زنجیر شکن از پا و کی چو سودا بر سر پیچد

ز هستی با هوس جز هیچ چه محال گفت زن — گره پیدا کند از هر کجا نقد بر شکر پیچد

جنونم داغ شد در کسوت ناموس عریانی — کر بنا چو گل و آگر شمع تا بر کمر پیچد

کمی بیدل به سعی وحشت از خود بر نمی آید — زغفلت تا کجا گرداب با بحر پیچد

مشرب عشاق را وضع هوس تنگی کند — عالم عنقا بپرواز مگس تنگی کند

بید عجز و دستگاه مشرب یکتائیم — خانهٔ آیینهٔ ما بر دو کس تنگی کند

انتظار مجنون دمی‌ها را جنون پیمانه کرد — حلق مستان از شراب بی رسی تنگی کند

وصل مقصد ز خامشی ندارد چاره‌ای — چون بمیتر آ بادهٔ از جرس تنگی کند.

عالم را لطف جسم از عدم اکبر کرد | بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند
دیده مپرور دست ندارد چاره بسوی [illegible] | آنچه بر گل واشود بر خار و خس تنگی کند
چون نحس [illegible] نسبتی لقب [illegible] | کز حباب خویش ما الا نفس تنگی کند

آخر ز وهم پیدایی ما را اثری بود | در هر ذره غبار نظری بود
نقشی ندمیدیم بصد رنگ تأمل | نقاش [illegible] چابه موی کمری بود
دل تنگ سپیدی ندمانید ز شکست | عمر [illegible] کار که شد کری بود
از جرات پرواز بجایی نرسیدیم | جمعیت بال پری بال پری بود
کم [illegible] فلک تو مقابل [illegible] را | فریاد که آیینه [illegible] دگری بود
آخر بکجا دم برد [illegible] | آسوده کی شعله کزین سفری بود
دل گشته [illegible] | در [illegible] شکستن هنری بود
افسوس که دامان هوا [illegible] | خاکستر ما قابل عرض گهری بود
نیک [illegible] عالم همه [illegible] | بیدل خبر از هر که گرفتم خبری بود

گذشت [illegible] | مقیم عالم نازند هر کجا هستند

نه گ

۱۰۶

ز آفتاب گذشتست [illegible] | که کهکشان ز ره ناز [illegible] بستند
چه جلوه بود که [illegible] | شدند خاک [illegible] نگاه بشکستند
[illegible] فلک سود | [illegible] بستند
زمانه [illegible] | که سالکان [illegible] بستند
کدام [illegible] | شکست [illegible] بستند
در [illegible] | دمید [illegible] بستند

[illegible] | [illegible] می‌شود
[illegible] | [illegible] می‌شود
[illegible] | [illegible] گردن [illegible] می‌شود
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] می‌شود
[illegible] | [illegible] می‌شود
[illegible] | [illegible] می‌شود
[illegible] | [illegible] می‌شود

[illegible]

ز آفتاب گذشتست تا بر او بست
کمانکشان زره تار پرزه بر رو بستند

چه جلوه جوش چو شبنم هوا بیان نگهیست
شدند خاک غبار نگاه بشکستند

نمیشود نگهی تماشا به فلک آسود
کجا گذشته چه دیده به نیرنگ بستند

ز ساز عافیت خاک میرسید آواز
که ساکنان دلگاه هستی بستند

کدام موج محیط خروش طاقت بست
شکست ساکنان به آواز سود بستند

درین زمانه سخن محو پیش شد بیدل
دمیده عقده دل معنوی بستند

هر کجا عافیت آئینه هستی نشود
نیست ممکن که کند کار کسی عاجز نشود

با خبر باش که گشته از عالم وهم
نفس فردای تو آئینه وی نشود

ضعف سرمایه ام از آن قطع وفا از دم
حذر اهل کرک کردن دعوی نشود

خون عشاق وطن در رگ بسمل دارد
نیست ممکن آب بی پیکر جاری نشود

عشق اگر عام شود رسم جنون از این جهان
مجلسی نیست درین دشت که لیلی نشود

نقش خود کرده ام [illegible] به تماشا نگهت
آنکه از لفظ دو از خود و معنی نشود

خاطر پرورده اندازه هزار سر است
[illegible] نسیم و نوا سوز دو قمری نشود

تا شب بیدل فنا و الکه ازین [illegible]
با خبر باش که رخت تو نقاری نشود

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود ‏ ‏ ز خود بر آمدن ناله بی اثر نبود

درین محیط که هر قطره نقد ناخنی است ‏ ‏ خوش آن حباب که آبش در جگر نبود

بعالمی که ادب محو خود نمائیهاست ‏ ‏ هوس اگر همه عنقاست نامه بر نبود

غبار هر دو جهان در سراغ من گم شد ‏ ‏ ز رنگ باخته ورنه هیچ جا اثر نبود

زبسکه الفت آدم عذاب روحانیست ‏ ‏ بساز قبر چو عنقا خوشم که دیگر نبود

بغیر سایه عدم هرچه هست رسوائیست ‏ ‏ سیاه و سایهٔ شب بر سحر نبود

زبان مچ عاقبت افزود از آهنگ بیدل ‏ ‏ ز عرض نغمهٔ خود بیش از صرفه بر نبود

نسیم کو که ازین گلزار الفت ساز می آید ‏ ‏ که بیت خاک من هم چشم در پرواز می آید

ز نظاره هنوزم می چرا از نگاه خو معنا ‏ ‏ درین محشر ز بست دوری از نگه‌ها انداز می آید

چه حاجت مطرب دیگر او نگاه محبت را ‏ ‏ که از نگه دل طپیدن کار چندین ساز می آید

فسون ساز عشرت کو که گردد دیده گوش ‏ ‏ بقدر دوست بر همه و هم آواز می آید

ز دریا بازگشت قطره گوهر در گره دارد ‏ ‏ تپیدن ما طواف جلوه او باز می آید

هنوز از رشحه خانه بقدر طاقت کهنه دارم ‏ ‏ که از خود رفتنم رفت اگر او باز می آید

دل بی‌درد از خود رستهٔ ما چه گیرم بیدل ‏ ‏ سنه هیچ از دست اگر پرواز می آید

هر نفس از صد هزار اندیشه پیدا می‌کند
جنبش ابرو تا چند بی ریشه پیدا می‌کند

وان ناله بلبل نوا و عطر افسون عاشقان
هر کسی در خورد همت نشئه پیدا می‌کند

انتظار جلوه دارم و قدر تمهید رنگ
تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا می‌کند

در زوال عمر وضع قامت پیری [illegible]
نخل این باغ از خمیدن تیشه پیدا می‌کند

عرصه آفاق جای جلوه یکتایی است
ذره از تنگی این بیشه پیدا می‌کند

بیدل از سطر به بیخانه دل بگذری
نقشها زین پرده اندیشه پیدا می‌کند

اگر آن نگه از رم نمی گل کند
دو عالم ز حسن شیشه پر گل کند

محیط است چون محو گردد حباب
خود و گم شدن جز دوا گل کند

کمش بیش از منزلگه آوارگی
ترقی بقدر تنزل کند

چه سیل است یارب دم تیغ را
که از زخم جوهر بگذرد پل کند

ز نیرنگ خم نتوان گذشت
دلها ز ابرو خم کند پل کند

ز بس لطف و قهرت همه خوش اداست
تبسم که تغافل کند

ولی بیدل ما غریب است سیاه
تعطیل حکم تو گل کند

بر نکهت [illegible] پریشانیم
که از شانه‌ام طرح سنبل کند

تسلی کو اگر منظور سیماب هوس باشد
ندارد برگ راحت هر کرا در دیده خس باشد

درین محفل چه لازم تا گلوی ناله بخراشی
نفس هم کم خروشی نیست گر فریادرس باشد

گلی پیدا نشد تا غنچه گل کند آغوش
درین گلشن ملال از میوه‌های دسترس باشد

بنالیم بر خود ذره در عرض پیدایی
شکنج دل عیان مضمون کجا شتوان سر

چه امکان است با حیرت رود در کار ارزش
نگاه عاجزان را سایهٔ مژگان قفس باشد

چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب عجز را
مقیم خانهٔ آیینه باید به قفس باشد

بکن ساز قامت تا غبار خویش بنشانی
نفس پر فشاند شاید آواز جرس باشد

شکست رنگ ما بیدل سراپا پای ما
ز سیر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

شب بلیغ زبانی نگاهم دل مأیوس نبود
ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود

سوی پرواز من آخر عرق رنگ بکاک
اشکم اینقدر ز شوخی عکس ملکوس نبود

گوش ارباب تمیز انجمن سیماب است
ورنه هنگامهٔ دل قیر کم از کوس نبود

جلوه در محفل ما جلوه نقاب آراست
شمع از آن رنگ بفروخت که فانوس نبود

دل ما بر زلفت نبستیم مدت گل که
حلقه در آینه هم جز کف افسوس نبود

سیر آیینهٔ دل ضبط نفس می‌خواهد
ورنه آزادی ما هیچ محبوس نبود

در تظلم کده دیر محبت سر ما / ناله فریاد و دل و دهنه ناقوس شود

طره او در خیالم گر پریشان میشود / از نفسهم دل پریشانتر پریشان میشود
سینه بی‌سببی این مرغ از نامم نشان / ورنه زیر رشته معنی سر پریشان میشود
جاده سر منزل معنی نارسا سنی است / چون برون ننهد خط از سطر پریشان میشود
هرزه گردی شانه نقطه لیهائی باست / خاک گردم گر نگه کمتر پریشان میشود
چون نفس زین بهار برگ تماشا میخواه / هر که پا بیرون نهد زین در پریشان میشود
خاکدان دهر جای آرام نیست / خواب آخر زین بستر پریشان میشود

و

دل پر سیه چراغ سوخته تا میسوزد / هر چه شد باب فنا سوخته تا میسوزد
تا کی از لاف کند گرم دماغ همت / نفس چند چو سوخته تا میسوزد
نور انصاف گرانیست که شاهان دارند / سایه در بال هما سوخته تا میسوزد
شمع صحبت سوز سینه مدام / ولی آواره کعبه سوخته تا میسوزد

نفس پر فشان است زندگی جز آمد / کسی بین خجلت در آتش اکنون بر آمد

[illegible]

بهر تأثیر چو گردون بایدم ناچار سر کردن — باین رازی که من دارم شگفتن بر نمی‌آید

گداز افسردگی‌ها حباب بحر تحقیقم — که چون شبنم ز تیر صبح رو عزم بر آید

ز تا غنچه شود از گلشن صحرا چه بیچاره‌ای — بسامان گریبان هیچ دامن بر نمی‌آید

چو آه بی‌اثر واسوختیم از نارسا کاری — کم از تعویذ دم بردیم دیگر از من بر نمی‌آید

ادب فرسوده‌تر از نشئهٔ مژگان بیدلم — ز پا یک ناله کوشش هم بر نمی‌آید

از تغافل سبب کی ادب باید کرد — روز خود را غبار مژه شب باید کرد

گرد وارستگی بوی حنا باید بود — خاک در دیدهٔ اندوه طرب باید کرد

دیده را گر چمن پرده دیدار تو نیست — بتماشای گل لاله ادب باید کرد

آنقدر شیفتهٔ نرگس خمار تو نیست — که ز خاکم بقدح جام عنب باید کرد

چیست بی موج طرب گاه حضور دریا — فکر خود کن که گرفت آمد شد لب باید کرد

نم آب کف خاکیم تحیر است — هر چه آمد ز تو کاریست عجب باید کرد

یک تحیر دو جهان در نظرت میسوزد — آتش از خانهٔ آینه طلب باید کرد

باعث گریه درین دشت اگر حسرت است — الم بیکسی نسبت سبب باید کرد

ترک لذات جهان منفعت سلامت بیدلم — چه شکوه دل است چه تب باید کرد

بیدل

بیدل این انجمن وهم گران خوابست — در دو هم مفت تماشا طلب باید کرد

نگوید راز من زاهد ز تقوی گفتگو دارد — دماغ عشق سرشار است هر جا گفتگو دارد
عدم از سیر بی‌نشئه است شور محفل امکان — تأمل انجمن خموشی تا کجا با گفتگو دارد
ز بس پرورد افسون امل خود جهان را — اگر امروز میرد پیر فردا گفتگو دارد
مدار وصل و عبرت کمکسازد روز گردان — خجالت نقد تکرار رکعه با ما گفتگو دارد
نفس در حسرت بکاری کرد از خود رفتن انجا — چو سیر خانه در آغوش تا ما گفتگو دارد
اثرهای کمال و حدت فهاید گرفت — برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد
غبار گردش چشمت سر تا پای بیدل — زبان در سرمه گیرد هر که با ما گفتگو دارد

گذشت عمر و الا هم صرف گم نیست ما — کسی عنانم ازین راه بر نیست ما
درای محفل فرصت خروش صور گرفت — هنوز گوش سخن بیخبر نیست ما
طلسم خوش نشستن علاج کلفت نیست — که شب نمیگذرد در ته سحر نیست ما
خروش هر بلند است تغافل زن — که این فسانه بجز گوش کر نیست ما
نگاهم از نگه یار ز فرق نتوان کرد — کسی دوری شانه هم اینقدر نیست ما

چو رنگ گره خورده چکیده دارم — دماغ آبله زیر پشته نیست باید
ز خویش سیر دوم همت تو هم بیابد لیک — که قاصدانه بهوشم خبر نیست باید

دلدار مقیم دل ما شد چه کجا شد — عکسش به همین آینه جا شد چه کجا شد
چشمش به غلط سوی من انداخت نگاهی — تیر نگه از شست خطا شد چه کجا شد
چون سایه به سرراه دورنگی نرفتیم — روز سیه ما شب ما شد چه کجا شد
چون سبزه علم گردم را بی بری من — دست تهی انگشت نما شد چه کجا شد
زین کبید و نقش عمر میان من للداد — گیرم اداهای بجا شد چه کجا شد
در گرد نظر جوهر پرواز و کرو د — بیدل نقش آینه نما شد چه کجا شد

حیرتی در دل از آن لاله قبا می‌چید — که چو دستار چمن بر سر ما می‌پیچید
ناله‌ام تحریر مضامین تمنای تو ام — خامی کلک که مکتوب مرا می‌پیچید
چیز همین چه فلک گوشه زندان دلست — شب جهت در ره این سیل فضا می‌پیچید
استخوان بندی اوهام بس بیکس است — آرزو با همه بی بال هما می‌پیچید
جستجو جست در این دشت بگشتم تنها — جاده بر شعله آواز درا می‌پیچید

ناله ما بچه تدبیر تواند برخاست　　همچو نی صد گره اینجا بعصا می پیچد

عبرت مرگ کسان سلسلهٔ خجلت است　　رشته از هر که شود باز بجا می پیچد

قدرت افسانهٔ ابرام نخواهد بیدل　　نفس از بی اثریها بدعا می پیچد

اگر نظاره گل میتوان کرد　　وطن در چشم بلبل میتوان کرد

محیط بیخودی منظور خویش است　　بساط جزو را کل میتوان کرد

نظر بر خویش واکردن محال است　　اگر کوی تغافل میتوان کرد

اگر اینست عیش خاکساری　　ز پستی هم تنزل میتوان کرد

عرق واری اگر از شرم گردیم　　بجام عالمی مل میتوان کرد

بر آسانست ازین دریا گذشتن　　ز پشت پا اگر پل میتوان کرد

دهان یار تا پیداست بیدل　　بفکر و تأمل میتوان کرد

لعل لبت اگر بهم بر جام لاله گر خندد　　تا حشر غبار زمزم آب گوهر خندد

گلبرگ شبنم آمیز با چشم ما نسبت　　چندانکه حیا بالد سامان عطر خندد

یاد دهن تبسم جا چین [illegible]　　همچون شمع سراپایم یکرنگ خندد

چون سنگ گره خورده چه شکیبه دارم　　ولی [illegible] نیست [illegible]

[illegible] هم [illegible] تا [illegible]　　که [illegible] بو شمع [illegible]

الدار [illegible] دل تا شده چه باکی باشد　　[illegible] جا شده [illegible]

[illegible] سوی [illegible]　　بر که [illegible] شده چه باکی باشد

[illegible] راه دور [illegible]　　ره [illegible] شده چه باکی باشد

[illegible] گردم [illegible]　　دست [illegible] شده چه باکی باشد

زین [illegible]　　[illegible] شده چه باکی باشد

ور گرد [illegible]　　بیدل [illegible] شده چه باکی باشد

چه [illegible] دل [illegible] می پیچد　　که [illegible] سر [illegible] می پیچد

تا [illegible]　　[illegible] می پیچد

[illegible]　　[illegible] می پیچد

[illegible]　　[illegible] می پیچد

[illegible]　　[illegible] می پیچد

افسرده که دل را از آه کسی نیست گو — سنگ است به پای طفلش چندم بر خندد
از چرخ کمان بیکار وهم است تسلی شو — کم نیست از این خانه گر قهقهه در خندد
هر شبنم این گلشن تمهید گلی دارد — ما گریه مدارا کن چندانکه اثر خندد
آنجا که ز بیم ریزد خار از همه مژگان — یک جبهه تسلیم صد گل بکمر خندد
از خجلت بی دردی داغ است سراپایم — مژگان به عرق گیرم تا دیده به بر خندد
سامان طرب هیهات بر نقد هوا دارم — صبح از دو نفس زحمت بر خود به چه قدر خندد
از سعی هوس مگذر تا لیم در این گلشن — گل تیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

گر جنون ناله داری قدر بلبل میکند — شور محشر آشیان در سایه گل میکند
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست — هر قدر پر میزنم افسرده گل میکند
انتظار بهار استغنا نگاهی میکشم — گرد غبار سرمه چشم تغافل میکند
منزلت خواهی مدار از کس امید و فواره آب — اوج دارد هر قدر از خود تنزل میکند
گریه طوفان و خشت است انجمن از خود بشو — سیل با غلطانی لعل از حلقه مل میکند
بر لبت خنده بگو شکوه در درد است — هر قدر خون میخورد دل شیشه قلقل میکند
موج خون میخورد بیدل همین بحر هوس — کشتی آرزو هم به جز بوی گل میکند

چشم هر که بر تجلیه نظر داشته باشد / یا رب به چه چشم نظاره بر او داشته باشد

ما را ز نگاه حضورت چه جای است / قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد

ما و من و جدت نگاهی غیر دو بینی نیست / آن کس که نشسته محال است دو سر داشته باشد

افسانه نگاهانه او بام سپهر رسید / شام تو ندارم چه سحر داشته باشد

ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت / جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد

از وحشت ما بر دل آسمان غباری / یک ذره طلب چند چه قدر داشته باشد

ناکام نمردیم چو خون در رگ یاقوت / زنگی نه سپیدیم اثر برد داشته باشد

بیدل لطف سلسله غیرت نگاهان / جز مرگ چه از اثرات پدر داشته باشد

زین سنگ که از فقر نگه سیر بسیج آورده‌اند / جز لقمه نخورده دفن ... کلو شوند

وهم ظهور سیر گریبان خجلت است / فکری نداورده که سر ما فرو شوند

در کشت زار وحشت امکان نکاشتند / تخم فراهم بال عنبر زمود شوند

محو بلا گشته‌ایم از شرم سجده‌ات / آه از جبین ما که در ابرو فرو شوند

پاک آمدیم خاک شدیم زمین دولت / انجام کار رهگذر انجمن نکوشند

استاد مثال آینه بدنام اند / تا شگفت انجمن نگاه تنگی ... بند

سیر بهار غیر تماشای رنگ نیست | ما را کسی ندید که حیران او نشد
شرم طلب بسعی قناعت ز ما نرفت | عرض شهید ما دیت آبرو نشد
بیدل چو شمع سوخت جبین نیاز ما | با سجده هم غبار کدورت وضو نشد

گشت از جهد بار انجمن یار رسید | سر منزل عدم مگر با تو باو از رسید
در خور غفلت دل ... رسید آینه | همه محو هم آینه خبردار رسید
چند رامی شمع ز تشویش جهان آرائی | کو سبا دامن حرف طلب کار رسید
ما و فهم آینه دارد دو جهان سودا نیست | هستی آن عیب ندارد که بگفتار رسید
سر خجلت از نفس شمع عرق میریزد | نعمتی است تو دانی که به بیمار رسید
دامن فرصت هر چیز چو در دو در نگذارد | فرزه اینک بمجال است بهم بار رسید
حیرت آتش مهر تو جا آینه سوختن است | آه از انجام غرور که با غاز رسید
خاکساری اثر جوهر چرا هستیست | عجز هر جا برسید سر به او از رسید
بیدل از رگ از دعوی طرز رسید | بچه مشکل هم بکیفیت اعجاز رسید

بوالهوس از نفس سبک بری حفظ حرم میکند | در قفس جان بها باد وطن میشکند

ازوی

[illegible]

از غرور طبع خود جمع کن بیهودگی — شوخ هم خون نمیشود مرد وطن میکند
نیست بعالم جنون که شکن رنگ عافیت — پیچ و خم زنجیر بینکی جامه گرمی میکند
زمزمه نوا که چه میکند بر دل جسته کام عشق — صبح نکرده با هوا گل گل چمن میکند
منع عتاب لبران تهمت عاشقان — بلبل اگر گل جلوه غنچه سخن میکند
سایه بدور از فنا سعی نمیکند خود آن — طالب وصل او شدن صرفه من میکند
نیست دلیل شانه وار در خم فکر زلف یار — بیدل سینه چاک تا سر سخن میکند

تا رعونت سرم از گام تجلیم نرسید — آنچه زیر قدم توست بدیدن نرسید
بشر از کاغذ آواره صد پروازست — صفحه آتش زن اگر شوق پریدن نرسید
نبود حکم قضا منع تدبیر کریست — بگمان فلک افسون کشیدن نرسید
طلب رنگ دو عالم همه سازست اما — حرص گل که برنج طلبیدن نرسید
شیخ چاک جگر از عالم تحریر جداست — آه اگر نامه عاشق بدریدن نرسید
هر کجا پای نهی خاک بسر قدمت — یار نیز هم بجائی که رسیدن نرسید
چکنم با دو جهان بار ندامت بیدل — نوک مژگان بیک ناله کشیدن نرسید

[illegible]

شب که یاد جلوه‌ات چشم خیالم آب داد　　حیرت پیغامم آیینه بر سیماب داد

در محبت خود گدازی هم بساطم بوده است　　هر قدر دل آب گردم یادم از مهتاب داد

استغاثت در خراج عافیت گم کرده‌ام　　رشته‌ام پیچید و گسستن نتوان تاب داد

خواب امنی در جهان بی‌تغیر می‌داشتم　　چشم واکردن سرم در عالم اسباب داد

غفلت هستی است اینجا نشان پیدا کجاست　　همچو مخمل یافتم تا مژگان از خواب داد

شش جهت راه مرا از گرد نظم بسته است　　بر در دل می‌برم از مطلب نایاب داد

تا لبم لب فرو بند از فسون ناله من　　رشتهٔ بی‌ساز رفت و نو از حسرت مضراب

گر به در بزم خاک تیره بارت داده‌اند　　سایه‌وار از کف نخواهی آبرو من آب داد

آهن از بس سوختم قابل آبرو آورده است　　پیش خود باید جواب خاطر احباب داد

با طراوت بود بیدل گریه باغ انتظار　　گریه نومیدی آخر چشم را آب داد

گل به سر جام به کف انجمن آیین آمد　　بیکسان مژده بهار آمد و رنگین آمد

فال از داغ زدم دل چمن آیین آمد　　ورق لاله به یک نقطه چه رنگین آمد

هیچ کس از غم استاد نباید بیرون　　بار ما بسته منم قافله رنگین آمد

چه خیال است سر از خواب گران بردارم　　پهلوی من چو گهر در ته بالین آمد

صفحهٔ سادهٔ ما هیچ رقم غیر نداشت / هر که شد محرم این آینه خودبین آمد
سایه از جلوهٔ خورشید اظهار کند / رفتم از خویش تا آنم بچه آیین آمد
خون دل خاک بسر آمد ز اشک چشم / خجالت تو چها بر سر مسکین آمد
دختران غوطه زن عرق حیا بر رخ آب / عالمی رفت به سرگلی رنگین آمد
صبر بخشیدیم تو چلی رسیدیم از قفس / دهن ما ته سنگ از دل سنگین آمد
جدول آسوده تر از موج گهر خاک شدیم / رفتن ما خبر از شیر چه مقصد از تمکین آمد

هر جا با غباران باد دست تا تاک نشاند / بگو از سبزه ای چه بگیدو تا مو تاک نشاند
دمی چون صبح منجوا هم نفسی بردوش سروارے / چو گل کاسه سرم در دل صد چاک
بساز عافیت چون شعله در سر میسازم / تا خود بر زره نشستن نشاید غبارم خاک
اگر چه خفتم از رشک تو زنگ دل نشوییم / کمان چه تیر را در برکشد بر خاک نشاند
صفای باده نخیزد اگر صیقل بساغر / برون از چنین نکهت از آیینه ادراک نشاند
نگار از چشم بتان هم دارد تماشا / بساط چین خوش غم زلف فتراک نشاند

ذره ناخورده ای نگاه مجلس جرات زاده ام / خبر بیدار تو چشم پیمانه نگاه ده ام

پرسش احوال او وقف خرم بارست / عاجزم من چون سایه بر جا پای افتاده ام

راز من ناگفته او بشنید این جهان / همچو منصور رو و بالا چشم چندین باده ام

مطلب عاشقان ناگفته روشن می‌شود / در پی عنقا است مکتوبه که کس نشناده ام

یکدل اینجا فارغ از تشویش مژگان نیست / این منازل گر ز اشک ز خون جاده ام

جلوهٔ او عالم را خود پرست و هم کرد / حسن هر کار است آیینه ها بر ساده اند

همچو حباب آزاده طبعانیم در زیر آسمان / ورنه باری هر بر دل بیش دوش داده ام

شمع ایشان فراغ که از رنگ ما خفتن / هم بپایت بار ناخشنه ایستاده اند

بهر ... جلوهٔ ایجاد خط / کیفیت معنی طرازان تیره بخت زاده اند

همه راست رنج از آن که بکام دل آمد / ... چیره که ز نامه گل ... بر سر

چقدر ز ... فاصله ... لاله الوان / ... ز خود ... اکرم چو ... بری

ز خمار فرصت ... نه بهار دیدم نه خزان / همه جاست ... طلبان و ما غمها بوفا

گلشن دوست ... / نرسد ... ز ره ... بکمند از

دل چو شد ... غم ... معلسی / مژه بر هم آورم از حیا که ... به تقبار

کلدز ز خاصیت سخا که سحاب ... / نفتاده ... عصا افتاده ...

معکا

مدعای زبان عجز اگر شود در چمن
که از آیینه‌داری کیفیت تحیر بشنوی ما

قبول آن رنگ نازی نگه کند شوخی
در صبر سپر غم آنقدر بهار رنگ خندید

سر رشته طرب آگهان بیمار اگر سحر
تو خیال بیدل اگر کنی ز تو بگذرد بگذارد

ای ساز بزم وحشت تو پیراهن کاغذ
تا چند بهر شعله زنی دامن کاغذ

لبریز شد به چنگ طبع بستیز
از آتش گلاب بود دشمن کاغذ

در پایه مطلب جاری قسم نیست
فاصله نفس سوخته در بردن کاغذ

فریاد هم در مکتب تحصیل امکان
یک نغمه نیز نزد بگرداندن کاغذ

چون خامه خجالت کش این نسخه گشتیم
چیدیم نم جبهه به افسردن کاغذ

بر فرصت هستی تو مفروش تعین
کو کید و شرر چاپ گشتن دامن کاغذ

بیدل سر فواره من باغ نگون است
تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ

غبار فرصت این کارگاه وهم مگیر
که بسیر گشت سحر تا دمی نشود بشیر

بجا است ناله وحشت تعلق امکان
بناله نیست میسر گسستن زنجیر

بعالمی که تو ننوازی رسالت گوش ما
و گرنه ناله عاشق نمی‌کند تقصیر

زمین طینت آمیز کینه خیز نفاق
به آب آتش یاقوت کرده اند خمیر

ز حال ما به تغافل گذشتن آسان نیست
چو آب آینه داریم خاک دامنگیر

در این چمن نفسی سنگ بسمل گذریم
به هر کمان بکمانخانه آرمیدن تیر

زمان فرصت بیدار بخت موهوم است
به نیم مژه نظاره میکند شبگیر

گرم اوج مرتبت عشق بار ضعف است
بنازستان بال مگس کلاغ بگیر

همین گناه کشش اوهام ناامید باشد
فنا بجاست تو خواهی بزی و خواه بمیر

نفس دراز بر اظهار جرات آهنگست
بهرچه تا نرسد ناله عذر ما بپذیر

رسا ز عجز بهر جا نفس زدیم بیدل
بقدر جوهر آیت شد بلند صفیر

در طلسم درد از ما هستی و بیرون اثر
گرد این چمن صبح دارد دامن چاک جگر

زین محیط آخر بکام عافیت خواهیم رفت
موج از آرمیدن دارد چنین دامان گهر

عالم امکان نمی ارزد بتحقیق جستجو
زین ره آخر بسبری خود را دگر رحمت ببر

پیش ازین در بار بود حرف تمکین کنی
اینقدر هست موج گوهر آمد آهسته تر

سایه گلگشت یا خورشید ماند بی سراغ
قاصد بیم از تو می آمد زما گیر خبر

عافیت مخمور شد تا ساغر جرات زدیم
آشیان خمیازه کن از دستگاه بال و پر

برندارد دست نگار از نگین منت ما — هر کرا ذوق تماشا پیش کلفت بشتر

گر فلک غباری گرد جای شکوه نیست — بر علاوه بسته دل هیچ در گره سید بگیر

نگرد و اچند ازین خاک غبار ما دمید — هم تو خواهی بود صبح خویش ما صبح دگر

چند باید بست [illegible] سود کسب غبار — هر هم الغافل نمی ارزد بچندین دردسر

دود سودای تنزه از دماغ خود برار — گر پری خواهی تماشا کن دکان شیشه گر

درد کان وهم طلسم بیدل تماشا غیر گیر — خود فروش است هستی انجا غیر بازار مگر

در عشق بپرد از نفس آیینه بر گیر — هر چند دمیست قطع شود بار سفر گیر

پیداست که جز تحصیل جنون نیست — دستی بسر پا بگریبان کمر گیر

تا چند زبان گرم کند مجلس لاف — ای شعله دمی با نفس سوخته در گیر

حیرت خبر از نشئه آفاق ندارد — آیینه شو و هر چه بود عیب هنر گیر

آیینه بهار دو عالم دل جمعیت — سر وقف گریبان کن و دریا بگهر گیر

خود داری اندیشه و دیدار محال است — دل از لطف تاثیر کن آیینه بر گیر

در محفل ما نیست نفس محو اقامت — خمیازه بهار است نفس جام سحر گیر

مزد طلب اهل وفا و نفع تلف نیست — ای شمع ز آتش سر پروانه نظر گیر

امید گوید تو همان خاک نشین است | که هر سو بیم ره صحرای دگر گیر
حرفی ننوشتیم و دلم خون شد انجا | از نامه من دو پر طاوس خبر گیر
بیدل اثر عشق ز تیزال اثری نیست | با آینه گر برسه شگفت سفر گیر

گل عریزی تصور کن بهار کبریا بنگر | زنار نمی گردش آتش و کف پا بین حنا بنگر
ز چین بتخانه هست با ساتان اند شستن | در این ره تا ابد در خود رو و در رفتار ما بنگر
چه لازم پرده بردارد حبابی از ساز موج مش | گریبان چاک عریانی من در قبا بنگر
بهار رنگ بست آماده مجنون شمع عرات | سراپای خود ابعافل نخم نقش بنگر
حباب سرو پایت بپای دارد دار دریا | کدا فیعل زبانی خویش از ما جدا بنگر
خرام سیل در و بر انها دارد تماشا | زر رفتارت قیامت سر در دل پا بنگر
نگاه نا لو آتش سر بکه حیرانی نگارنرا | قیامت دست کا پیمای این نیرنگ عنقا
زبان بیخودی افسانه تحقیق سکوت | که عرض پر بیدخوابی عنقا که از خود بر آ بنگر
سواد انتظار جاده تا حسب کنند رو شن | بعبرت استخوان گرد سر به بال هما بنگر
بالصاف جبا ما مرده برد جبل بنه | با نحیم جز خود را و دیده بازی سوی ما بنگر
کدورت غیرا و باشد بنای خانی دلی | ورم جاجت نقش این عزیزان از صفا بنگر

دیگر

[illegible]

[illegible]

دمیکه شعلهٔ شوق تو در نهاد جگر | چو شمع کم عرق چهره بود خاکستر
سراغ صبح مهیای عرض رنگ نداشت | نموده اند مراد از شکست رنگ اثر
طپش که بود رقم از طبع منفعل پرور | بهر دو نقش نماند غبار دیده تر
ز هفت مایدهٔ عنبر قماش مژه | نمک زدند کباب شرار خاکستر
گرفتم آنکه بجود و درس جنون آرم | چو عکس بر در آیینه احتیاج مبر
فروغ محفل آبروی عمر خوش است | بجز نفس نتوان زین قفس برآید حر
درای قافلهٔ رنگ سخت خاموش است | خبر بگیر که از ما گرفته اند خبر
ز رنگ غنچه بستن هجوم عافیت است | خمار خواب گلستان کجا فکندی ز بستر
تعلقات تو جای نمیرسد بیدل | درین بساط باشید بخیه جیب جر

از هیچ کس را یکی آینه درست آب بگیر | گر تشنه چو آینه از خویش آب بگیر
گلچینی خیال تو باشد در گداز | چو شمع کن ز گداز دو عالم گلاب بگیر
کیفیتی بنشاه عرفان نمیرسد | چشمی بخویش وا کن جام شراب بگیر
جز خاک دل التمس بقای عشق نیست | همت ز صبح اگر نفس شده نقاب بگیر
خاموشیست نظر یقین بازگرد | آیینه بضبط نفس هم ز حباب بگیر

بیدردی از رحمت اثمار ندهد کیست | از هر نفس سحر ناله ندارد حساب گیر
قاصد سواد نامهٔ عشاق نیست است | پرواز رشتهٔ خاک کی از راه جواب گیر
از نسیم فیض نقد بهر دو است هیچکس | بیدل چو می خورد دل آنجا کباب گیر

خاک ما نامها بجانب یار | مینویسد ولی بخط غبار
ذوق آیینه ایم داریم | از عرقهای خجلت دیدار
عیش مرز خیال تو نیست | حیرت غنچه ام بهار نگار
چون گهر بی عزت زمان نیست | یک گفت گیر و آبرو بردار
شاهد آیینه بهار آمد | تخم اشکی بیاد جلوه بکار
طایر گلشن قناعتها | دانه دارد بهیش منقار
فرصتی نیست نقد گیری صبح | ای هواپایه نفس بشمار
حیرت قدر اینجا آن چشم است | رنگ اشکی مژه بیفشار
تحفه گرفت دشمن و یار | بیدل از هم بگذری بگذار

نه جام باده شناسم نه کاسه طنبور | خبر نغمهٔ رمز جهان که سر است چندین شور

شبه

سفال خویش غنیمت شمر که در بیت — شکست چینی ما مو ریخت از سر فغفور
وجود عاریت آینه دار تسلیم است — مخواه غیر خمیدن ز شیشه گر زر و زور
اگرنه کور ز غفلت کشاده مژگانست — گشوده چشم بمن خرمن شبنم لب گور
ز ننگ ما بد ما گنبد ای نرود طبیع — بحق ارسش دو شاخ ز غیرت کم ز مور
اگر رهی باد نگاه درد دل می برد — نگاشتیم به مجنب نداشت ضرور
خلاف قاعده وصل آفت دگر است — چه ذکر کنید ز آه که سر کشند ز تنور
مروت است کم از عاجزان درشت — دیت نخواسته هرگز ز کشتن مور
کشیده اند درین حوض بشیمانه — عمل غافل ز نشئه از طبیعت زنبور
زیاده دوزم صبری ندارم ز صبح — دل شکسته همین ناله می کند معذور
سیه بروی نکو شد چرا ز نیک سمع — بمحفل تو رسیده سیه منصور
شبی بجلوه رساندم در تو گم شد — ندیدست آینه جز غیرش از این منظور
ز سرد مهری ایام دوم ز بس سپید — سیاه چشم سحرت از نفس دود کافور

چشم وا کردم بخوبش آه آیا در غرش شرار — غوطه خوردم در دل غم از ابش شرار
داغ تیر نگم که در آئینه رمز فنا — منتظر من بودم که گفت دیده گوش شرار

کسوت دیگر ندارد خلعت عریانی تنی | سینه‌ام بی‌بیند چشم از بر و دوش شرار
کو وداع لطف با این آن برد و ختن | گر وداع خویش لبریزم چو آغوش شرار
نیست آسان طلسم ز خم بیش بیرون آن | لیکه اینجا چو گل سنگ است بر دوش شرار

سبز گلزار که یارب در نظر دارد بهار | گر پر طاووس دامن در کمر دارد بهار
ای گرد چمن لیس گل و گر سراغ ما بگیر | در چمن در رفته ما را خبر دارد بهار
کهنه در بس نظرم ای گل سراپا گلی | چند روزی شدم یاد را خبر دارد بهار
عاشقی چون بوی گل از غنچه بیرون آ | از تو چشم آشنائی قدر دارد بهار
زنده‌ام با این اسباب طرب معدوم نیست | رنگ چار فصل باشد در نظر دارد بهار
چند باید بود معزور طراوت بهار را | شبنم اسباب جدائی چشم تر دارد بهار

آه

خیال لفظ اگر ز راه دور در زنجیر | که عجز ناله با کند جاده در زنجیر
نشانده‌ام بسر راه انتظار جنون | هزار چشم سبز از نگاه در زنجیر
ال لطف نفس صبح محشری دارد | هنوز در ریشه نهفته است آه در زنجیر
چه حکایت ز سود طره‌ها دستان | نشسته‌ایم به روز سیاه در زنجیر

بدستگاه سپهرم فریب شوخی نخورد
شکست ناله مجنون کلاه در زنجیر

هجوم ناله‌ام از جستن مگو بیدل
گسسته‌ایم نفس گاه گاه در زنجیر

تا کشیدم خط بهر بی‌صورتی مستی نگار
جام نخواهیم در میخانه یک طاووس‌وار

سوختن هم بالد آخر از کف افسوس من
دامن بر آتش خود می‌زند برگ چنار

غنچهٔ نوخطم کو که از ما در کشد درد دلی
آهم در ناله می‌آید بذوق کوهسار

سر بسنگ آن جیب چاک ما مزن دیوانگی
شانه در کار دارد در شکستن روزگار

دل نبوده ذوق وصل نقش سبز نبود رنگی
ای هوس آینه لیکن بیحسرت بهار

آنکه صورت نقشه از بال پری دارد بسکند
بر شکست شیشه هم زانو گشاده دار

انتقام از دشمن عاجز گرفتن خوب نیست
گر تو مردی این خیال پوچ از خاطر برآر

با تن آسانی ساز ما کم فرصتان خوان الفت
بر نفس دارد جهان هم جنس آتش سوار

از نفس چیدن صبح عمر نمی‌آید بچشم
روزن این خانه پیدا تا کجا بندد غبار

از بسکه زد خیال توام آب در نظر
مژگان شکسته‌ام ز رگ خواب در نظر

ای جلوهٔ نظاره پری سیر شیشه را
جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر

کسوت دگر ندارد وحشت عریان تنی
سیلاب بسته‌اند چشم از بر و دوش شکار

کو وداع الفت یاران برهم زدن
گرد وداع دل بسته‌ایم [illegible] شکار

[illegible] جشم [illegible]
[illegible] محمل [illegible] بر دوش شکار

سیر گلزار که مانده [illegible] نظر وارد بهار
گر پر طاووس [illegible] نظر وارد بهار

[illegible]
[illegible] دارد بهار

[illegible]
[illegible] دارد بهار

[illegible]
[illegible] دارد بهار

[illegible]
[illegible] دارد بهار

[illegible]
[illegible] دارد بهار

خیال [illegible] در زنجیر
[illegible] در زنجیر

[illegible]
[illegible] نگاه در زنجیر

[illegible]
[illegible] در زنجیر

[illegible]
[illegible] در زنجیر

[illegible]

خون شد دل از تکلف اسباب زندگی — یک نقطه پوچ نیست همه اعراب در نظر
بیچاره آدمی ز تکلف کجا رود — ایام در تجمل اسباب در نظر
گلها چو شبنمت به سر و چشم جا دهند — گر باشدت رعایت آداب در نظر
دیگر ز سایه دم تیغت کجا رویم — سر با سجود و مایل محراب در نظر
آسوده‌ایم در کف خاکستر امید — بیدل کتانست بستر سنجاب در نظر

تیغ در دست نیازم جیب و دامان آمدم — صبح شد بی‌پرده از جوش گریبان بردار سر
فال آهنگ شهادت زن قلم در سینه تیغ — نیست باکی سر بریدن پای بد رفتار سر
از زبان می‌شنوای شمع می‌آید بگوش — کای حریفان نیست هیچ جا حاجت دربار سر
از گزند خلق دل فارغ کن آسوده باش — چند باید داشت کو دفتر جنون بار سر
حاصل کاشفتگیهای الم اشغالهاست — هیچ را ابعاد از دمیدن نیست و دستار سر
در جهان نیاز جز شهادت نیست ثبات — شمع سان چند انکه مقدار بود بردار سر
باکدامین آبرو کردن توانم از دهن — همچو شبنم کاش باشد یک نگه میدان دار سر
جوش کن مژگان به نیازی بسته اسباب نیست — هر کجا گردن افکنده آنجا رسید دستار سر
اشک مژگان نپند لب برگ ساز چمن — می‌نهد هر غنچه بر بالین جهت دستار سر

چه رسد ز نشئهٔ معنوی به دماغ بی‌خبر | زپری پیاله اگر بری به کمال نشئه اگر
در عتبار اگر از نه فلک ندرساز فروتنی | که بکام حاصل عالم بلاش آینه در نظر
همه تو در چمن هوس شطار چه عبرتی | چو بحر ز خاک اگر آمده بگلبه چه ده زند بسر
چو هزار رنگ اگر سری بکند ز جاده جود سر | ستم است رنج قدم بری بخرام آب در نظر
بشمار عیب که نیست گمان کنند تر زبان | اگر از حیا نکند نشئه بفسانه برده جگر
هوس حلاوت این چمن نیست و بگره زدن | بهوا چه حظ نمیکند نزر اطبیعت شکر

ز گلستن وا می‌کند جلوه بهار استغنای ناز | بعد از فرخ کان اوج نه میکند بالای ناز
از غبار هم گرشته دهم تماشا کرده است | عاجز بهای نیاز و به نیاز بهار ناز
گر چه رنگ شمع انجمن زینب دارد حیا | در حرف کی که می برد و دستگاه ناز
سر داو شکل کرد و بال گوش من | خم شد نهال برده انداز گردن استغنای ناز
بسکه آفاق از اثرهای نیاز ما پر است | در بساط جلوه نتوان یافت جای ناز
ز نظم دهشت کسیر و بدل اخر نفس | با تغافل هم افتاده است سرتاپای ناز
ای که سیر فضول آرزوهای غنچه ور | در نیاز آباد سینه جای ناز
تا نفس خویش است مسالهٔ تمنای طپید | هرچه دیدم بسمل است از تیغ ناپیدای ناز

عرض پرواز است معنی تا دمید از لفظ | اینقدر از عجز فن قدری کشد بالای ناز
شعله فرسوده رعنا با نگاهش بشگفت | معنی پری گشت آخر پنبهٔ مینای ناز
چشم گو ناز از تماشای حیرت آگاهش کند | سخت سرگشته است پا صورت دیبای ناز

با پرده نیست عیان رازم هنوز | از خاک سینه چو کلیم هرس من هنوز
خاکستری که به آتش آن گل نکرده است | دل غافل است از نمک سوختن هنوز
یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت | آیینه می‌تپد ز سراپای من هنوز
چون شمع خامشی فروزی دوباره آتش | می‌سوزدم سپهر چراغ کهن هنوز
ای محو جسم دعوی آزادیت کجاست | یعنی ز پرده نیست برون رفتن هنوز
اندوه غربت آب نگردد به سنگ‌ها | گل نیست ای ستمزده راه وطن هنوز
مرگم نکرد ایمن از آشوب زندگی | جمع است رشته‌های امل در کفن هنوز
از بد نصیبی غفلت هوا رسن | در خون طپیدنی نشگفتم چو من هنوز
بیدل غبار قافلهٔ هرزه تازیم | مقصد گم است سیر وطن اندیشیدن هنوز

پیچ است سر به سر فلک بی‌نوار مغز | چون شیشه زین کدو مطلب جز خمار مغز

چو

[illegible] | ز [illegible] مغز
[illegible] | [illegible] مغز
[illegible] | [illegible] مغز
ذوق بهار طینت [illegible] | چون بوی است گل [illegible] مغز
نقد است [illegible] | [illegible] مغز
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] مغز
[illegible] | [illegible] مغز
[illegible] | [illegible] مغز
بیدل [illegible] | [illegible] مغز

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تحمل کشیده‌ایم به سر شستان روزگار — از ضرب سنگ چاره ندارد چهار مغز

هموار در طبیعت کم‌ظرف قیمت است — از استخوان پسته برآرد دو بار مغز

راحت کند به سختی ایام نرم‌خو — از استخوان بخویش برآرد حصار مغز

ذوق جفا ز طینت خاصان نمی‌رود — چون پوست مشکل است دهد انکار مغز

نقد است شعله‌ها شکفتن در انجمن — جوش شکوفه می‌کند از شاخسار مغز

چون معرفت به لفظ وی تحقیق گشتنی است — از بهر کیسه مغز ندارد براز مغز

عمریست آسمان به هوا هیچ می‌زند — گردش نکرد از سر کج اعتبار مغز

گوهر که فال عشرت سامان زند بگیر — نبود حباب قابل یک قطره وار مغز

نامیح کشتی تا نه عشرت بگوش من — دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز

بیدل ز داغ سوخته طرف شکر ما — مانند ناله جاده دهد تار تار مغز

رنگ طاقت سوخت اما دود آغازم هنوز — چشم بر خاکستر بال است پروازم هنوز

زین چمن عمریست گلچین تماشا بوده‌ام — دور از آغوش خیال یک گل اندازم هنوز

زنده کرد وصل است اما کو سر و برگ تمیز — همچو نفس صیدم ابقر گشت انبازم هنوز

گامی بر هم چون صبح گام از عرض جان قفس — ماند همچو گل از ضعف رنگ بسپارم هنوز

رفته‌ام عمری ست زین محفل نوای دعوتم — ساده لوحان رشته می‌بندند بر سازم هنوز
سوختن از شعله من جای حسرت می‌برد — دیده‌ام انجام کار و داغ آغازم هنوز
یک نفس عمری ست از سوز جنون خاکسترم — چون نگه در سرمه هم بالد آوازم هنوز
مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی افکند — نقش پا گر افکنم سازد سرافرازم هنوز
شبنم دریا طینتم بیدل گر افسردم چه باک — می‌رسد بر کهکشان‌ها بی‌طاقتی نازم هنوز

هر کجا آیینه ما کرد دارد زنگار سبز — گر به طوطی شوی نو خط شد هم دیوار سبز
جز و ما را باغ کیفیت گل بوده است — سنگ هم در شیشه می‌غلطد چو شد بسیار سبز
کسوت ما هرچه باشد ناز جوهر آلوده است — طوطیان را کم شود جز بال و پر منقار سبز
صورت خاکیم و دام غبار خشکیده‌ایم — ریشه ما را دمیدن می‌کند هر بار سبز
بر رخ حسن نو خط در گل گرفت آیینه را — جلوه گر آنجا گرفت آن تشنه دیدار سبز
رنگ می‌بندد لب خشک از تغافل خوی کس — آنچنان کز گرد دارد سود این بسیار سبز
خار را دستگاه از کف غافل کرده است — ملک ما را هر چه بینی در چمن گلزار سبز
جز خط بر کار رفته حلقه در گوشم کشید — کرد آخر گرد خود گردیده‌ام زنار سبز
آبروی مرد بیدل با هنر خوش بسته است — نیست در شمشیر با جز تیغ جوهردار سبز

از جیبم از آینه سر بر زده باز — ای گل بچه رنگ اینهمه ساغر زده باز

هشدار که پرواز غرورت بر بام — دل غنچه و هم هست نه پر زده باز

بو بیره دل اکسیر شود مجرم حسنش — این سرمه درین حلقه بدر زده باز

خون گرد دولت سحر فزودن چه حیاست — چاک دل ما را به نشتر زده باز

از خاک دمیدن بتقاضا ضرر دارد — ای گل ز گریبان که سر بر زده باز

بیدل چه خیالست درین راه بلندی — اشکی قدم بر مژه تر زده باز

ای بیخودی بر آینه و هم رنگ ریز — یعنی غبار من بسر نام ننگ ریز

شور شکست شیشه درین بزم مفلس است — چندی بکام و هم شراب دو رنگ ریز

روزی دو در وفا کده فقر صبر کن — بر شیشه خانه هوس چند سنگ ریز

همت اگر تو هم فنا متهم شوی — چین نار ساز آنچه نداری بچنگ ریز

ای جستجو اگر هوس آرمیده است — با دل کجای آبله در پای لنگ ریز

رنگ سوده بیکسی از اشکم آب — کو هر نه بسته چو عرق بدر رنگ ریز

آرامگاه وحشت ما کمند غنچها — خونم بر آستانه گلهای رنگ ریز

غارتگر شنه نکه کاغذ نویم — باد از غبار ما کن طرح فرنگ ریز

ما وعده گاه خنجر نازت کشیده ایم | خون فسرده که چکویم چه رنگ ریز
بیدل مآل هستی موهوم ما فناست | هر قطره را همان بدهان نهنگ ریز

در زیر طاق هوس چیست از غبار نفس | همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس
شرار کاغذ آتش زده است فرصت عمر | فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس
هزار صبح درین باغ ما بحسرت سوخت | گشاده گیر تو هم یک دو دم کنار نفس
بعالمی که من از دست زندگی دارم | نکرده آتش افسرده هم دو چار نفس
غرور هستی ما را اگر انتقامی بود | بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس
اشاره ایست باهل یقین ز چشم حباب | که دیده وا نشود تا بود غبار نفس
فلک بساغر خمیازه سرخوشم دارد | چو صبح میکشم از زندگی غبار نفس
فروغ دل طلبی خامشی گزین بیدل | چو شمع صرفه ندارد بریکدار نفس

ساز هستی نقش تقاضای دوری انجمن است | سوختیم آخر برآورد از دل هیچون نفس
جز بزیر خاک نتوان گرم آوازی شنید | اعتبار ازبسکه دزدیده است چون قارون نفس
گر نباید باورت از حیرت آیینه پرس | صبح ما آخر بشام دمید اکنون نفس

در داشت

[illegible]

داده‌اند گاه خجالت کشیده‌ام | چون شب رود که جلوه‌ام چو رنگ ریز
بیدل کمال بی‌سخنی و معلوم ماست | هر نقطه را جهان معانی ز سنگ بیخ

در بزم شوق هوس عشق از هیچ‌باز نفس | جهان بدوش تو چو انکه کمر بار نفس
هزار کاله بیشتر ز دست رفت همچو | رفت ز دل نیر ... نفس
هزار صبح در چمن نغمه‌ام در حسرت | گشاده گیر تو یکباره دم ... نفس
بیا که عمر من از دست رفت جسم | نکرده‌ام نفس ... نفس
خود پرستی ما را که شعار بود | ... نفس
اشاره‌ایست ز اول نفس خراب | که دیده و دانه و ... نفس
فلک بنای خرابه ز عمر سنگ دارد | چو صبح بسکه ... نفس
ز معنی دل غافل چه خواهی کرد | ... نفس

ساز هستی ... گوهر ... | ... نفس
چو ذره ... | ... نفس
گه خانه ... | ... نفس

درد باشد هر کرا کسب کمال عاشقان | مصرع آهی بلند گر کند موزون نفس

ذوق بیش هر نهال و بلبل فطرت تمام آب | صورت نقش نگین خمیازه‌ایم آب
از تعلق بیقدر وحشت بنای کلفتی | اندکی از خود برا عالم سراپا ایم آب
هیچ بیشتر رفت از هر فکر خود وار خطات | جاده هر که شسته گرد باب آه ایم آب
هر چه جز پیرهن شب آرای عرض حیرت است | این گلستان سر به رنگ تحمل بادم ایم آب
بسته از موج چون صور رقم نقاش صنع | صبح ایجاد دم جهان یکسر ز شام ایم آب
بخیکی و یک سخن را باز میدید از جوش | خاموشی رفت سعی ابر اثر غافلم ایم آب

چند نشیند ز کلفت دل مأیوس | همچو دود به زبان طبع آمد افسوس
دل بکف در غم بهار فسردن | مرو بخیل هست خلوت محبوس
ساز چه حاجت است محفل هستی | سوخت دل شمع با حجرت فانوس
تا نکشد فطرت انفعال تریها | شبنم ما را هواست پرده ناموس
صد چمن امید لیک داغ شکفتن | ناله ز بلکم حسرت پر طاووس
ناله در رنگ زرد زعفر زنت بید | آب شد این شعله از ترقی معکوس

چیست مجال انفعال رمز حقیقت | جلوه عرق کرد گشت آینه محبوس
بیدل ازین مزرع آنچه در نظر آمد | دانهٔ امل بود و آسیا کف افسوس

کاروان ما ندارد گردی از صوت جرس | صبح بر دوش شکست رنگ می‌بندد نفس
از هوس ها هیچ قانع شو همچو عنکبوت | میکند ضبط هما در سایهٔ بال مگس
باغ امکان از شکست رنگ می‌باشد کمال | ای ثمر کم فرصتی داری بکام خویش رس
لذت درد محبت هم تماشا کردنیست | دل بذوق سجده در خونم ز نو خون گشت بس
بی غباری نیست جای عاشقان دیده‌ام | شد یقین کز بعد مردن هم نمی‌میرد نفس
چون با گاهی رسید گفتگو با هیچ گیر | نیست منزل جز نمایان گشتن بانگ جرس
ناتوان صبر کن شاید درین کلفت سرا | هیچ بیجا آخر پر پرواز خواهد شد قفس

زندگی محروم تکرار است بس | حسن شرر زین جلوه یکبار است بس
از عدم جو نیست صبح ابنای کلام | عالم انجا شب تار است بس
ای سرت چون شعله بر باد غرور | ای هوا گردن همین یک سر و دار است بس
کاری از تدبیر نتوانم برد پیش | هر چه در کار است بیکار است بس

بجز بر

۱۲۳

[illegible]

سبحه بر زنّار و همی بسته اند | این گره کردهٔ کفر ما است بس

دود شوخ نفس است بر دوش شرار | چشم ز خود رستن نقش ما است بس

۱۴۰ بیدل از زندانیان نفسیم | بوی گل از رنگ پیکار است بس

۱ تنگ است خاطری دارم که پرش از قفا پرش | که چون غنچه آسودی عدم بردست بسمل پرش

نفس می‌بست عجز آمد ساز حباب من | بیک نگشاد دو چشم خم شد بام زیر پرش

سر از سودای نسخه چندید شوخی بر آرد | که ... این گل را یارب بموج آب سیر پرش

ازین صحرای حیرت گرد نیرنگی همی بالد | که مژگان دو پر طاووس دارد چشم مجمر پرش

نفسها سوخت تا عرض معانی شکست محمل | عرق کرد آه و آخر ز خجلتها بزیر پرش

ز بخت تیره عاشق را چه امکان است آسودن | که گرم مژگان بهم آرم سیاهی میکند پرش

چو نهال او هست بانی خجلت مژه از رو | که حیرت نظاره خم کرده مژگان کنید پرش

غبار دل تا راح طپش هاست نفس دارم | صد بهار آشفتن دیوانه در آغوش زنجیر پرش

نگاهش تا سر مژگان بجنبد ز ناز دو مرا | بالین تمکین چه امکان است از دل کند دور پرش

بعجز طاقت نکردم رسید الفت فرا آمد | چو نبها اگر این است رحمت باد دیر پرش

بجنبد ز سعی تا که دم مرا از خود رفته بیدل | رساند این نسیم را نفس خون بسمل پرش

آنرا که ز خود برد تمنای سراغش | چون اشک به از رفتن دل کرد ایاغش
هر جرئت بالی که بشوخی علم افراشت | گردید چو شمع از نفس سوخته داغش
رحمست بر آن غنچه که چون اشک شکست است | در گوشهٔ دل تیر ندادند فراغش
فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت | صبحی که بسیما نکند بانگ کلاغش
جز سایهٔ پستی مجنون زمی دیدیم | نم ناله در آیینه شکست است ایاغش
خاکستری از دود نفس بال فشانست | آتش نفس فاخته شد تا پر زاغش
در مملکت سایه خورشید نشان نیست | ای بیخبر از ما مفروزید سراغش
از شیوهٔ رنگین وفا هیچ مپرسید | دل غنچه گشتست گر برد و ندید ایاغش
بیدل سخن نرم حریف تو نیابد | خاکستر پروانه بود باد چراغش

دل بکام تو است خندهٔ گرم اظهار باش | ساغر در داری شکست رنگ رهوار باش
فیضها دارد تحیر ریختن بارگ گوش | گر دل آسوده خواهی عقدهٔ اسرار باش
هیچکس تهمت نشان داغ به لقمی مباد | چتر شاهی گر نباشد سایهٔ دیوار باش
بی‌نیازیهای عشق آخر بهمت نخرد | جنس موهومی دوروزی بر سر بازار باش
هر قدر گام انگشت در جلوه دارد عوض نرفت | ای نگاه مفت فرصت طالب دیدار باش

[illegible]

124

[illegible]

نقش پای رفتگان مجموعهٔ اشکم | بعضی ازما مانده در اندیشهٔ رفتارش
سر خوش ذرهٔ مهر قناعت بودن است | پیشتر مردم از آنکه در چشم خود بسیارش
هرزه تازی نا کجا کاری بگرد خویش گرد | جهد بر شوق تو خطی میکشد بر کارش
خنده باید بود پیش رنگ گل رنگش | ساز موج و مینکه ما داریم کوه بارش
یک قدم رهست بیدل از تو تا دامن خاک | بر سر مژگان چو اشک استاده هشیارش

آه ازین جلوهٔ نقاب فروش | بحر در جیب ما حباب فروش
دل اگر بود مسکن آه و قامت | کاش چون کرد این حجاب فروش
چشم اگر نفس این آن بر بندد | اعتبار جهان بخواب فروش
ای شعور تو خیال باف چمن | این کتانها بماهتاب فروش
زندگی تماشا حاجت نیست | تا نفس داری اضطراب فروش
ذرهٔ مهر بنشان خود زند | هر کجا هستی آفتاب فروش
بیدل ایام غازه کار رفت | ماند بخت سیه خضاب فروش

خیال پرده نشین در حریم آتش | پری نابال شوق فرو زد عرق کرد هرکجا بش

[illegible]

تبسم سر زند از لب لعلش بپهلوی چینی
مبادا در خم ابرو نشاند تنگی جایش

حضور آفتاب از سایه کردم محو خورشید
ز پستی تا بر روز آید نگاهی کن ببالایش

وفا در هر صفت رنگ تأثیری نمی‌ماند
هنوز از خاک مشتاقان حنا مشود پایش

برون از عرض نقصانم کمالش عالم آراید
نمود دم قطره واری بود سر دادم بدریایش

محیط عشق بر مجنون ز آن نقطه بیگره
که در هر از تنگ چشمی در صدف می‌کند جایش

چو صبح از گرد موج سیله در بازار نقد داری
پریشان ماند تا جید از پرواز سیدایش

بای بیکسی غبار از دستگاه رنج گنج
نگاه حسن گر از شعله بالد اهر سپهایش

مقیم گوشه دل اهل نقش بیگانه دارم
که گر تنگی کند این خانه افتاد بصحرایش

اسیران نگاهش شد زبان در شیر منقطع
صدا را هم ره خیست از دم کان کبر آیش

ندانم سایه بخت چه دارد ذو می‌آید
مقیم روز بود بر سر فرازد در شبهایش

نه هست بود از عرض جوهر صفحه آیینه وش نگاهش
تبسم پنهان کرد و نیت یکی ز یاقوت سعادت رنگش

شکست از آن چشم فتنه مایل غبار نگاه سال آسیل
مباش از افسون سرمه غافل چو سوز شیرین رنگش

چنان خلوت دل گرد این حرام داغ گم شده ناز بیر
نشیمن از عجوم کمبر هجوم غنچه دیدار تنگش

دریغ فطرت نکرد کاری در جهان کمال آزاری
نامم داشت شیشه از دم زده بر بر رنگش

ز ساز عشق غرور ساغر هزار سپند بکف سر | تو از تمیز فضول مگذر که رنگ داغ سر مکش
بسعی جولان هوش سیل کمند گشت اسیر قاتل | مگر ز پرواز رنگ بسمل ز سر بغفلت بر خط نکش

چند باشی ز هوس خاک جنون بر سر خویش | ای گل آیینه بر چمن رنگ بیار از بر خویش
صبح جمعیت ما سوخته جانان گرد است | چون شبنم بگیرند شعله ز خاکستر خویش
ای که عافیت در خور مشق خواب است | بفسون مژه تعبیه ده بستر خویش
خود ستایی است تلافی که پرواز دولت | نیست بر جبهه منت ز رو شنیدن در خویش
عمر باشد قدم عاشقی می شمرم | شمع هر چشم زدن بیکند از سر خویش
خجلت سحر کشیم باغ جمعیت ما ست | ذره آن نیست که شیرازه کند دفتر خویش
پیش ازین منفعل شوخی ناموس است | موج مقدار بپالاید لاغر خویش
چند غواص دریای نهنگ داریم | غوطه زد شبنم الیک چشم تر خویش
کاش سیل الم بکشیم و اسوزد | تا ز خاکستر خود دست نهم بر سر خویش

چو ابر و بجز از لاف سخا پشیمان باش | کرم که نرخ غرق انفعال احسان باش
درین چمن همه عاجز نگاه دیداریم | تو نیز یک دو نگه در قطار مژگان باش

شرار کاغذم از دود رمیدن چشمک — بیکنفس بگذر و آتش زن چراغانش باش

بقدر بستر و پا نیست اوج همتها — بیاد ده کف خاک خود و سلیمان باش

ز فکر عقده دل چین گهر مشو غافل — دمیکه ناخن موجی نماند دندان باش

چه ننگ دارد چه فخر کلاه غفلت پوست — بهر لباس که باشی ز خویش عریان باش

جز لذت پهلو چه جوهرست — شبی چو شمع درین قحط خانه مهمان باش

سر آینه چمن و سیر گلستان نیست — تو نیز آینه پرور هوش حیران باش

دلیل وحدت افسون کثرت ندید بیدل — همین قدر که بچشم آشنا شدی جان باش

بتاراج جنون دادم چه هستی چه فرهنگش — در آتش نخیزم بار گر آهم بسنگ رنگش

بمضمون جهان عنبار دم خسته سایه — جیا این کوه در غوطه زدن شیشه سنگش

بنوعی بر نمی آید دماغ بار یکتایی — ز حیرت فرو دادم صفو از جهد او تنگش

تامل بر فضای حیرت دیدار میبازد — بسم هم آورد زم کاه گه نیک آهنگش

چه تسخیر است یارب غنچه نا گفت را — ز رنگم تا پر افشاند حیا بی جو شد آهنگش

بحیرت رفته ام چندانکه رنگ خود ندیدم — ح — چه صورت نیافت در گل گردد نیرنگش

بزم انگار که عالم اندود پایش — هر کاسه ز بس رنگ بگردد سرخوش

از سراغ مطلبم بکند هر ماست سپند
ناله گم کرده ام میجویم از خاکسترش

چشم حیران انتظار است بینش غفلت است
لوح تصویر کمان بسته تقعال فاطرش

سو آرامم حریف جنت بی نهایت
خواب مخمل غنچه پر میزند آبیاری بالش

دولت تیر جفا کیشان میان کی عشرتش
در خطابت شعله گر خاشاک باشد بسترش

احتیاج جنت نیست جز ایجاد عیب دوستان
مطلبی گر نیست بیش هر که میجوید سرش

تیغ خونخوار است بسمل جاده وحشت جنون
ناز سر بلند تشنه ان کو تیغ انتظارش

زیر و بم ناز می زخمه ها دارد کلک تماشاش
شکل خاک تماشا کن مپرس از وحشت تماشاش

نظر وا کرده ترک ما سهای آفتاب تنم
هر شمع آنجا همان پا میکشد سر از گریبانش

گردش هر نفس گر بهار دست میدهد
چه لازم آسیا تا کند وضع پریشانش

کشاد دل گداز هر چه رنگ بر خویش
گره با قیمت در کار کم تر تا هست وفغانش

جنون آزادی دارد چه پیراهن عریانش
صدا کمند من فشاندست بر صیدا و پنهانش

حیا از هر چه در چشمت نالدی چیند
تو بیرون ریز خون را از قفس نماز کمانش

ادب بر بام راهم در نظر سوار دشت
بجز انگلی نیست گمرها در پرشم و خامی کاش

بر نگ صفحه طاووس چشم بسته دارم
در نیک گمان شنود بیکند صد نگهم ارزانش

ندیم وصل بزم عاشقان کی می‌شود زاهد هنوز از سبحه بیرون نیست پای انکارش
چمن زار جرح جهت بیدل از نیرنگ وا دارم چه حسرت غنچه می‌بندد به قدر یاد گلزارش

تخلص سعد و مهر بیش و هم خود موجود باش ای شرار از سنگ از انعام تو بیرون بود باش
مال جا بیت کو کز بعد از لب جمع کن یک دو روزی بی‌نجم کو ده خشنود باش
جوهر قطع تعلق با سبب نامرد نیست ای دل جولاه فطرت محو تار و پود باش
شکوه درد نارسا را نمی‌سازد علاج گریه صد رنگ سوز چون نفس دود باش
ره خبر گر هست در اسرش سعی محمود نیست یک قلم لغزش چو مژگان تنها خواب آلود باش
خانه آیینه پیدا نیست تمثال رنگ جا همه در ورزش کوشش جهت مسعود باش

چو نام دوم فرقت بر سیم زد بنالش گذشت از عاقبت جم کو شراب و او خلخالش
بدوش آنکه چون سایه دارم بار اندوهی که نتواند چنین بردوشش از فغان حالش
وداع ساز هستی کرد هیچ جا هر چه پیداست نفس کرده بیرون هست تحقیق تمثالش
نفس از شکسته نمو انماید رنگ پرواز ز هر گنجشک سر داد است دقیقه بالش
مزاج ما تو از عشق چون آتش نمی‌دارد ز چمن خاکستر منادی خست تمثالش

به هر کلکی

بهر گلکی که پرواز زند چو بال بسمل | چو تار ساز ناله تا قیامت نارسایش

اگر چو غنچه بپیش شود دلتنگ تن خویش | نوای شکست صدای دودم جستن خویش
چو گل به صبح گشت نسیم نوبهار است | شکفته‌ام ز پهلوی شکستن خویش
برنگ شمع درین انجمن جهان نما | سر دواند هوای زبان گشتن خویش
کمند صید چو ابرویست گوشه گیر نما | نشسته‌ام چو مضمون لفظ گسستن خویش
شکنج دام بود معنی عافیت بیدل | چو بوی گل نکنی آرزوی رستن خویش

بر نشان خودم جز در پرده خدای دیدنش | عالمی با پرده‌ها از شوخی پیراهنش
فرق چندین قدرت عجب است اگر او را بسی | داغ یاد آوردنم تا دل نهادم آوردنش
نقد عاشق از دو عالم قطع سودا کردنست | چند نکته ربطی ندارد دل بمژگان بستنش
نغمه زنگار غفلت میسر وجد ارد دلست | مهر بر ساز این صفحه را چند کم ساز ارزنش
نیک مست شیر از بو شستن نکشود چشم | عالمی گرد پنهان کرد از خود رفتنش
در غبار رفت فرصت داغ خجلت میکشم | شمع رنگ رفته میخندد تماشا کردنش
جز عرق بیدل ز سوی پیرهنم حاصل نشد | آه از آن شرم نگه خجلت کشیدن دزدیدنش

صبا ای یک مشت خاک از قدم فهمیده سوی کویش / حرز جانم سر در که میطپد خاک سر کویش

درین باغ از نهال شبنم گل میکند داغم / نگاهم کاش سازد عرق گرد و بر رویش

بزلف او بسته ام دل از نسیم صبح میترسم / دو عالم معنی باریک زان یک تار مویش

نه خلوت مایلم نه انجمن پیرا شدن دارم / مه هر جا سر برآرد شمع در بزم زانویش

نگه تشنه من تا کجا فریاد بردارد / تغافل رفت طاق بلند چین ابرویش

غبار آلوده هستی که همه بر آسمان نازد / چو ماه نو جهان پهلو خورد عجب به پهلویش

کباب غربت آنم که هیچ بیدست نگردد / بسر غلطیده زین عرصه بیرون میبرد کویش

بهار آلوده رنگ تماشا داده ام / که گر سیر گلی در خاطر افتد سلیم آن سویش

بوصل از نامه ام تلخ هجران میکشم بیدل / ندارم آنقدر جرات که چشمی وا کنم سویش

اشکم قدم آمد فرسا نهید پیش / بارفتن دل ای بی تقاضا نهید پیش

آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم / آن کیست که چون شمع سراپا نهید پیش

همت قناعتی اگر سیر تو رسد / زینت شکمکس نعمت دنیا نهید پیش

هر حیرت همه گر قطره تقاضا چندان کن / تا کاسه دریوزه دریا نهید پیش

ما و غم اشکی بجوی پر راهی / تسلیم وفا تحفه بهر جا نهید پیش

[illegible]

بیدل ز شعر و سند گر جهان بهرست — آمدست حرز در خدمت و اهانتش

مستی عجبی دارم پیر از بود و نابودش — بصد آهنگ قیامت سکتی کرده آگهی دودش

نوای از صریر قلم جام دو عالم نشأه موجودش — نگاهی سوده ام بر لب طبیعی اهل آلودش

زبس آنا می سخن در حیرت دیدار نگاهم — بآهنگ فرح در جنبش انجم فرودش

تعلیم سخن گرم از شوخی بیسکه انا — زبس گنبد که آه خرقه ساری هم کند دودش

جهان در تلاش آبرو ناکام می میرد — نمیدانم بغیر از خاک گشتن نیست مقصودش

درین محفل منور مجلس پنهان نمی مانم — سیه بختی خوردن بزم شمع روشن نکند دودش

هر که روم از خویش بسود از بحاش — طوفان کند از گرد رهش لعل بحاش

از کلفت آئینه عشاق حذر کن — بر جلوه اثر میکند افسون ملاش

گر تشنگی از قطره خورشید عیان است — ای غافل ظالم نظری کن بکمالش

هر چند بروید تن از این باغ محال است — [illegible] نشکند سعی نهالش

عمریکه رجستن ز شر رحمه بخندد — مگذار که پامال کند گردش سالش

بیدل القصه گذر کرده ام از گلشن امکان — رنگی که بپرواز عیانست مثالش

بهار وضع جهان دیده‌ام سر و کارش	برنگ فتنه نوشتیم برات گلزارش

بآسمان مژه‌ام سر فرو نمی‌آید	بلند ساخته حیرت دیوارش

رهایی از کف صیاد عشق ممکن نیست	کمند جای قفس میکشد گرفتارش

بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد	نگاه عجز شکست مُهر طومارش

ز شیخ شهر حقیقت مجو چو حباب	سری ندارد اگر وا کنند دستارش

چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نواست	شکستن پر رنگست سعی منقارش

بوضع دهر سراپا ز خلق گوشه گزین	گهر سرشتم و دریا نمیکند بارش

خرام یار ز عمر ابد نشان دارد	در آب خضر نشسته گرد رفتارش

ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه	شکسته‌ایم بهم پرده‌های دیدارش

ز جنون کده دل گرفت بیدل	بیا چو آینه نتوان نمود هموارش

چه لازم جوهر دیگر نماید تیغ تیغش	بس است از موج خون بیگناهان تیغ تیغش

در این محفل که گلهای بهشت است رنگ جهانها	کی پهلو نهد گر کس نباشد بستر تیغش

چو گل از بسکه شهیدم خونم شد	بپرواز آمده رنگی که از شهپر تیغش

کند گرداب کدامین کوه خون بسملم ناز	سر از غربال فشم کرده‌ام با جوهر تیغش

بخون چون لاله گون شد ابروی تیغش سری دارد | سر سودائی منهم قربان تیغش
درین میدان ز مشتاقان تلاشی تا توانا را | نه تنها من سری دارم بر سر تیغش
بقطع زندگی جدال القصص ملحت ابد | رموز بی نیازی روشن است از زبان تیغش

غم نباشد بی نصیب از چشم از چشم خویش | چون نگه پا در رکاب و چشم از چشم خویش
رنجه صد رنگ عیبی نه تماشا کرده ایم | همچو شبنم در گداز حیرتم از چشم خویش
خواه در نقش شدم خواه شبنم گل کنم | رفتنی پیداست ای حیرتم از چشم خویش
نه فلک را گهی غیر سر شد و انداز نگاه | تا کجا پا در رفتار دیده نقشم از چشم خویش
شوق دیدارم بهر آیینه طوفان کرده ام | عالمی دارد دماغ حیرتم از چشم خویش
غیر مو بومی و لب بلبل گر آرام نیست | سیکت بدور ره ماه خلایم از چشم خویش
رنجان اگلمی بیاید سرا پایم که رفت | همچو شمع افکنده ام جشم از چشم خویش

گرفته ست ما دیده تا بدامان قفس | چنین گرم داد ندانم بیاد بستان قفس
زخود نهی شود سوز خیز تماشا کن | بگام دل بکند شعله در بستان قفس
مکن تغافل اگر فرصت نگاه بر جست | شرار کاغذ ما کرده بر سامان قفس

با همه دلنفسی شد ره پیمانه‌گی — با شکست صرفه ندارد بدوش نگاران رقص
گر بهار فردوسی غبار ما ورنه — رنگ‌ها رست نیاید به هیچ عنوان رقص
بدین ترانه صدای سپند می‌نالد — که تا رقص دو شوخی نیست امکان رقص
طلب ز موج گهر گل نمی‌کند پیدا — نکرد چشم تر آخر بچشم حیران رقص

مباد هوس گیرم از فسون عرض — کف امید جنابت بلند بحر عرض
ز دست ضبط نفس بسر عافیت منظور — شنیدم از لب جانبوش هم فسون عرض
دل از امید سر و از عمل بهشت [illegible] — جهان تمام فلاطون شد از فسون عرض
حریف تیشه ابرام بود دل سامان — چند گشته فرهاد بیستون عرض
ز بحر بهره سیری نبرد چشم حباب — سر است منفعل از کاسه نگون عرض
سراغ انجمن کبریای آل جستم — طپید گفت همین یک قدم برون عرض
بروی شخص از شرم بر ندانستم — مباش بیدل اینقدر زبون عرض

ای بحر سوز نفس در هوای فیض — بیچاک سینه نیست چو صبح انتشار فیض
صبح از نفس پی تکلف فنا نرفت — یعنی در این ستمکده تنگ جای فیض

عمر

[illegible] — [illegible] نفس
[illegible] — [illegible] نفس
[illegible] — [illegible] نفس
[illegible] — [illegible] نفس
[illegible] — [illegible] نفس

[illegible] — [illegible] محیط
[illegible] — [illegible] محیط
[illegible] — [illegible] محیط
[illegible] — [illegible] محیط
[illegible] — [illegible] محیط
[illegible] — [illegible] محیط
[illegible] — [illegible] محیط

[illegible] — [illegible]

دمیدم و نفس سنجیده بسیار | بانگ صور خونابه دمیدن کان قفس
کو بیاد فردوسی عجب بار آوره | زبان کاست نیاسیه عنوان قفس
با این ترانه صدای سپند بنیاله | که تار قه و شو نیست امکان قفس
ظهور شوق ز موج گهر گل بیکند بیدار | که دو چشم مرا خم بکشم حیران قفس

شبانم از هوس گیرم از افسون عرض | لطف امید جناب بیتاب کرد عرض
زینهار ضبط نفس سر جانب خطی | شنیدم از لب خویش هم فسون
ولی امید سرو از جبل بیان | جهان تمام فلاطون شد افسون عرض
چو حرف بست ابرام بود در سامان | بیدل گشته فرهاد بیستون عرض
ز جگر بهر تو سیری بنیر چشم | هر بست منفعل از کاشانه گلون عرض
صلاح انجمن کبریای دل جستم | طپید کعبه همین یک قدم بیرون عرض
بروی منظر از شرم ز نشنیدم | بیاش بیدل امید ز بیرون عرض

ای کلیم بی سور نفس در هوای قفس | بیکال سند نیست چو صبح اشتیاق قفس
صبح از نفس پای بی‌تکلف فتاده در قفس | بیشه در ... گشته قفای قفس

١٣٠

همت ما گریست کنند ملک تتار | مژده از آن بهیچ ناهی گدای قفس
چشمت بخواب رنگ دیده صبح رفت | ترسم ز رنگ و داکمنی جزین سای قفس
حسن از سواد حیرت الفت نمیرود | لغزیده بست در دل آیینه‌های قفس
عمر لست در کمینگه بیار ز حمو شیم | جای کوده است ناله کمند رسای قفس
آغوش صبح میکند ایجاد داغ شب | بیدل بقدر سعی تو خالیست جای قفس

گشتیم از بدست ها بهانه جنگ محیط | کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط
چون بغزلت از دفتری تکرار او در خطاست | آب گوهر گشته خواهد شد دیگر محیط
خیر بیکاری چه می‌آید ز دست مفلسان | نیست ناتوان پیکر لاغر محیط
عالمی را سیکنه زیر نگین آب بار | از شعور آبروی خویش هم گوهر محیط
قابل تحریر تشکیم نیست طومار گر | صفحه دارد از نشانها طوفان زند مسطر
محرم او کیست که خویش بیکر دیده باش | حلقه گرداب دارد دیده در محیط
دست کاهسته ارباب معنی باده دست | بیدل از چشم تو خود می‌کشد ساغر محیط

وارد از ضبط نفس صبح هوس بر رو خط | جز گرفتاری زبان تشنه کو هرچه خط

ای که بیخود همچو چراغ محفل امکان شوی
غیر از این کز دیده ات آتش چکد دیگر چه حظ

چون کمان ما هدیت گوشه تسلیم ساخت
خانه دارد وهم را از فکر بام و در چه حظ

داغ محرومی جهان غلغل غرور سرور است
شمع را غیر از غم جانکاهی دیگر چه حظ

جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست
از نصیب خضر جز حسرت باسکندر چه حظ

لذت دنیا نیارزد بتلخیهای مرگ
کام زهرآلوده را از غیب از شکر چه حظ

حسن سرکش تا ز سر آئینه تمثال نیست
گر کنی آئینه را خورشید رو بنشکر چه حظ

بیدل از شولیده موئی طبع مجنون ترا
گر نباشد دود سودای کسی در سر چه حظ

هرچه در دل بگذرد وقف زبان دارد شمع
سوختن زینتها که پنهان دارد شمع

رنگ آشفته متاع هوس آرائی ها
در تماشاکده پرواز دکان دارد شمع

سوختن مفت تماشاگر ره بار رسید
گر فسردن کمین خواب گران دارد شمع

صنعت چراغ نگهها همه عشق رباست
حلقه چشم شب بر نوک سنان دارد شمع

خامشی پرده جمعیت آسوده دلاست
بال در بستن منقار نهان دارد شمع

بی تمیزست حیا جوش بشار رفته
رنگ خود را پر پرواز گمان دارد شمع

یک قدم ره همه شب تا بسحر پیمودن
بی تکلف چه قدر ضبط فغان دارد شمع

چشم فتان و قبا میکده شوخی اوست | در کمین ناوک دیگر بکمان دارد شمع
سپهل از شوخ چشم رنگ عمر آتش در آب | کیست پروانه که گوید چه نشان دارد شمع

هر کجا کردم بیاد سجده طاق ز رکوع | چون مه نو بر فلک زین غم بپرواز رکوع
چنان بود جهان بکمر [illegible] | سجده انجام بسته هر جا دیده آغاز رکوع
کرد [illegible] از تو جمع [illegible] دین میشود | نیغم خواهد نمازی شد بپرواز رکوع
رهت بستانم چو نیک از دو [illegible] | برنیاید در دماغ سجده هم ناز رکوع
پیکرت خم کرد پیری از [illegible] | بخت ترک [illegible] سجده ها ساز رکوع

سوختن کیفیتی هست از نیاز شمع | پرده نتواند نهفتن راز شمع
دعای حسن چو روشن نشد | پر بلند فتاده هست از شمع
فکر انجام دگر داریم ما | دیده بینی صورت آغاز شمع
سعی خود را خود تلافی کرده ایم | هم سر خویش است انداز شمع
خامشی هم ترجمان حال ماست | باد بخشیده است بال پرواز شمع
یارب از سر منزل مقصد چسان یابم سراغ | دیده حیران است سینه پر ز دل بی داغ

حیرت پیشه پنهانی شخص ستم / هر کرا سوزد نفس پیدا بیم گردید داغ

بطپیدن منت ممکن ز فیض ایجاد نفس / ای ز اهل کار غافل زنده یکدو دم فراغ

سوختن آماده باش آگاه بیت غفلت دمید / صبح خود را شام کردی شام میخواهد چراغ

از تو هر گاه زدن کم میشود هموار تو / گر نداری باده را از آیینه روشن کن چراغ

عمرها شد تشنهٔ من جز ابر وحشت از خرمی / بیدل از من گریه میخواهد چه دریا و چه باغ

عالم همه دافت ندارد اثر داغ / در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ

داغ قابل گل گردن همه جنون است / در زیر سیاهیست ببوزم سحر داغ

عمریست سحر بکده شجر معتقیم / در نقش قدم سوختن دماغ سفر داغ

از ناله بپیداد بجائی نرسیدیم / چشمی دو ده به چشم کشان بسکه در داغ

از هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم / دل داغ شد و جامه زد هم بدر داغ

مارا بلای [illegible] گرد مقابل / یارب بسوز و کف آیینه گر داغ

در رنگ خوش است آیینه سوختهٔ جانان / بیدل که ننی جاته ماتم زده داغ

شمع من گرم حیا گر کرد سوی چراغ / میتوان گر کشته در حرف دعوی چراغ

بس

[illegible]

حیرت ... پا بنمای شمع [illegible] | هر که [illegible] نفس [illegible] چراغ

به طلسم [illegible] | [illegible] که [illegible] چراغ

[illegible] | صبح خود را شام کرد [illegible] چراغ

از تو [illegible] | [illegible] چراغ

[illegible] | [illegible] داغ

حاصل [illegible] داغ | [illegible] داغ

[illegible] | [illegible] داغ

[illegible] | [illegible] داغ

از [illegible] | [illegible] داغ

از صبح گل بوی [illegible] | [illegible] داغ

[illegible] | [illegible] داغ

در رنگ [illegible] | [illegible] داغ

شمع [illegible] چراغ | [illegible] چراغ

۱۳۲

بی تو عافیت [illegible] دل میخندد | [illegible] خاصیت پروانه بود خوی چراغ

آب گردید دل از ناله همان عجز تو است | رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ

بزم عشرت ایام چو [illegible] غلط است | صبحدم رنگ ببندد گل شب بوی چراغ

برق آن شعله که در زدن دل ما پا بم بود | مجلس آرای غلط است [illegible] چراغ

[illegible] تنگ [illegible] | بال پروانه شد از خم ابروی چراغ

غافل از مرگ [illegible] | شانه دارد نفس صبح به گیسوی چراغ

داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد | رشته [illegible] نزند بوی چراغ

هر کجا کرد گره شمع خیالت [illegible] | شعله از زخم نشیند پس زانوی چراغ

سبز و گه غنچه و هم بخشد از جام ایاغ | [illegible] ز گل [illegible] رسیده به باغ

بعالمیکه سخن [illegible] پروا حیات | چو غنچه بر لب ما [illegible] چیده ایم ایاغ

چگونه نیست [illegible] | بسیر خانه خورشید [illegible] چراغ

[illegible] تو مقابل [illegible] | مباد جلوه کند آینه [illegible] داغ

در آفتاب [illegible] چشم [illegible] | چو شب [illegible] طاوس بسته [illegible] چراغ

[illegible] | [illegible] فتنه همان در عدم [illegible] سراغ

دو روز در دل خون گشته جوش حاصل | نه باغ در خور جولان آرزوست تیغ

ما شهیدان را وضوی داده اند از آب تیغ | سجده هم در نماز ما بجز محراب تیغ
هر سری کز فکر ابروی کجی گردیده خم | از گریبان غوطه زد در حلقه گرداب تیغ
پیدم تسلیم فکند زیر ابروی کجش | سر بسامان گشت کز دیده آداب تیغ
میتوان کردن کشی غارت کمین دست | همچو شمع انجا سر سجده با باب تیغ
حرف ما در پرده با میزند آنها چه سود | شوخی این نغمه موقوفست بر مضراب تیغ
چو هر موی نداری بکشت مردان حاصل | سینه داران سطر جوهر خوانده اند از باب تیغ
بیدل از مژگان خوبان آب آلود است | میکشد یاد فتنه ها از کین خواب تیغ

تا نمیگردد تب و تاب نفس هموار طرف | میرود هزاران موج سحر دریا بر هر طرف
دل مصفا کرده باید بحیرت ساختن | لیک گرد بد نیست اینجا بستر گوهر طرف
شش جهت آئینه تمثال خوب زشت ما | بسته مژگان هم نمیگرد و در بر جستجو طرف
سایه دار هر کجا شمع رشته تعظیم نیست | تا نفس عالم ورق دارد تکلف بر طرف
عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع | گرد آدم گشت هر جا دم طرف

قطره گوهر کدام افسون خود بینی خطاست | جمله دریا هم اگر این قطره گردد برطرف
بیدل از بی‌تشخص جوش بهار غفلت است | سبزه خوابیده می‌بالد چو مژگان برطرف

جا نمی‌گنجد ببالد گر بشأن صدف | بحر در قطره که اینجا شد نهان صدف
نیست در عالم بمطلب احتیاج دوست | ول صحابت هان دیده حیران صدف
ترک غفلت کن از کلفت این بحر برآ | نیست جز بستن جیب دامان صدف
بقناعت که هم ره بنده صحبت عمر | ضبط عرض آبرو بود غفلت جان صدف
انقدر حاصل آرام درین بحر کراست | ای گهر از شرم از خجلت ستان صدف
کام تقلید ز نعمت نبرد بهره ذوق | غیر ریزش نبود در خور دندان صدف
عرق شرم بجان مهر لب ظهار است | بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف
ظرف تنگ یک قطره ندارد این بحر | موج گوهر شو و بیتاب ز میدان صدف
بر یتیمان چه قدر سایه نگین خواهد بود | قدر دیوار نگون خانه ویران صدف
صحبت مرده دلان سخت سرابی دارد | آب گوهر همه وقف است بزندان صدف
اشک شوخ است بضبط | مژه گیرم بیدل
طفل . چندی بنشانم | به پستان صدف

ای ز عکس گشت آیینه جام بکف | شانه از زلف تو شد همچو سنبل بکف
یاد رخسار تو سامان چراغان کنند | هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل بکف
جستن جوش بی لقا از فکر خاص عارف است | گل همان در غنچه که دارد دل بلبل بکف
قامت پری نشان فتنه را خمیازه است | بوی گل [illegible] دود مجمر [illegible] گل بکف
از چمن تا انجمن چنان تنجیر [illegible] | چشم حیران است گر [illegible] دارد دل بکف
نیست بیدل را [illegible] نگاه چون نرگس زبان | شیشه [illegible] کرد [illegible] قلقل بکف

بر خود از ساز شکستن گمان دارد عقیق | در خور نام است چشم در دهان دارد عقیق
محو لعلت را افسردن [illegible] آب رنگ است | همچو گل [illegible] خانه [illegible] دارد عقیق
جای آن ندارد دم باشد نیز [illegible] طمع | نسبت دوری ز لعل لبت [illegible] دارد عقیق
لعل ما را زبس [illegible] تبسم [illegible] | آب رنگی بذوق لبان دارد عقیق
[illegible] فشار | در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق
بسکه [illegible] اعتبار | روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق
[illegible] جهان [illegible] افتاده است | جا نگینها بهر نام دیگران دارد عقیق
نیست بیدل گاه [illegible] | در شکست خود همان حفظ امان دارد عقیق

شانه

می عشرت کسی که چه جام است بکف | سلامت از زلف شکن زلف سنبل کف
بار حباب تو ساغر اغما شکند | هر سو که غنچه خود دید بکف
جوش شوخی دیدار از گل عاشق زار | گل آمد از غنچه بکدو دل بکف
دلستان پری نشاط هند اعجاز است | بوی گل آمد و در هجر بت کاکل کف
از جمن انجمن چه تاب تحسیر دل است | حلم بیم است که کشیده در دل بکف
نسبت دل از او نگاه چه منظر بزبان | شب شبنم بر سر گل چمن افسون کف

بجوار رسا تنگی به گلستان دارد عشق | در حضور مست بسم وره یابان دارد عشق
محو علامت افسردن ز آب است | همچو گل از کاکل بان شاخسار دارد عشق
جای ندارد در آشیان بلبل مطیع | نسبت دوری لعل لب تر دارد عشق
لعل یار زیب بستان گلشن زر است | آب رنگی ذوق لبان دارد عشق
هم جم هم جاهان افسر جلوه ایی | در حضور شکسته خیال دارد عشق
بسکه آیت آرایش بهار شهرت اعتبار | روز و شب نفس کمن زبان دارد
آسمان از جهان رونق انداخت | جایگه بهار آدم دیگران دارد عشق
زیب دل گاه سر آدم جمع گستاخ | در گلشن جو جان حفظ امان دارد گمان

رخ شرم پرور کیست تو بجلوه بجمال کمند عرق | که دل از لطف پی کمند ادای که جا کمند عرق
نه نیاز تحفه بکلی الی نگه شنیده‌ام از وفا | که ز کرم چو غنچه بکف حنا کمند عرق
شب تاب جبهه منفعل سر شمع بسته مروت | نگه بیاد دم تیغ هم که چرا کمند عرق

ز خود فروشی پرواز بسکه دارم ننگ | چو اشک شمع چکیدن خوشم ز شور رنگ
تو با صدای محیط غرور باش چمن | ز جیب خویش فرو رفته‌ام بکام نهنگ
سواد الفت این دشت عبرت آلود است | نگاه آمده از سرمه دام پیش پلنگ
به شبنم اگر و دستی نمی‌ارزد | لحد ده روشه کو به تجلیت دل تنگ
بقدر شوخی تیر خجلت است اینجا | عصا مبادا شود دستگاه کوش لنگ
هنوز شیشه ما نشانه عالم او است | تفاوت عدم کم نمی‌رسد ز سنگ
بهار حیرتم از عالم نقدش اوست | گلشن چو شبنم نگه هم ندارد رنگ
خیالت انجمنی‌ام غرور غفلت هاست | صفا و بیعت آینه ز تربیت لطف رنگ
بقدر همت خود گشته‌ام پیشم | مباد جامه عریانیم برآرد رنگ
چو نامه نگینه نقش نگین | کمن بیدل
مرحم شکفت ندارد به | پیشد به ننگ

گر جنون جوش شد باین تا شهر جا بس سنگ
شیشه نشکسته باید خواست تا دامنش سنگ

بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباش
عبرتی دیگر بود همین بکلهن دامنش سنگ

اعتبار است اینکه ما از دشمن خود در شکست
سنگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش سنگ

سر بسودا کشد تا چار نقش نگین
گر همه مجنون نباشد گریبانش سنگ

حسن گر دهشت زدا گشت بقلم رگ سبب
بوالفضول چند سنجد هست پیمانش سنگ

همچو گندم می‌کند بر گشتن [illegible]
آنقدر در نخچیر می‌آورد دامانش سنگ

شوق من [illegible] کسار پر [illegible]
ناله دارم [illegible] پیمانش سنگ

گرم تو گیست سر وش شکست رنگ
کز خواب ش سیر دم بحزو ش شکست رنگ

ای صبح کز خجل عجز ما چاره نیست
با نفس کشیده ایم بدوش شکست رنگ

مانند دود شمع درین عبرت انجمن
بالیده ایم لیک بدوش شکست رنگ

غیر از خزان چه لگه کند رفتن بهار
خلقت ما بیهوده کوشش شکست رنگ

شاید پیام بیخودی ما با ورسید
حرفی شنیده ایم بگوش شکست رنگ

بیدل کجاست فرصت کاری درین چمن
چون رنگ رفته ایم بدوش شکست رنگ

دل دادم

[illegible] بگلشن تو که دارد هوای رنگ
چون گل که غنچه [illegible] از کنار رنگ

[illegible] [illegible] ماندیم
یارب بگلشن خیال تو دم از چار رنگ

[illegible] در [illegible] عشرت گلدوز
و گل [illegible] از [illegible] هزار رنگ

خونم چو جان [illegible] عدم [illegible]
گر [illegible] چو نقش [illegible] هزار رنگ

چشمم از رو [illegible] گردد سفید
چندین [illegible] شکسته ام [illegible] غبار رنگ

[illegible] قابل غارت شود [illegible]
ای [illegible] شکسته [illegible] خمار رنگ

[illegible] چمن زبهار [illegible]
آغاز [illegible] [illegible] غبار رنگ

سیر بهار [illegible] تو [illegible]
ای [illegible] گل [illegible] در رنگ

[illegible] باخته [illegible]
خون گردد [illegible] این گل [illegible] رنگ

[illegible] [illegible] [illegible]
گردیده ام [illegible] قدح خمار رنگ

[illegible] [illegible] زبان ما خشک
تا صد نفس [illegible] در جگر دریا خشک

[illegible] خضر [illegible]
[illegible] تو یارب شود تا خشک

[illegible] [illegible] مکن [illegible]
سپر [illegible] تا [illegible] عشق خشک

[illegible] [illegible] [illegible]
سطر [illegible] دیده ام [illegible] خشک

گر نه ... شد ... بر جبین سنگ | ... ... [illegible] سنگ
... مجنون کلامی گر نباشد ... | حیرت ... کو ... [illegible] سنگ
اعتبار است ... ... | ... گر ... نقص ... سنگ
سر بسودن گر نشد چاره ... | گر چه مجنون ... باشد گریبانش ... سنگ
... ... | ... ... سنگ
هیچ کس ... ... | آنقدر ... ... آورد تا ... سنگ
شوق ... ... | ... دارم ... ... سنگ

گرم تو ... شکست رنگ | گر خواب ... شکست رنگ
ای ... کز ... جام ... | ... شکست رنگ
مانند ... صبح ... | ... شکست رنگ
غیر از ... ... | ... شکست رنگ
تا ... ... | ... شکست رنگ
... | ... | کاری | ...
... | رفته ام ... | شکست | رنگ

دریا و گلشن تو که دارد هزار رنگ | چون گل گرفته است مرا در کنار رنگ
از خود چو نکهت [illegible] پرواز نیستیم | یارب بکم [illegible] نیازم دو چار رنگ
افراط در طبیعت عشرت کدورت است | با گل نمیکند از زمین لاله زار رنگ
خون تمام جان بدست عدم بال میزند | گر بسملم کنی چو شفق صد هزار رنگ
تا چشم آرزو بره ات گردد سفید | چندین بهیچ شکسته ام از انتظار رنگ
کو مایه که قابل غارت شود دلی | ای صورت شکسته غنیمت شمار رنگ
قیمت درین چمن ز بهار از قوی ترست | آفاق غرق خون شد و کرد اختیار رنگ
سیر بهار یار تو موقوف جلوه نیست | ای بوی گل بحلقه در آور دوار رنگ
عمریست رنگ باخته وحشت دلم | خون گرد هوشم این گل بی اختیار رنگ
بیدل کجاست تا بخود دیگر زنی بطی | گردیده ام چو رنگ رفع خمار رنگ

اشکدم از شرم طلب زبان ما خشک | تا صدف نیز ولی در جگر دریا خشک
شست غنچه خضر آهنی سروادست | وقت میسر تو یارب نشود تا ما خشک
گذر از حاصل امکان که درین مزرع هم | سیر بارکشته تا بال پر عنقا خشک
نکند بخت چه قدر ز چمن علم سر دست | سطری از جاده ندیدیم درین صحرا خشک

پ

دریاولی

عشق سرمک این وسوسها همی ما / دهن ما و تو آلوده برآید خنک
نیست غیر از عرق شرم شکار ما / یارب این چشمه رحمت نکنی گرد ما خنک
زین بضاعت نتوان رنگ تغافل کردن / تا رسد نان تری میشود آب ما خنک
بیدل از دیدهٔ حیران غم اشکم خون کرد / خشک شد سینه مباد اکنون دم صهبا خنک

گهر محیط تقدس مگر آمدی حباب سنگ / چو حباب حیف است اگر شوی نفرور سر هوا سنگ
بسر در سفیدیم زر بو مار عزت نشست / که زمانه میکند خجلت کلیم از دست پا سنگ
ز ترنم غنا ز جنون مکل فتنه نخوان فسون / که زسنگ دامن صحرا نکنی بصدا سنگ
کنند احتساب اگر بحرف تکیه ما لب بعز رسد / که دعا زکوه بر این قدر بخشد نکنی دعا سنگ
مخروش خواهد گشت فرض شد ما نهند تقدیر / دو سه گام تا خود ازین گذر نکوار اقدم ما سنگ
اگر من نظر دیدن دم همتی بکنند عنان / چو بهم رسید تکلف نیستی سر از رهنه جدا سنگ
ز کرانه سر از زوشده تو عرقه پائی هو / تو اگر تهی کنی ازین کدو شود جهان صدا سنگ

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما تنگ / تا کی بزن زخم ما باشد لب کوه تنگ
جاده با جنون دام بچاک گریبان تنید / لحظه مجنون تا کجا با بحث صحرا تنگ

با نغان

با عاقلان ایمن از آفات نشوم ایمن | دیده با زینت زخم صورت دماغ نمک
چشم ره چه خواهد دل جمعیت عمر بهانه | با چنین طبع فلان حاجت از او استغنا نمک
ای ترا محفل خانه باری بکوش آورده | بی تو نشود دل و اکند پیدا نمک
طبع دانا بیخود جز از نشاط غافلان | خنده موج بی سبیل ازل دریا نمک

زین باغ که گذشتیم جهان تغافل | گل بسر بار بخت کرد جهان تغافل
مغرور بساط گیتی کیمیاء نقش عمر | دارد به نگاهیت برند تغافل
عمر یک دل بستند نگاه است | با رنگ بگردد سر مژگان تغافل
گوهر و جهان تشنه دیدار بتیر | انجا که تغافل نکشی شان تغافل
بیدل ز ره بگشای در عالم حسرت | کس سود ندیده است بنقصان تغافل

از خم تیغ تو برداشته ام همچو هلال | ریشه دور نظری کاشته ام همچو هلال
قائم از جنبش چمن تا برگ بر گل | از لب تبسم انباشته ام همچو هلال
عافیت سر خم سجده فرو نشاند گرد | در دم تیغ تو سر داشته ام همچو هلال
سقف کوتاه فلک معرض عنایت است | از خمیدن علم افراشته ام همچو هلال

نشود عرض کمالم کلفت جیب عجز | در بغل آئینه گم کرده است ام محو جلال
ناتوانم چقدر قدرت جوهر دارد | آسمان بر مژه برداشته ام محو جلال
بیدل از سینه من بار کتابت مطلب | شانه از هم بجز انگشت نگشته ام محو جلال

نوبهار آرد بیاد امن بهار گل | تا بجای رنگ گردد هم بگرد یار گل
خلوت آنجلوه غیر از حیرتم حیرت نداشت | هر قدر با پرده شد آئینه کرد اظهار گل
ای شرر در سنگ رنگ آرزو کرد اند گیر | چشم اگر دوزی ز آرزو با بیقرار گل
در گلستانیکه رنگ بو میبارد ز هم | عالمی را از تکلف گشته بیطاقت دار گل
در بهارم داغ کرد حیرت گلچیند رنگ کس | ساغر به باده بعیش بیحال یار گل
بر نفس بسته ز وصت محمل فیض سحر | ناله شو ای رنگ تا خمیر کند بیدار گل
آنقدر طوفان نوا حیرت دیدار گشت | کز شکست رنگ من بالید صد منقار گل
بلبل اینجا غیر شعله آواز سوخت | بیدل اینجا دوخت از رنگ آتشین دستار گل

بلبل الم غنچه بگند بیشتر از گل | ظلم است بعاشق چه مدارا چه تغافل
پرواز غرور چمن دو رو ندارد | بر ناله تو بسته برات پر بلبل

بوجم

برد هر چه پاکت اثری نیست ز خونم ‌ ‌ ‌ شبنم ته دندان نگرفته لب گل

آیینه در دیدم چه صبح و چه ربط ‌ ‌ ‌ هنگامه اگر ناله کند ساز تنزل

محفل شمر فرصت پرواز شرابیم ‌ ‌ ‌ بی لب به چه امید توان کرد تغافل

عمریست چون گل سیر و دم بی باغ جهان در بغل ‌ ‌ ‌ از رنگ دامن برکمر و ز بو گریبان در بغل

ز غنچه دیدم ز چمن شمع دیدم در لگن ‌ ‌ ‌ گل کرده ام زین انجمن داغ چراغان در بغل

مجنون ساز بلبلان بیسله ناز گلرخان ‌ ‌ ‌ پر داده از غم آشیانها و چمن نالان در بغل

شهانه خلق تیره روز و من محمل گشته ‌ ‌ ‌ خورشید هم تکمه زیر زر زیر کمرهان در بغل

در خلوت کو انجمن در فکر خود دارم وطن ‌ ‌ ‌ چون شمع سر تا پای دارد گریبان در بغل

چون گرد باد هم رفته ز باغ سیر پرچیده ام ‌ ‌ ‌ دشت گلبن خوابیده ام چون غنچه دامان در بغل

خلوت انجمن چون شمع آیینه فانوس نفس ‌ ‌ ‌ شور قیامت در نفس آتش طوفان در بغل

مرغزاران لب بی تاب شاد کمال طرب ‌ ‌ ‌ مرد رفیع تا کنج گل تا گریبان در بغل

کام دل حسرت کیا حاصل نشد از تنگی ‌ ‌ ‌ عمریست می خواهم تراهین خانه ویران در بغل

پیله خارد ‌ ‌ بزم ها ارد ‌ ‌ بیسگاه ‌ ‌ بیخودی

چشم تر ‌ ‌ گبر و کمان ‌ ‌ چون شمع ‌ ‌ مرگان در بغل

ز من عمریست سر کرده جدا دل
ندانم با که گردد آشنا دل

ز خاک ما قدم فهمیده بردار
مبادا بشکند در زیر پا دل

سراپا ناله‌ام چون شیشه چون موج
طپش خیزد که در هر عضو ما دل

ز هنگ آه مشتاقان رسیده
هجوم سیلست از دیده تا دل

در این محفل کسی محتاج کس نیست
همیشه کار ما افتاده با دل

گرفتارم گرفتارم گرفتار
نمیدانم نفس واماند یا دل

فرو رفت از سپند از دود نیست
چو موج گوهرم در زیر پا دل

بابست او ز ناله زور پر بسمل
پروانه گرفتست شکن در پر بسمل

شبگیر تپانیم چه قدر آشفته است
عشقست که داریم وطن در پر بسمل

فرصت نفس افتاده‌ام آهنگ شرارم
طرز تو وطن گشت کفن در پر بسمل

ای شوق کجا نیست طپش‌های محبت
نیست قدم میشکن در پر بسمل

مینا ساز نفس لبریز دود خموشیست
ای عافیت آتش مفکن در پر بسمل

ای راه روان منزل مقصود کدام است
باید قدمی چند زدن در پر بسمل

بیدل هوس آرائی پرواز ندارد
مجنونست غبار تو دمن در پر بسمل

محجم

[illegible]

ای جوش بهارت چمن آرای تغافل
چشم تو سرتا قدمت جای تغافل

عمریست که آواره مپرسید نگاهیم
از گوشهٔ چشم تو به صحرای تغافل

اکنون همه در گوشهٔ چشم تو مقیم است
دنباله دواندست به پهنای تغافل

از حسن درین بزم مپرسید که زینت
ای آینهٔ حسن تو تمنای تغافل

از ساغر چشمت چه قدر نشئه و مستیست
کیفیت نظاره است به مینای تغافل

در کار که ما همه هم موج غمیم
نقش قدم توست به دنیای تغافل

خوبان همه تن شوخی انداز نگاهند
بیدل تو نه محرم ایمای تغافل

رنگ ما و بس حسرتکده است باغ گل
حسرت نگاه رنگ او چند تماشا در هوای گل

بلکه خوبان از خجالت غنچه ها در دامن‌اند
در چمن شکل اگر آمد برون در تاب گل

سوختن کر تا به صبح عید
شام ما هم مستوجب هیچ از مهتاب گل

فیض خاموشی ما دل گشود نهاده
ای خود غافل مبین در غنچه کز رب گل

آفت ما چه دست از رنگ بنیاد هوس
از طراوت خانه دارد در ره سیلاب گل

شوخی اظهار آخر به ما آفت
آتش در طبع نو رنگ دارد آب گل

عمر باشد شوخی طرز خرامی دیده ایم
سیکند هم چشم ما پیدا همان سیماب گل

ای ذوق خرامت همه جا چون سحر ای گل
در راه تو صد رنگ چمن گشته ها گل

گلشن چقدر از حیرت دیدار تو دوش است
در شیشهٔ هر رنگ شکست است صدا گل

شبنم صفت از عجز نظر هیچ نجسته
خیزد ز عرق چند در آغوش حیا گل

عالم همه یک بست گل و ذره دارد
آیینهٔ تو آنجا پر از حیرت ها گل

دلدار سر نامهٔ پیغام چو داده
ای باغ هوس غنچهٔ صد رنگ کجا گل

بیدل سر هر جام تماشا رخ دارد
آیینه گرفته است بصد نشو و نما گل

همچو شمع از خویش پا بگذار و خیبر بردم
سایهٔ دامن چه از خود زیر پا آوردم

واعظ هنگامه زین عبرت آدم گرفت
زخم دل تا جرح دارد مرهم دندان بسرم

وحشت آفاق در گرد سحر خوابیده است
یک شکفتن عرق چند شد من گریبان سیه دارم

تا بکی چشم بخشم بسته داغ سوختن
همچو اشک کاش مژگان وا کند تا عمر دو

نیستم اگر مقیم خلوت اندیشه نیست
هیچ صد ره دم که فریاد بیرون دارم

هستی من بر عدم سجده دار پنجا
خاک تا گردید شکسته‌ها را آب کردم

رشتهٔ تسبیح از انگشت‌ها مو گشت
تا سری از خود برآوردم صد گریبان سیه دارم

سیه طاووس من تا صد فتح مخمور ماند
ظلمت من پر نبسته از چراغان بردم

دوره

[illegible]
[illegible] کشتی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] عالم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] گل / [illegible] گل

[illegible] گل / [illegible] صد گل

[illegible] / [illegible] گل

عالم همه [illegible] دارد / [illegible] از حیرت [illegible] گل

[illegible] / [illegible] رنگ [illegible] گل

[illegible] دارد / [illegible] گل

[illegible] / [illegible] م

[illegible] / [illegible] م

[illegible] / [illegible] م

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] م

[illegible] / [illegible] م

[illegible] / [illegible] م

[illegible] / [illegible] م

دعوی [illegible] دارم [illegible] در ضبط نفس / عمرها شد تا خدای کشتی بی لنگرم

[illegible] دامان [illegible] / میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

کاش [illegible] خود [illegible] / خجلت پرواز [illegible] م

بحسرت غنچه‌ام یعنی [illegible] دارم / خیال [illegible] قفس [illegible] طرح چمن دارم

وداع آماده شو کز شوق استقبال [illegible] / که همچون [illegible] از خود رفتنی [illegible] دارم

در این صحرا [illegible] / غبار [illegible] پوشیده [illegible] کفن دارم

[illegible] غافل [illegible] / [illegible] داغ [illegible] دارم

[illegible] پرورده [illegible] این ساز [illegible] / چه [illegible] هیچ [illegible]

[illegible] / [illegible] دارم

[illegible] بیدل / [illegible] دارم

تحیر [illegible] عالم مثال خودم / بهانه گردش رنگست پامال خودم

[illegible] / [illegible] پامال خودم

[illegible] / [illegible] خودم

بهار عالم نازم لب محرم تماشا نیست
بصد خیال یقین شد که در خیال خودم

وداع ساز نمود ضعف سپه رنگ
خم نشاط از ابروی هلال خودم

تحیر آینه با نیاز بسته بود
تو جلوه کردی نگه داشتی بحال خودم

درین الکده بیدل چه مجلس آرایست
چو شمع سوخت عرقهای انفعال خودم

چشم تا پوشیده‌ایم بر بام استغنا زدیم
از سیه مژگان زدن بر هر دو عالم پا زدیم

نسخهٔ اسباب را مضمون دل آشفتنی است
انتخابی بود نومیدی که زین اجزا زدیم

هیچ نشتر به ز درد غفلت امروز نیست
شد قیامت آشکار آندم که بر فردا زدیم

حیرت اسباب برق بی‌نیاز عالم است
دل تغافل هر قدر فرمود خیمه بر پا زدیم

نیستی نشو و نما چند کثرت هم بوده است
یاد آن موجی که ما بیرون ازین دریا زدیم

ای تمنا نسخها تدبیر تو هم کرده‌ایم
سطر هر صفحه از موج عرقها زدیم

شام غفلت گشت بیدل پرده صبح شعور
بسکه حیرت سرمه‌ها در دیدهٔ بینا زدیم

چون گل از غفلت آتش زده مهمان نقابیم
طاووس پر افشان چمن زار فنائیم

تا نوخط سرو و برگ چمن آراسته نیست
یکسر عرق جوهر ایجاد حبابیم

کم همتیست اگر کوشش دلیل عبرت است — از دیدن ما چشم بپوشید صدائیم

واماندهٔ عجزیم بس دیگر که طلب کو — چون آبله با همه تن آبله پائیم

با سعی جرس نشود راه بجا نتوان برد — بگذار که یک آبله از دوش برآئیم

چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد — چندانکه رود پای بگل بیش برآئیم

پرواز رسا و چقدر عرض پر بستن ماست — عالم قفس ظلمت با بال هوائیم

آئینه سپار عنان بردهٔ خاک است — تا سرمه نگشتن همه آواز کدائیم

کو ساز نگاهی که چو بینگ بسر کریبان — دلدار نقابیکه ندارد و بگشائیم

زد راست کیتا بیزنگ خیالست — هر ذره درجید دو نامیم دو تائیم

بیدل بتکلف اثری صرف نفس کن — هر ذره همی کاسه تر از دست دعائیم

سطری اگر ز وضع جهان در نوشته ایم — گردانده ایم رنگ ز چیپا نوشته ایم

منشور تاج اگر بسر گل نهاده اند — ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم

دیگر ز قصه نامهٔ اعمال ما مپرس — نظارهٔ بلوح تماشا نوشته ایم

معنی سواد نسخهٔ اشک چکیده گیست — غم نامهٔ جبین بخون تمنا نوشته ایم

قاصد چرا بنگ طرح گرداند سوی ما — معلوم نیست نامه بعنقا نوشته ایم

[illegible]

در مکتب بهار چه حرف و کدام سطر — چون نامه بجده همه صد جا نوشته‌ایم
دستی اگر بلند کند نامه بر بس است — آزرده گشت شود دم دعا با نوشته‌ایم
مشق خیال ما به تمامی نمی‌رسد — ای بیخودان همه عنقا نوشته‌ایم
در زندگی مطالعه دل غنیمت است — خواهی بخوان و خواه مخوان ما نوشته‌ایم
بیدل اگر شمرده اعتبار ما — پیش از فنا نقش کف پا نوشته‌ایم

شرار آهنگم و در فکر کار خویش می‌سوزم — بچشم بسته شمع انتظار خویش می‌سوزم
نمیخواهم نفس سازد دل بیمدعا باشد — هوا تا صاف می‌گردد غبار خویش می‌سوزم
نمیدانم چه آتش در جگر دارد شرار من — بهر جا میشود چشم دوچار خویش می‌سوزم
نه نور خلوتم نه ساز محفل شعله شمعم — بهر جا میفروزم بر مزار خویش می‌سوزم
نواهای دل افسرده بر گوشم گران باشد — که از شرم سرشک شرار خویش می‌سوزم

اشک شمع نور کلیم آبیار دانه‌ام — سوختن خرمن کند از حاصل پروانه‌ام
ذوق چتر شاهی بال هما منظور نیست — گر نگردد سایهٔ موی از نشیب ویرانه‌ام
در فنا هم عمر بیست بمحفل باد جلوه — گوشهٔ شمع بر لب گل آتش نوشی پیمانه‌ام

کاف و نون هیچ جا آغوش الف وا نکرد   از دو عالم برده بیرون تنگی این جامه‌ایم
سایه بر هم می‌زند بوجه پر از جرأت   چون دم شمشیر مژگان سر بسر بیهوده‌ایم
زخمی الحاد و هم از تدبیر آسوده باش   در تپش [illegible] کشته‌ایم حسرت شاده‌ایم
مزرع آفاق وقف خرمن شو و تماشا   همچو موج از رشته‌ی تسلیم بر پا کرده‌ایم
صبح بود و ما کر شسته‌ام بر باد دمیده   سخت جا کرده بیدل اقبال غم دیده‌ایم

چو در با یک قلم موجب شوق هجوم دی جوشیم   تمنای کناری دارم طوفان در آغوشیم
قبای هستیم شکل کی باشد طلسم گرداندن   دو عالم میشود گرد عدم تا چشم می‌پوشیم
بحیرت بسکه جوشیدیم بیک افسردگان   مران آیینه‌ام کز شوخی جوهر نمی‌دوشیم
نفس عمری طپید [illegible] عامی اندیشه‌ی سخن   چراغ خود [illegible] سها کرد خاموشیم
کمند صید نازیم هر قدر از خود برون آییم   برنگ شمع [illegible] مرده در آغوشیم
برنگی ناتوانم در خیال سر گرمی چشمی   چو حیرت تا نظر آواز [illegible] گرد بر دوشیم
به پیدایی بیابان [illegible] چند گردان   درین محفل شو قم کی باشد [illegible] خموشیم
شکست [illegible] این قدرها   [illegible] نیرنگ   قران بیدل
درین ویرانه گردی کاره باشد   [illegible] فن   هوشیم

بازدل مست نوا خیزگی می رسدم | این نوا تیز ز جا خیزگی می رسدم
چشم وا کردم طوفان قیامت دیدم | زین تگ و رو ز جرا خیزگی می رسدم
هر تم سوختگی از دو فقر عقابد | جهل هم نسخه نا خیزگی می رسدم
طلب باش نبودن هوس عشق و فا | کار دل نام بلا خیزگی می رسدم
دل نگوید چه محال است قلم بردو | آخر این آمده پا خیزگی می رسدم
بود عمری که بیرم دلبر و گمشود نقاب | بیدل این تیز نوا خیزگی می رسدم

برنگ خامه رسی ناتوان اجزایم | نبود شرح فرسوده شد کف پایم
درین محیط بتقیم تغافلم چو حباب | مباد چشم گشودن تهی کند جایم
حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد | صد شکست نفس در شکست سیمایم
غرور خود سری آیینه نمودم مست | چو نقعال عرق کرده سیده ام
هزار رنگ زمین برفشانم شکست | اگر غلط نکنم آشیان عنقایم
نگاه چاره ندارد ز رم و رنگ بیدل | نشانده است جنون در دل سویدایم

آرزو چنان شد ساز بیاد نایستم | چه نه جرس اول طپید نهاد نا پایم

خاک آن قدر خورد و نبات چمنها می کند | آنقدر مردم براه او که جا یافتم

چون نفس زین جسم سوی عالم عزت روم | از همه دامن زخود چیدم دگر تا یافتم

دشت عمر از کمین یک زخم دوش زد | تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم

چون نهاد بر قسمت منحوس من کس بایدت | شد سعادت هما ضمان تا استخوانی یافتم

همچو آن آیینه که تمثال می بارد صفا | گم شدم از خویش از گرد نشانی یافتم

زنده دل گاه جزوه تا عرصه پوشیده بود | ... از قطع نفس ضبط معانی یافتم

دوش گستاخ بنظاره جانان رفتم | آنقدر جلوه نمود که ز شوق طوفان رفتم

سیر این گلشن آمد و رفت نگهست | کم نفس آمد و صد زخم نمایان رفتم

ز نفس اثر نم آینه بوی گلم | رنگ شد گردش من کاه به عریان رفتم

نخچیر رفتار چه مقدار بلغزش بچید | که بطوف قدم آمد بپایان رفتم

چند گاه غنچه آتش زدم و داغ تو داشت | که زخود نیز به ساغر افغان رفتم

طپش دل بحرم بوی گلی آورد | رفتم از خویش ندانم به چه عنوان رفتم

که نه دیده قربانیم از شوق ... | سیر گل جلوه درهم زدن آنگه جهان رفتم

جرأت ما نه پسندد طواف حرمت | چه رسم رنگ به بخت بهرگان رفتم

[illegible]

خجالت لنو و نامم بعدم داد آه | رنگ گردید از چهرهٔ امکان رفتم
پای پرآبله شد دست تأسف بدلم | بسکه از وادی امید پشیمان رفتم

چو شبنم تا نقاب اعتبار از خویش کردم | نثارم زندگی گفتم کفن تو شبنم عرق کردم
کف از بس شدم ایکاش از به اعتبارها | جبین گردیدم صد رنگ خجالت در طبق
چو صبحم گشت حاصل در حقیقت نشئه وصل | بسطری کز خود خواندم زخود در من سفر کردم
بهر سو از تقید نغمه های جهان | بساغر آبروی داشتم شد رنگ کردم
بهر جا فکر مستی مجنون در شباب | هوسهای غبار بود آئینه خود را صیقلی کردم
تغافل از وقت فکرم بچو شعله در دل | نشستم الفقد درهم صحرا شوق کردم

در تجرد نعمت دیگر نبود در بر تنم | غیر عریان تاری ندارد چون نگه پیراهنم
در دو نشئه تا دل مستی خود سر شده ام | سعی بیهوده بعیش حال بد بیابانم
ناله گویم گر بگویم کیست تا در کمند | آن پریرویی که مرا دیوانه او می‌نمم
صید لاغر گاه دل را چاره نتوان فن | عمرها شد چون نفس در شستها برمی‌زنم
دور گرد بحرم آه درشتهاو نگاه شوق | تیغ او تر دیگر از رگ بود در گردنم

خجالت نشود نامم بعدم یاد آرم — رنگ گردد از چهرهٔ امکان رفتم
پای پر آبله بشت در نشستن منزل — بسکه آزرده دل از سینهٔ خیشان رفتم

چو شستیم از نقاب عشق بازی — شرم رنگ گرفتم و تمام [illegible] کردم
کف پا بسته دم ایجاد [illegible] — جهان گردیدم [illegible] رنگ خجالت [illegible]
چو [illegible] دل در [illegible] — بسطای کار خود [illegible] کردم
هر [illegible] تیغ [illegible] — بیا [illegible] آبروی [illegible] کردم
بهر جا [illegible] — [illegible] کردم
[illegible] — [illegible] کردم

در [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ناله [illegible] — آن [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سحر چون گل نفس بردم بیادم سپرد — سیر سر کردم منزل بیشتر از رفتم
رفت آخر فرصت ساز شنودن کم آمد — همچو سپند از سر گیر کنون [illegible] شوم
سیل از آن باید ماند چون کوه ز پا افتادم — ناله جای گرد میکرد و بلند آوازم

سودیم سراپا بپا نرسیدیم — از خویش گذشتیم بجایی نرسیدیم
آن بی پر و بالیم در حسرت پرواز — گشتیم غبار و بهوایی نرسیدیم
گشتیم تن آتش کند از نظر ما — ماهر زه نگاهان بجایی نرسیدیم
افسانه [illegible] قدر نخواب ضعیفان — مرده ایم [illegible] نرسیدیم
[illegible] از دور [illegible] — فریاد که آخر بصدایی نرسیدیم
پیدا نشد [illegible] قافله رنگ — رفتیم بجایی که بجایی نرسیدیم

[illegible] نقاب [illegible] — [illegible] بر آمد گشتم
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو ماه نو بآن پستی تماشا کن کلاه من
که خاتم قبح کج کرده می بالد در انگشتم

بچشم مستیازم بقدر معلوم شد دل
که در دست ضعیفیها بجسم لاغر انگشتم

به پیش یار ز نفس از نزاکتی که ندارم
توان مدیده شنیدن فسانه هم ندارم

سبو بماند بر آبیم در محیط توکل
شناورم که بهید کناره هم ندارم

هزار حلقه ز آغوش چیده ام بتخیل
هوا پرست چه گیسوت شانه هم ندارم

بچاره سازی دهم تعلقم متحیر
مگر جنون زند آتش بخانه هم ندارم

دگر چه پیش توان برد در ادبگاه نازش
بغیر حیرت بودن بهانه که ندارم

فغان که بست بیالم هزار شعله پریدن
نشیمنی بجز این آشیانه هم ندارم

ز بس چو صدای گل نکرد شوخی آهی
نفس چو ریشه بخود خوانده زدوانه که ندارم

باین طاقت رسیدنم چه خواهد بود انجامم
کمین نغمه‌ای گردد اگر کس میبرد نامم

درین گلشن بهار حیرتم پنهان دارد
اگر طایر شوم طاوس گردم گل بدامم

شکوه حیرت دیدار قاصد بر نمی دارد
مگر در محفل جانان برد آیینه پیغامم

جنون دارد ز مغز استخوانم برق ...
بطوف سوختن هم گر رسد شمع احرامم

سراغ تیره‌بختی هم نمی‌یابم به پایانم
بسوزم خویش را چون شمع تا روشن شود داغم

مگر از خود در آیم تا ادا های دل بغرانم
صدای رنگ خویشم سیدار و لب جامم

زبس از رنجحالت سنگ شد از دیده بیدل
نگین در خود فرو رفته است از سنگینی نامم

صبح شد به داغ تمنا رسانده‌ایم
چون شمع بوسه مژه تا پا رسانده‌ایم

گل می‌کند ز شعله خاکستر آشیان
بال شکسته‌ای به عنقا رسانده‌ایم

ترک طلب به عجز طبیعی مقابل است
آیینه نفس به مسیحا رسانده‌ایم

طاووس ما بهار چراغان حیرت است
آیینه‌خانه‌ای به تماشا رسانده‌ایم

آیینه جهان لطافت کدورت است
رخت پری به شیشه به خارا رسانده‌ایم

از بسکه بی‌فضاست جهان چون گهر
یک قطره اشک بر همه اعضا رسانده‌ایم

از تنگیست دو عالم ثبت کوچه
با هم دلی به پهلوی صحرا رسانده‌ایم

بیدل ز بیجرگاری صد امل گیرم بس
امروز تا رسید به فردا رسانده‌ایم

سر خط یار رشته از خمیازه سینه‌ام
چو مهر شمع گل کرده است از آه دردمندم

نیرنگ جمع دارد دل از دماغ انجام
روشن است از آتش یاقوت دود کینه‌ام

[illegible]

حیرت احکام تقویم خیالم خوانده است
نامه واری ورق گرداندم آینه‌ام

بسکه شد همبستهٔ صفا از کدورتهای دهر
از دل امثال می‌بندد بروی سینه‌ام

خرقهٔ ناموس رسوائی کشید از احتیاط
بخیه‌ها بر روی کار افتاده لنگ آینه‌ام

تا کجا از خود برآیم چون نفس بیم گداخت
بر هوا بسته است کسوت نفسها ز سینه‌ام

بیدل از افسرده کیها چشم آخر بخیه ریخت
ابر نیسان بایدش خرقهٔ پشمینه‌ام

از هوس چون شمع اگر سر بر هوا برداشتم
چون تأمل شد گریبان نفس برداشتم

زندگانی جز خجالت مایهٔ دیگر نداشت
سر شدم چون اشک تا آب بقا برداشتم

ناتوانی درد داغ غنچه هم پرورده بود
با خیال عطسه گشتم تا هوا برداشتم

خواستم آخر ز زیر بار منت سر کشم
پیکرم خم شد ز دست دعا برداشتم

هرکجا رفتم غبار زندگی در پیش بود
یا رب این خاک پریشان از کجا برداشتم

بار هستی پیش از اینجا دم دلیل عجز بود
چون هلال اول جهان پشت دوتا برداشتم

شبنم من [illegible] آید بعرض
بار صد ابرام بر دوش حیا برداشتم

۳ طاقتم از ناتوانیها رگ گام نارواست
یک نگه پیدا نشد برد و رسد عصا برداشتم

زین ضعیف مزاج جهان پیرم
چو صبح نفس از دل بیدار سپیدم

هنوز جلوهٔ من در فضای نیرنگ است   خیالم بشکسته گسترده اند زنجیرم

اثر طراز رنگ چکیده آینه نیست   تو در کشش مژگان کشیده تصویرم

زبان قاصد خامش نشسته ام نفس است   شکسته ام نه بزور کمان پر تیرم

در آن بهشت زده طفلم مرا در ایام   بجام دیده فرو ماند شیرم

رسید فرصت بسمل ز ساده دلها   چو صبح سیر دم از خویش نقش تکبیرم

چنان بضعف عنان رفته ام که مرگ   که از خیال شیرین رود رنگ گشته تصویرم

چون نگه عمریست داغ چشم حیران خودیم   زیر کوه از سایهٔ دیوار مژگان خودیم

نیست ما را در خیال بزم حسن احتیاج رنگ   از رنگ گل منفعل طاقت پیمان خودیم

تخت خاتم عمر صرف نقش خود کردنست   همچو سوهان پای تا سر وقف دندان خودیم

نقد ما بی حس نهان در جیب هیچ افتاده است   در ستم چاه حاصل بیرون ز دامان خودیم

چشم ما باید گشود جلوه کو موج هوای آتش   هر قدر نظاره میخندد گلستان خودیم

شیر و قطره را در فکر خویش افتاده است   دامن این جلوه در دست از گریبان خودیم

نعمت فرصت غنیمت پرور نو بهار است   میزبان عرض بهار از نوبت مهمان خودیم

همچو مژگان شیوهٔ پیوند ما بی حرمت است   گر بهم آریم یکدیگر دست و دامان خودیم

گوهر شبنم مثال انگه از بام پرس | آنقدر آب از حجاب وضع عریان خودیم

داغ عشقم کیفیت آگاهی اوهام هم | جنس بیتابی نقد فرصت ناکام هم
آنقدر از شهرت هستی خجالت برده‌ام | کز نگین همچو شبنم محو شد نام هم
بسکه از ضعف پر افشان هوای وحشتست | از وصال داغ دل بر جوش شد پیغام هم
محمل موج نفس دوش طپیدن می‌کشد | عافیت در کشور ما دارد از آرام رم
زین شبستان نغمهٔ شوق پر بال نگاه گیر | سایهٔ دیوار دارد زیر دوش بام هم
آنچه ما در حلقهٔ داغ محبت دیده‌ایم | نی سکندر دید در آیینه نی در جام جم
کو رسد همچون شمع سوز نگاه دست قضا | پیش از آن کز نرگس شوخت نماند دام هم
وعظ را افسون سحر تلخ عرض نام کرد | این فسون بر هر چه می‌خوانم برون دام هم
با لب نوشین او بیدل گم عیش ما | تشنه بیتابی قدح را باده در جام هم

فرو برد از غبارم رهن آیینه نگاهم | بخواب اهل دیده کنون سایه گر دیوارم
چه سان از فطرت آن چشم پر دارد خجلت نام بود | که عالم خانهٔ آیینه است من نقش دیوارم
زبان عالم از انشای عذر ناله نیمجوی | کز انجاست بدویرانه دل می‌گنجدم

هم آزاده

هم آزاده‌ام بوده‌ام زمین در رستی [illegible] | [illegible] آخر پا کرده [illegible]
[illegible] گل [illegible] نظر دارد بهار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] قناعت [illegible] | [illegible]

تیغ آبی در صف [illegible] شکستیم | خامه با هم خط [illegible] سامان شکستیم
[illegible] | [illegible] دامان [illegible] شکستیم
[illegible] | بازو [illegible] کمان [illegible] شکستیم
[illegible] | خار هم [illegible] از پا مژگان شکستیم
سایهٔ [illegible] | گر شکوه [illegible]
[illegible] | [illegible] شکستیم
[illegible] | [illegible] شکستیم
زغبار خاطر [illegible] | گرد [illegible] شکستیم

کو هم شبنم سیل انگه دارد ز دامن کس — آنقدر آب تب حباب شمع خویش خود دم

دعوی از کم کیفیت آگاهی او هام هم — جز سبب نقد ز صفا کام
آنقدر از شهر هستی خجالت شده ام — گر نگین هم چو شبنم سیه روشنا نام گم
بسکه در صهبای [illegible] — از دو عالم [illegible] دل می جوشد از پیغام گم
محمل [illegible] — عاقبت در کشور [illegible] ز رو انداز هم
[illegible] — سایه دیوار [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بهم آورده بودم زمین دوزخی چشمی — برنگ نقش پا آخر بپا گردیده بیدادم
ببین رنگ هم عجز گل از نظر دارد بهارم — بگرد خویش گردیدن بیاد داده مقدارم
جنون صبحم از شفقی بهارم شوخ عاقل — جهان را ز نسرو احتیاج نگردن بنیادم
زاکسیر قناعت ذره ام گنجها دارد — کم در چشم خلق آمد برای خود بسیارم
ندانم شعله جواله ام یا بال طاووسم — محبت در قفس دارد چه بحثید بی ناز ز تارم
ز شرم عیب جوی چشم بینا [illegible] — هر دو خار پا و رشت چمن طاووس گلزارم

تیغ آهی در صف اندوه مژگان می کشم — خامه پا هم خط بر لوح سامان می کشم
خاک بیکر دم بصد برطاقت نه مای سپند — [illegible] دردمندان ناله آسان می کشم
کس بملا [illegible] از ما خیال حسن — بازوی عجزم کمان ناتوانان می کشم
باز نوبت توام [illegible] از آنجا که چو شمع — خار هم گر می کشم از پای مژگان می کشم
سایه چو دست [illegible] — گر شکوه [illegible] نقاب از مرده [illegible]
کلفت [illegible] داغ — بار [illegible] از دوش [illegible] می کشم
در غبار محملم از همت آزاده [illegible] — سنگ چون صحرا هنوز از [illegible] می کشم
از غبار خاطر [illegible] غافل مباش — گردباد آواره مجنونم بیابان می کشم

انفعالی بست نقاب معنی اظهار او / هر کجا او سر برآرد من گریبان می‌کشم

محو دلم مپرس ز تحقیق عنصرم / آیینه چیده‌ست ز باغ تحیرم

بستی درین محیط گهر کرد قطره را / کسب فروتنی است عروج تفاخرم

دامنش ز سبکروحم عرق انفعال ریخت / گل کرد از آنجا که از خجالت تفکرم

گردی هزار جاده و منزل شکسته‌اند / چون موج گوهر آبله‌پای تحیرم

حیرت بنالهٔ من نازی می‌کند / رنگ شکسته‌ام چقدر پا بهادرم

دود دلم که از غم داغ جگر نمم / فریاد از خیال که آه از تصورم

نقد دو کون شمرد کیسهٔ حباب / بیدل ار از هوا نشد خویشتن پرم

حسرتی در دل نماند از بس که پا در دامنم سوختیم / یکه‌تازی در شبستان انجمن سود آمدم سوختیم

نشئهٔ تحقیق ما را شعله جولانگر نکرد / گرد خود گشتیم چندان که خود را سوختیم

وصل هم آید به‌تر در پی آتش سعی طلب / همچو خواب دیده‌ها بی‌مدعا سوختیم

در دو بار ما چو شمع از بسکه خط دود بود / تا شود یکداغ بیدل انجمن عنقا سوختیم

از نشان نام ما بگذر که ما چون صلصلان / دفتر خود که قلم با بال عنقا سوختیم

عالمی [illegible] است از سنبل دماغ ترم / آتش [illegible] شد [illegible] فرو خوابیدنم

[illegible] / [illegible] خفتنم

[illegible] / هر کجا [illegible] خفتنم

[illegible] شمع جلوه [illegible] / [illegible] خفتنم

[illegible] / [illegible] ماتم

[illegible] / [illegible] شکستم

[illegible] / [illegible] شکستم

[illegible] / [illegible] شکستم

[illegible] / [illegible] شکستم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

اقتضای بی کسی شد نقاب عجز اظهار دوست / هر کجا او سر بر آرد من ز کوی [illegible] شوم

محو گلم نیم پرس [illegible] / [illegible] [illegible] ز باغ [illegible] م

بستی [illegible] محیط که [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] م

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] / کل کرده از [illegible] که از خجالت [illegible] م

گره [illegible] از جاده [illegible] [illegible] / چون [illegible] که [illegible] [illegible] م

حیرت بنا [illegible] ناز [illegible] / رنگ شکسته ام [illegible] بیادم

رو دو دلم که از غم [illegible] / [illegible] از خیال [illegible] م

نقشه [illegible] شمع [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] م

خیر [illegible] دل [illegible] خفتیم / [illegible] [illegible] [illegible] خفتیم

[illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] خفتیم

[illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] خفتیم

در [illegible] چو شمع [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] خفتیم

[illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] خفتیم

[illegible]

عالمی در هم زدست آن تغافل انجا دم زدن / آتش ما شد بلند امروز فرو [illegible] خفتیم

در گره بارست سینه چو پیدایی صد دشت / با تامل ما کشیدیم این [illegible] سو خفتیم

سرد مهر بهاری گردون هم کم از آتش نبود / چین گیاه نانو از آن غربت ما سو خفتیم

شب که شمع جلوه آتش فروز بزم بود / ما و سه دل پای پروانه کجا سو خفتیم

چکید نهان از شکم با شکست شیشه رنگم / نفس در دمیدم من ناله منیدم چه تنگم

باین بستی [illegible] طرف او بام [illegible] / زدو رنه فلک پای کشیده [illegible] تنگم

بحکم عشق معذورم که از دل [illegible] / نفس در دیدن شور [illegible] تنگم

نه دنیا مسکن الفت عقبی [illegible] / بذوق [illegible] بار [illegible] دل تنگم

به بیکاری نفس [illegible] نادل [illegible] / زدو دو شمع [illegible] تنگم

بنا [illegible] خود [illegible] / پر طاووسم [illegible] گردش رنگم

به پیچم [illegible] ضعیف من / باین [illegible] دل [illegible] تنگم

[illegible] بیدل / پر پرواز [illegible] در آیینه پای در سنگم

در فکر صد رنگ [illegible] / نا [illegible] کار [illegible] ایم

تا نفس سرجوش طپیدن نیست / چون حباب این جلوه سامان کرده‌ایم
حیرت از طاوس ما پر میزند / وحشتی را نرگستان کرده‌ایم
ما و شمع کشته نتوان فرق کرد / آنقدر سر در گریبان کرده‌ایم
ماتم فرصت ز حیرت روشن است / جای موج گاه پریشان کرده‌ایم
عشق از مجنون ما در داغ شد / بیچون سر در گریبان کرده‌ایم
ای توانایی بزور خود مناز / ما ضعیفان آنچه نتوان کرده‌ایم
ناله حیرتخانه دیدار اوست / در نفس آیینه پنهان کرده‌ایم
از هجوم اشک ما [illegible] / یاد مژه آید چراغان کرده‌ایم

صفحه مستیم زنا باج آهی میشکنیم / یکنگه سر چراغان جلوه گاهی میشکنیم
گر بهشتی مدعا بود تقوی کم نبود / اینجا ز عجز داریم گناهی میشکنیم
بسکه عجز صبحم تنگ سرمایه فتاده شوق / سیدرم صد جیب لطفا آهی میشکنیم
دوستان معذور گر نو سر ز جوش شعور / بسکه دوریم با خود هم کلاهی میشکنیم
آنقدر وامانده عجزیم مانند هلال / سیر ابرو با جبین در عرض گاهی میشکنیم
قامت پیری که سرم در دهن زانو شکست / شوق پندارد خیال کجکلاهی میشکنیم

چیدن آن سیر بهارستان نگاه [illegible] / بسکه ما کم [illegible] نگاهی میشکنیم

چهره فکر ز غفلت زرفشان کردیم / در شکست خیال چراغان کردیم
تازه در دیده ز دل غنچه [illegible] / آنقدر چهره گشودیم [illegible] کردیم
[illegible] جهان [illegible] / چشم بندی [illegible] عریان کردیم
موج [illegible] / [illegible] طوفان کردیم
در [illegible] / [illegible] چراغان کردیم
اشک [illegible] / [illegible] کردیم
دل [illegible] دیدار [illegible] / چشم [illegible] نقصان کردیم
[illegible] / [illegible] گریبان کردیم
[illegible] / [illegible] بیابان کردیم
[illegible] / [illegible] بیابان کردیم
[illegible] / [illegible] گریبان کردیم

[illegible] سوزم / خیال [illegible] سوزم

نالهٔ هستی خود طپیده حیرت است   همچو حباب این جلوه سامان کرده‌ایم
حیرت از طاوس پر می‌ریزد   چشمی را گلستان کرده‌ایم
ما و شمع کشته شوخی فرق کرد   آنقدر سر در گریبان کرده‌ایم
ماتم فرصت ز حیرت روشن است   جای موج کاکل پریشان کرده‌ایم
عشق از جوهر ما داغ شد   همچو … در گریبان کرده‌ایم
ای نوا نامی بزور خود مناز   ما ضعیفان آنچه شوخی کرده‌ایم
ناله جز تکلیف دیدار او نیست   در نفس آیینه پنهان کرده‌ایم
از نجوم اشک بیدل پر مپرس   ما همه آید چراغان کرده‌ایم

صفحهٔ سیمین ز ناز آبی می‌کنیم   گیسوی سیر چراغان جلوه کاهی می‌کنیم
گر به شمع مدعا بود در غفور گم نبود   انجمن در پنجه داریم گناهی می‌کنیم
بسکه جوهر گم تنگی سرمایه فنا است   سیه‌روزیم جیب الفت آهی می‌کنیم
دوستان معذور گر نوبتی شوریم   بسکه دوریم با خود ما گاه گاهی می‌کنیم
آنقدر وامانده عجزیم مانند هلال   سیر ابروی تا جبین در هر کلاهی می‌کنیم
قامت پیری که خم گردید سر از دوش تست   شوق بیدار خیال کلاهی می‌کنیم

بیدل از سیر بهارستان بکام نرسید   بسکه رنگم می‌پرد هر سو نگاهی می‌کنیم

جبههٔ فکر ز خجلت عرق‌افشان کرده‌ایم   در شبستان خیال لیک چراغان کرده‌ایم
تازه رو دیده ز دل غنچهٔ ما بجز از جیب   آنقدر چهره گشودیم که دامان کرده‌ایم
شوق از گرد و عرض و جهان گرد لباس   چشم بندی گاه این پیکر عریان کرده‌ایم
موج ما یک شکن از خاک نگشت بلند   بحر عجزیم و در این سینه طوفان کرده‌ایم
در بساطی که سر و برگ طرب شوخی نیست   زخم دل … ما نیز چراغان کرده‌ایم
اشک آمد شد همه دل مشغله‌ای   آه چیزی نداریم ز دامان کرده‌ایم
دل هر ذره تماشاخانهٔ دیدار تو بود   چشم شبنمیم ز آیینه نقصان کرده‌ایم
هرچه از سعی طلب دامن آورد به دست   ما بفکر تو فشاندیم گریبان کرده‌ایم
حاصل سینه پر آتش زدن ما چو سپند   آنقدر بود که یک ناله بسامان کرده‌ایم
وسعت آباد جنون دشت شوقی می‌خواست   ما ز جیب فشاندیم بیابان کرده‌ایم
فکر خویش است سر انجام دو عالم بیدل   همه گردیم اگر سر به گریبان کرده‌ایم

جهت طلب از دم بدل شوری سوزم   خیال خام من تا پخته گرد گیر نفس سوزم

دلیل کاروان چشم افسرده‌ام تا کی | خروشی گل کنم شمع نفسها چون جرس سوزم

زبان شمع تا کی چند باشم داغ خاموشی | به امداد نفس تا کی برو در فریادرس سوزم

چراغان تمنا بس طلب القدر دارد سامانم | که عالم در فروغ شمع غلط تا نفس سوزم

جهان هیچ است دامن زن از او بیدل | تحیر آشیانم سوخت از داغ چه کس سوزم

ز شور و تهیم این انجمنها که خبر دارم | چراغ خامشم سر در گریبان نگه دارم

چنان چون شمع می پروازم از آیینه حسرت | درین دریا به قدر آب گوهر چشم تر دارم

نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانش | چو موج گاه بر سر خود میزنم دستی که بر دارم

غرورم میتوان از دست بیهوده پرسیدن | رم وحشی غزال از صیدم گرد دگر دارم

شبستان عدم یارب تحفه درخور دارم | به یا صد شوخی اظهار رنگ چشمک سحر دارم

ادب تمنای دست عجز من گاه نمیدارد | تو سیر آسمان کن من به پیش نظر دارم

بهار دو شام و دستگاه دردسر کم نیست | چو گل دستی ندارم تا شکست رنگ بر دارم

به نیرنگ لباس از خلوت نازم مشو غافل | چو من طاووس این جلوه بیرون در دارم

نگردد گوشه گیری دستگاه | چشم بیدل

اشارت مشربم در | کنج ابرو بال | پروارم

حیرت دمید از شوخی گل پیرهن رازم　　در آینه جوهر شکند نغمه سازم
چون غنچه سر زانوی تسلیم پر دارم　　صد جبهه بخجلت سطبه از وضع نیازم
تا سجده بهمواری خاکم نرساند　　دارد گره ابروی محراب نمازم
وسعت کده انداز تغافل چه فسون است　　بر روی دو عالم مژه گرد فرازم
خواب عدم افسانه تعبیر ندارد　　هستی خاکم چه حقیقت چه مجازم
آزادی من عرض گرفتاری شوق است　　چون دیده حیرت زده گان عقده بازم
شبنم ز هوا تا چقدر گرد نشاند　　عمریست ز خود میروم آیینه سازم
بیدل امل ایمنیم از عجز رسایی　　وامانده کم افکنده باین راه درازم

سنگ تا هم نخورد جوهر وحشت دارد　　روز اول لمعه از صبح تمکین برده است
پختگی نتوان بدست آورد بی سعی فنا　　غیر خاکستر خیال شعله هم بست خام
فکر استعداد خود کن فیض حق در پیش نیست　　صبح بهر عالمی صبح است بهر شام شام
تا سخن باشد درو روشن صفای کمال　　نسبت غیر از خامشی خجلت صفا میکرد کلام
جز عمل آیینه دار جوهر شخصی نیست　　انتها تا محو شد تا تیغ می بندد نیام
خرمی محو اسرار افسرده طبعیها را　　قدردان بوی گل بودن نمیخواهد زکام

سوختم از برق نیرنگ برهمن زاده‌ای — کز سپندی زد اگنده آغوشش کو هر دم رام رام
یک تامل از رهم کم نیست سامان حباب — وای بر مخمور وهمی کز نفس جوید دوام
نام رنگ نقش نگین بیدل دلیل شهرتست — بیشتر پرواز دارد ناله مرغان دام

آمد ز گلشن نازی که نظر بسته‌ایم — دل در کف تغافل گل بر سر بسته‌ایم
شمع کدام بزم ای نسخه تغافل — صبح کدام شام پای نگه بسته‌ایم
از صبح هستی ما شبنم نگردد آگه — در بند تنگ دو عالم از منظر بسته‌ایم
از صبح ضبط آگاهی غافل مباش بیدل — بد کرد فتنه نیست از این شکر بسته‌ایم

چون صبح اگر دم زنم از ضبط نفسم — از شرم شور آب بفکر نفس افتم
فریاد نفس سوختگان عجز رسانیست — ای وای اگر دور از تو بکنار رسم
سرتا قدمم نیست بجز ناله اشکی — عالم همه باز است بپای چه پس افتم
طاوس ز نقش پر خود دم بدوش است — بیدل چه عجب گر هنرم در قفس افتم

چنین رفت لطف از طبع رحمت ز بس گرم جوشیم — اگر مدیرانه دل جمع کردم خرم خموشم

چو گل از پیکرم یک غنچه جمعیت نمی‌خندد | بغنچه آتش صبر آنهم آورد در خویشم
چراغ رنگ هستی در طلسم خود عزیز بام | در این محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم
چه مقدار آب گردد صبح تا شبنم عوض آید | با این عجز نفس پیران مضمون شکن خویشم
تمیزی کز نسیم قدرت عبرت نبود اینجا | تحیر تا به دو دست از مژه واکردن خویشم
چو موج گوهر از ضبط خویش تابد سر نگون بودن | بضاعت بی‌سبب من غرور دست افشاندن
چو شمع از ضعف جز خمیازه ماتم در نفس دارد | شکست رنگ بر هم چیده‌ء پیراهن خویشم
بخاک افتاده آثار زمین عافیت بیدل | مگر برباد رفتن وانماید بیکسن خویشم

امشب آن مست ناز می‌رسدم | رفتن از خویش باز می‌رسدم
مو بمویم طپیدن آهنگ است | مگر آن دل‌نواز می‌رسدم
صبح شبنم کمین این چمنم | از تبسم گداز می‌رسدم
گر ز شور حقیقتم این است | هر کجایم مجاز می‌رسدم
سوی دنیا نبرده‌ام دست | گر کشم پا دراز می‌رسدم
گر همین نقش خویش آنجاست | رنگ تا رفت ناز می‌رسدم
نیم از جمعیت القدر محرم | مژه واری نماز می‌رسدم

[illegible]

عمرها رنگ باختیم گذراند · همچو دیهیم ساز سر بردیم
نرسیدیم هیچ جا چو نفس · تا کجا احتیاز سر بردیم

چو اشک امشب بساغر باده تاب دگر دارم · ز مژگان تا بدامن سیر مهتاب دگر دارم
غرور چشم یار تکبیر بر تمکین دارد · چو شبنم در دل آئینه سیماب دگر دارم
لبی تر کرده‌ام کز سیر خمخانه تاج بسکه برد · بکام بی‌نیازی چشمهٔ کوثر آب دگر دارم
چو شمع از خجلت هستی عرق پیمانه جامم · نه مخمورم نه هستم عالم آب دگر دارم
کدام آسوده حیرت دیده آئینه باشد · تو هم کان جمع کن غافل که من خواب دگر دارم
گریبان نارسیده از آن بیدلی سر موجم · محیط فطرتم طوفان گرداب دگر دارم

نه تنها انتظار وصل یارم دورم از الهم · ز حرمان نصیبم منشی بی‌انبساطی محالم
غباری نیست بی‌تاب از بن خشت سر جز · بهر گلگونه صحرای تحیر وحشت بسملم
مباد افسرده گردد دامان چو لاله طلب گیرد · درین وادی زبان شیشه جز درد سر خون الهم
غرور کیست سر مشق پرافشانی نو میدی · به دارد گل هستی با ... فردا طلبم
بتصویر خیال آئینه رنگ جلوه فارغ شو · همان نقش خیالی دیده‌ای گر گشتی مقابلم

نکهدارد

نگهدارد ربط جنبش مژگان نفس بالان باشد · گذشتن گر بود مشکل ز صحبت‌ها مقیم
زبان آرام نفس ساز آواز حرام · کجای کلک نفس الفت تا کی سر نه دلیم
ز عجز [illegible] · ز [illegible] الفت [illegible]

رنگ [illegible] الفت گل از تو ام · [illegible] نفس [illegible] تو ام
خاک [illegible] آتش [illegible] · در عالم تیر جهان تشنه دیدار تو ام
هر کرده [illegible] · از کمند نفس خط گرفتار تو ام
[illegible] · هیچ ام سوخته سبحه زنار تو ام
[illegible] · سر بر هم از دود حسرت دیدار تو ام
[illegible] · خورده ام حیرت نفس ساز دیدار تو ام
[illegible] · [illegible] بیمار تو ام
[illegible] · هر کجا هم جان سا [illegible] غبار تو ام
خورده [illegible] · ای تو در کار [illegible] بکار تو ام
از ساز آن جسم تا · [illegible] هیچ
بیدل از درد دل خود · [illegible] تو ام

همه بار نکهت بدیم لیک از [illegible] — نخودیدیم مانند [illegible] سپردیم
رسیدیم [illegible] جایی که [illegible] — ناکجا آشیانیم [illegible] سپردیم

چو رنگ از شکست غبار [illegible] کرده‌ام — [illegible] ناخن سپر [illegible] کرده‌ام
غرور دو چشم [illegible] — چو شبنم [illegible] آیینه [illegible] کرده‌ام
[illegible] کرده‌ام [illegible] — [illegible] کرده‌ام
چو شمع [illegible] — [illegible] کرده‌ام
کدام [illegible] حسرت دیدار [illegible] — [illegible] کرده‌ام
[illegible] بیرون [illegible] — محیط قطره [illegible] کرده‌ام

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
تصویر خیال [illegible] — [illegible]

نگه را ربط عینک تیغ جولان نما شد — گذشتن گر بود منظور مهر است عالمیم
زبانها رم نفس ساز آواز می‌آید — که جای تکلف راحت بود ناکوته دالیم
ترحم نیست غافل بیدل از خون شهیدان — ز جوهر در عرق خفته است اینجا تیغ قاتلیم

رنگ بر ریخته الفت گلزار توییم — حسابیم از نفس خویش گرفتار توییم
خاک‌ها چو به هر ذره‌ام آتش من گرست — در عدم نیز همان تشنه دیدار توییم
هر کجا دیده دل غیر تماشای تو نیست — از نگه تا نفس یک خط پرگار توییم
اشک تا نیست سواد خط پیشانی شیخ — همه را سوخته سبحه زنار توییم
بستر از نیستی ساغر الفت [illegible] پیمانه — سیر ودیم از خود و در حسرت دیدار توییم
دم عفو چه جایت که در غفلت است — خواب راحت قفس سایه دیوار توییم
جنس موهوم الفت شکفته زار هوس است — قیمت ما همه این است که بیمار توییم
سبک کیفیت ایم چه [illegible] — هر کجا ایم همان ساغر سرشار توییم
خورده بر پشت نگه [illegible] — ای تو در کار همه ما همه بیکار توییم
ناله سامان جبین ساید — آنکه است اینجا
بیدلا از درد دل خود — ادب اظهار توییم

از این مصر قفس روزی دو هم آزادم — کز آن تا زادم از صیاد خوش دارد نو بادم

نفس را دوم الفت چو اندم آما از زین غافل — که چون سبز از زین خاکدان از خضر نمی یادم

وداع نکهت گل از وداع غنچه می بالد — محبت همچو آواز دم بود آل گرد ایجادم

خبر از خود ندارم لیک در وی نسبت — دل آلکشته دارم چه از مرشید یادم

غبار نالوم نفس شیر در بست — نخواند زدن اما کرشمه کلک بهزادم

فلک شکل حریف منع پروازم نتواند — چه آواز جرس گیرم قفس سازد ز فولادم

ز پرواز دگر چون بلبل تصویر محرومم — پری در رنگ می ریزم جیر صیادم

ز نامم در سواد سایه مژگان تجمل کن — که از سرمه در بانگ شکست فریادم

قفس از شیشه بست آنها ساده جنس که — منم آن بلبل و با آینه خو کرده آزادم

شکوه فطرتم فرشت بر جام دادم — ز شیشه ناعدم کیمیا فکند بنیادم

شکسته منه آن زمینه رو کردیم — جلوه گردم منهم همه او کردیم

خجلت سجده خاک در او کرده مرا — آنقدر آب ستارن و وضو کردیدم

چون سحر سیر جهان تهمت کام — نقش بودیم در پرده او کردیم

ز شعله کهیج ولا از نست انجا — فن کمیود سیان بود و مو کردیدم

گل شبنم زده پیرهن تو داغ دارد | از کجا تا مل آن آینه رو کردیم
نرگس لالهٔ هوس موج گهر کرد مرا | جمع در جیب خودم گریه به سو کردیم
ناتوانیست پریخانهٔ صد رنگ امید | سعی نقاش خیال تو که سو کردیم
یکدم غوطه بصد موج گهر زد دل | خوش غبار هوس آن سر کو کردیم

بحیر کیفیت دیدار از آینه پر رسیدم | بحیرت رفت چندان نگه منهم محو گردیدم
بذوق جستجو از خود سفر کردم جهانها را | جنون چندین بیابان تا کمالات [illegible]
بعرفان حالم از چندین بهار حسن دارم | سواد فقر پروردم ... عدم
بشوخی گردش از رنگ تصویرم نمی آمد | درین دیر خانهٔ نقاش من از رنگ گردیدم
ز چندین پیرهن بر قامت موزون عریانی | لباس عافیت چون سایه در جسم تو پوشیدم
مرا از وهم عشقی بخت سیه سازی نمی آید | باین تهدید گرم ... از ملک ... رسیدم
نه آهنگی نه شعری ساز نیرنگ ... | نغمه خویش تن تا ... شنیدم چه فهمیدم
چراغ حیرت دیدار خاموشی نمی خواهد | بحیر ناله بود آنکه من بی‌هوشی شنیدم
ندانم سایهٔ سرو روان کیستم بیدل | برنگی رفته‌ام از خود که پندارم خرامیدم

نفس را بعد ازین در سوختن پیمانه‌ام — چراغی روشن از خاکستر پروانه‌ام

سراپا خار خارم سینه چاک طره‌ام — بچشم استخوانها صبح گردد سایه‌ام

محبت در عدم بر دامن افشاند غبارم را — همان گرد سرت میگردم و پیمانه‌ام

دماغ جانی کو نالهٔ ام کافر خود در فتن — سر زلفت نو ام [illegible] مستانه‌ام

عفو بهانه کو [illegible] پروانه — قفس خشت آنکه [illegible] دانه‌ام

سر و برگ تسلی میدهم وضع غبار را — براه کمتره خواب آنقدر افسانه‌ام

مباد ابید [illegible] میگویند شیم — مرا هم روزگار [illegible] دیوانه‌ام

زچاک سینه آهی می‌نویسیم — کنم حرف نگاهی می‌نویسیم

غبار انتظار کیست اشکم — که هر سطری براهی می‌نویسیم

برنگ سایه مشق دیگرم نیست — همین روز سیاهی می‌نویسیم

نیاز آینه سر از نازست — شکست کجکلاهی می‌نویسیم

زوال نقش امیدی جلوه گرست — برین آیینه آهی می‌نویسیم

دو عالم نسخهٔ حیرت سوادست — بهر صورت نگاهی می‌نویسیم

چو صبحم صفحهٔ نقش سپید است — شکست رنگ گاهی می‌نویسیم

بحفظ

عجز طوفان که موافق اگر شدیم / ریخت قدرت بال پر تا گرد دامان شدیم

ای بنقش ما که هر ساده کشید / تا کنون زیب تغافل خانه نسیان شدیم

پیکر ما را چو کرد و بی‌سبب خم کرده‌ایم / در بیابان کوی بی‌خود آمدیم تا چو کمان شدیم

با تمیزی دوش تا ما ز پرورد فنا / آخر از آدم شدن محتاج انسان شدیم

تحفه‌ای نسب سنگ نتوان دید جز خون بها / پیر هر گرد دیدیم سامان بر قدر عریان شدیم

پشت دستی هم نشد زیش از نده مهتا / طبع ما و فقر پریشانی نگه بودند ما شدیم

بسکه ما را شعله در دود هم آتش دامن گرد خشت / آب شبنم رو به ما از دیده باران شدیم

منت خاک تیره را آیینه کرد در حسرت / جلوه کردی تا هم ما دیده حیران شدیم

بیدل از ما ظلمی در پس سعی رسانیست / با نفهم خود چو حرف خطا نادان شدیم

پروانه شوم تا پر طاووس گشاییم / از عالم عنقا چه خیال است بر آییم

با موج گهر بافته دست گریبان / از دامن خود فرصت بر دلتوش ماییم

با غمزه افسون سعادت شود این است / بر شانه خود بال افشاندست همائیم

از ضعف بشا لکلی بپیش سیر رسید / گر نغمه مراد دو جهان است چنانیم

ذرات جهان جمله به اسرار وصال است / آغوش من [illegible] حشی بگشاییم

کو همین غبار رسا آئینه در بحث … کو عالم دیگر اگر از خویش برآیم
جیب نفس سر کشیدم میروم از خویش … لیس منت نفهمیده چه رنگست فنایم
تحقیق من رمز و هوس سازم چه تماشا … تمثال دوی منت بهر است جامم
سامان قدم چند شود مانع تکلیف … شاید روم از یاد خود باز بجایم
بیدل مکن آرام تماشا در اینجا … بر باد نهادند چو پرواز بنایم

کجا صبح بچیدم که با گل جنون کردم … بجای صد گریبان چاک ز خود بیرون کردم
شرار کاغذم محمل شوق چه بود امشب … که هر جا جلوه کرد بیهوده گشت افزون کردم
شکست شیم بردن نیم از کوشش سدایه … برای چشم بند هر دو عالم افسون کردم
بقدر نفس بر بادم از خود بیرون رفتن … غبار را بقدر جانکنیها بیستون کردم
نسیم هر زه تازی عرق آلوده شد … در این محفل کار با میکنیم گردم
چه خواهد خواست عذر ما ز پرواز رنگینی … بتکلیف خرام سایه گل نیلگون کردم
جنایی است او بیدل زبان بیاس سود … مرا از شمشیر بیداد ش نم دم فکر خون کردم

عافیتها در مزاج پرفشانی دزدیده ام … چون شرر در جیب ارشاد دزدیده ام

دفتر دل بی حاصلی آرام ز عالم … در نفس صبح چیدن زو زبان دزدیده ام
بیچو عمر از وحشت بسته تا قیامت … روز و شب ساز رم از خود دغا دزدیده ام
کم علم حسن کار ما شده و شب … صفحه ها که خود را در پریشان دزدیده ام
چون شمع که با بیچ و پیچ بردم ز او شد … جبهه که بیجده آن آستان دزدیده ام
در کتاب فهم فقط نقش موج نفس … لفظ از معنی آبی زبان دزدیده ام
در کوه و دشت وادی فصل گل نبات … لب بستم چشم زمین به جهان دزدیده ام
بیدل از نماز سحر از تمنا بر … سینه از دل خون نهان دزدیده ام

بیا غنچه بیجس صبح شد پیچیده بودم … ز هر برگ گل از امشب چیده بودم
جنون بچکید از درد یا آسمان … و داغ خاطر هرسید بودم
گلستان آئینه دارم … تبسم که نمیدیدی شنیده بودم
اگر سیر و چشم در گل آلاسیدم … مژگان ناز نگه خوابیده بودم
چرا آب گوهر می نشد غبارم … برای تو چنین رنگ غلطیده بودم
از آب خیر بوده دل و نهادم … اگر سیر گل بود افسرده بودم
بیاد عمر کار نیم از خود بیدل … بیاد عمر خون گردیده بودم

کو نفس تا غبار آینه روشن کنیم
کو عالم دیگر که از خویش برآیم

جیب تحقیق دریده‌ام [illegible]
لبش نیست نغمه پر رنگ عنقاییم

تحقیق نیز بود همه ساز [illegible]
نشان از نیستی بهر آینه جاییم

[illegible] تکلیف
شاید روم از یاد خود باز جاییم

بیدل گر آرام تماشا هوس دارد
بر باد نهاد بنده چو پرواز بنایم

کو صبح دمیده محو گل جنون کرده‌ام
یک گل صد رنگ بهار از خود برون کرده‌ام

[illegible]
که هر جا جلوه کرد آینه بود و حیرت افزون کرده‌ام

تنگ است نسیم [illegible]
برای چشم بند هر دو عالم [illegible] کرده‌ام

بقدر نفس [illegible]
غبار دریا بقدر جام [illegible] کرده‌ام

نسیم [illegible]
در این محفل [illegible] کرده‌ام

چه خواهد [illegible]
[illegible] سایه گل نیلگون کرده‌ام

جنای [illegible]
مرا از [illegible] کرده‌ام

[illegible] دزدیده‌ام
[illegible]

[illegible]

دم زدن تا صبح محشر از دم بی‌حاصلان
در نفس چون صبح چندین زبان دزدیده‌ام

همچو عمر از وحشت عبرت سراغ فرصتش
روز و شب تازم از خود عنان دزدیده‌ام

یک قلم چون سبزه کان‌ها در نشو و نماست
مغز را جایی که خود در استخوان دزدیده‌ام

چون نی‌ام گر همه پیچ و تاب بر دم زن ناله شد
جبهه گر سجده آن آستان دزدیده‌ام

در کتاب فهم عنقا نیز شو ما ماقبل
لفظ آن نام را از ملک نشان دزدیده‌ام

در گره دارد تغافل نقد جنس کاینات
تا به لیلم چشم زمین تا آسمان دزدیده‌ام

بیدل از ناموس سر از تمنایم مپرس
سینه را آه و لب از جوش فغان دزدیده‌ام

یاد غروری چمن جیب صبح خندیده بودم
ز هر برگ گل دامنی چیده بودم

جنون جگرداده از در و بام امکان
دماغ خیالت تراشیده بودم

جگر آینه دار نشئه و رنگم
تحیر ز هستی تراشیده بودم

اگر سبزه رستم و گر گل دمیدم
بمژگان نازت خوابیده بودم

چرا آب گوهر نباشد غبارم
به راه تو چون اشک غلطیده بودم

ادب نیست در راه او پا نهادن
اگر سر نبود لغزیده بودم

نه‌ام فکر بیگانه‌ام از خویش بیدل
به یاد خرامی خرامیده بودم

بنقش پای خود از سر و برگ فنای خویشتن گشتم | سراپا شمع چون نقش بوریای خویشتن گشتم
بقدر گفتگو هر کس درین انجمن جا دارد | دو روزی منبهم آواز درای خویشتن گشتم
نه از شعله فسرده ام باکرده تمنائیم | که تا از پا نشستم نقش پای خویشتن گشتم
سواد نسخهٔ عشقم ز درس [illegible] شد روشن | گشودم بر تو چشم آشنای خویشتن گشتم
سرانجام مطلب نامهٔ مجنونم که عالم را | ز ذوق خویشتن منبهم دروغ [illegible] خویشتن گشتم
خط جام جهان بیخودی عذر [illegible] | بیاد گردش چشمیت قدری خویشتن گشتم
کباب نگاه گرم بود جز [illegible] | برنگ شمع از سر تا بپای خویشتن گشتم

ز عشقت که همه کیفیت سامان بود در دستم | همان انگشتر دست سلیمان بود در دستم
در گلشن گل دیدم نه دل غنچه فهمیدم | ز دل تا عقده وا کردم چشم حیران بود در دستم
پر افشانی ز موج گوهرم صورت نمی بندد | سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم
سواد هجر روشن کردم و درس دعا خواندم | در این مکتب همین یک خط [illegible] بود در دستم
بهار سینه چاکی کرد تقسیم [illegible] فارغ | کف خود دامن صحرای امکان بود در دستم
جنون آواره در دیر و حرم [illegible] | نگاه عشق [illegible] ذره عنوان بود در دستم
کف صیقل برو سود [illegible] | بحیرت تا دم آیینه پنهان بود در دستم

چو

چو صبح از [illegible] | چه سازم [illegible] در دستم
[illegible] | [illegible] حیران [illegible] در دستم

کاه [illegible] خودم | انجمن جلوه [illegible] خودم
آتش [illegible] | [illegible] خودم
خلوت [illegible] | انجمن [illegible] خودم
قطره [illegible] | در خود آب [illegible] خودم
در خور ظرف خیال [illegible] | [illegible] خودم

چراغ [illegible] | سینه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو صبح اگر نبوت همتم بخود سر فرو ناکرد
چه سازم جنبش فرصت ز من نشان ... دردستم

شبنم آینه‌ام بیدل حضور دامن وصلی
مژه نم ز شوخی نقش چشم حیرانی دردستم

گاه صحرا و گهی مجنون خودم
انجمن جلوهٔ بوقلمون خودم

تا بشرم نارسیدن آبله پای من
آنقدر رفته که همت در جیحون خودم

خلوت آئینه‌ام موج پری میریزد
اینکه تو هم دیده‌ای نقش برون خودم

قطرهٔ این بحر اگر ظاهر باطن یکیست
در خور آب بقا تشنهٔ خون خودم

در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب
بیدل از پیمانش جام نگون خودم

چراغ خامشم صد رنگ محفل خویشیم
سپندهای تا سر داغ عشقیم آتش دل خویشیم

نمیخواهیم همچون طلب بیهده از منزل
وگرنه هر کجا از پا نشستیم منزل خویشیم

بجز تسلیم از درس ... جمعیت ... عقدهٔ مشکل
چه گلچینها اگر دست نگیریم دل خویشیم

خجالت ... گل کشیده از مقابل
دم از وقف جز خسیهای بسمل خویشیم

ز موجهای قناعت ... گوهری داریم
همه گر قطره باشیم قلزم بساحل خویشیم

اگر صد رنگ ... ذوق ... داریم
بهار محفل گل ... پرورده ما دل خویشیم

نه نم ز سر و برگ فنای خویشتنم
سر به جیب عقدهٔ ... یار خویشتنم

بعد ازین گشاده جبین ... تجلی دارد
دور ... آواز ... خویشتنم

ندارم شعله ... دوم بیاد تمنا ...
که باز ... نفس پای خویشتنم

سواد نسخهٔ شوقم ...
کشوده‌ام ... چشم تماشای خویشتنم

سراغم مطلب ...
... خویشتنم

خط جام ...
بیاد گردش چشمت ... خویشتنم

کباب ...
برنگ شمع ز سر تا به پای خویشتنم

... بوده دردستم
... سلیمان بوده دردستم

... دیدم ...
ز دل عقده ... حیرانی بوده دردستم

... صورت ...
... بوده‌ام ... بوده

... دردستم
... بوده دردستم

...
... بوده دردستم

...
... بوده دردستم

...
... پنهان بوده دردستم

بجلوه‌خانهٔ تحقیق غیر از حق نمی‌گنجد
من بیکاره در رفع خیال باطل خویشم

عبارتهاست اینجا حاصل مضمون چه می‌پرسم
دو عالم عرض جاه دارم اما سایل خویشم

دم تیغم ز یاد انتقام خصم سر نزند
مروت جرأت دارم که گوی قاتل خویشم

سراغ زندگی عبرت عرض بسمل
چو صبحم تا نفس باقیست گرد محمل خویشم

کباب عافیتم بیدماغ فقر و جاهم
چو شمع خواب فراغت بس است برگ کلاهم

تحیرم همه حسن است کاروان شوخی دارد
که سیر حیرت گل می‌چکد ز تار نگاهم

غرور حسن تو زیر قدم نگرد نگاهش
بداد غنچهٔ دل عجز سوخت ز بیگاهم

عبث درین چمنم می‌برند نالهٔ الفت
چو صبح بوی گلی دارد آشنا نگاهم

قدم بمنزل تسلیم شکنم بیجرأت
دل شکسته شیشه است بر سر راهم

کفیل عافیتم بس است وضع ضعیفی
ز رنگ غنچه جهان جمع باش برگ کاهم

بقطره‌ای که ز محیطم بست شان همه غافل
اگر چو موج گهر بسته‌ام حباب کلاهم

بصفحه‌ای که نویسند حرف از عمل من
خطاب نقطه است ز انفعال گناهم

چه فتنه قیامت مهتاب آتش دوزخ
نزاکتی که ز نرمی کرد نامه سیاهم

چه ممکن است بنالد به عجز ریشهٔ جهدم
بسنگ آبله مرا افکند چو تخم براهم

بجلوه

بجلوهٔ تو نه‌ام حیرتی رسم آئینه
بگلوی نفس هم رشتهٔ صبح نگاهم

ما ز رنگ و صحبت چو بلبل بسته‌ام
آشیانه در سواد سایهٔ گل بسته‌ام

از کمر ضبط غبار موج دریا رفت
عمری از دل ادام شیرازهٔ گل بسته‌ام

از نجوم تا نوای رنگ آمد
ما ز دور قطره تا یکدم [illegible] بسته‌ام

گردش رنگ شرر از غم [illegible]
نفس جامه دیگر از دور سلسل بسته‌ام

نسخهٔ همت داغ می‌دارم [illegible]
[illegible] جمال بسته‌ام

بسمل دلکوب ز تمثال [illegible]
[illegible] بسته‌ام

خود سلامت [illegible]
گر گسیو [illegible] کاکل بسته‌ام

سیه هم خود را بیا [illegible]
[illegible] تغافل بسته‌ام

با دو شاخ [illegible]
[illegible] گل بسته‌ام

اوج غرت [illegible]
بر تو [illegible] بسته‌ام

[illegible]
[illegible]

بلند نگاهانه تحقیق جز عرض نمی گنجد   مژه نگاه رو در رنج خیال الملل چو شبنم
غبار رشحات انجا حاصل معلوم کرد   دو عالم عرض جانبداری داریم آنها سایه خم
دم تعلیم یاد انتقام خصم سر زد   مروت جرات دارم جز گوی قاتل خم
سراغ ز غم عبرت عرض مستیم   چو صبحم تا نفس گرد محمل دو شبنم

کباب طاقتم سیه داغ فسرده جانم   چو شمع خود انداخت استبشار کلاهم
بحیرتم ز حسن نگاه دوش می برد   که سود حیرت گل چکد ز نار نگاهم
غرور حسن تو زبر قدم نگرد نگاه   بود دو عالم دل جز سوخت ز نگاهم
عجب ز حسن حسنم مرتبت الفت   چو صبح نور گلی دارد دستار اهم
قدم ز تسلیم شکلیم حیرت   دل شکسته نشست بر سر راهم
کفیل عافیت است وضع ضعیفی   ز رنگ غنچه جان جز مانش بر کلاهم
بقطره گر محیط رسانش انجمه حاصل   اگر چو موج گهر تسلیم حباب کلاهم
بصحیحه جز نویسنده حرف از عمل   خطاب نقطه شد از انفعال کلاهم
چه فتنه خاست مثال آتش دو زخ   خزی انبروه زدن جز گرد نامه سیاهم
چه حکم نشست سالها بجز رنگه چه دم   نگاه اینه مرا کند چو حکم سیاهم

بجلوه

بجلوه تو ندیدم چسان رسم ز سحر بیدل   بجلوه نمی رسیم الا نگه رسانت نگاهم

ما ز خود وهمت عشقی چو بلبل بسته‌ایم   آشیان در سواد سایه گل بسته‌ایم
از کمر ضبط عنان موج دریا رو شکست   جزو ما از دل ارم شیرازه کل بسته‌ایم
از هجوم ناتوانیهای رنگ آبله   ما ز روی قطره ای بگذریم پل بسته‌ایم
گردش رنگ شرارم شعله ای جوانه گشت   نقش جام دیگر از دور تسلسل بسته‌ایم
نسخه آیینه دل جای در بر حیرت است   چون نفس زنجیر بهمان تامل بسته‌ایم
نیست هم دلکوب از انجمن چون نبی   بیشتر از رفتن خود بار تعلل بسته‌ایم
چون صدای مرغ بر و از کوه زنجیر است   گرز گیسو برگرفتیم دل بکاکل بسته‌ایم
سید هم خود را بیاد وحشت او زخم تیم گند   مصرع عمر در رنگ مضمون تغافل بسته‌ایم
یاد شوخیهای نازت داد دم بیجا بها   مجو دستار تو دم گل بسر گل بسته‌ایم
اوج عزت نیست الا خاک نشین همتیم   پر تو خورشیدم چراغ ام منزل بسته‌ایم

میرسد گوئی بیاران فتاب صحبتم   صبح که خواهد دمید ای من خراب صحبتم
آسمان گر چه همی بود در نیاز فیض   دیده های خضر شن سیده نیست صحبتم

از نزاکت نگاه وحشت قابل نظاره نیست | عزم گلزار دگر دارد شتاب صبحیم
فیض هم در خور استعداد می‌بخشد ناز | تکمه شو ای نافه در بند نقاب صبحیم
ابر و رنگ باغ فیض از عالم ادراک نیست | بهره جز شبنم نمی‌باشد سحاب صبحیم
غفلت ایام پیری از سرم نگذاشت | سخت دشوار است بیدل از گرانخواب صبحیم

نسخهٔ مجموعهٔ هستی ز عدم آورده‌ایم | ما همین حرفی که می‌گردد رقم آورده‌ایم
ای فلک از ما ضعیفان پیش از این طاقت مخواه | چون مه نو خویش را بر پشت خم آورده‌ایم
بر در رحمت چنان خجلت شفیع ما بس است | سجده دریا ز ما کم نیست نم آورده‌ایم
صبح ما روشن سواد نسخهٔ آرام نیست | سطر گردی در خیال از شق رم آورده‌ایم
عمرها ما محرم جیب تأمل ما همیم | تا کنون ما در خیال سر بهم آورده‌ایم
سعی ما وامانده کار منزل از دیگر گذشت | همچو لغزش روی بر نقش قدم آورده‌ایم
اینقدر رقص سپند ما نشید فغان نیست | ناله در بار هم آتا سر بهم آورده‌ایم
همت ما هیچ سحر گنج بخشش اسباب نیست | اینقدر هستی که داریم از عدم آورده‌ایم
حاصل جمعیت اسباب | جز عبرت نبود
مفت ما بیدل درم کانچه | بهم آورده‌ایم

بدل گرمی رسیدنها فتیم از خویشتن رفتیم — نفس در خانهٔ آئینه روشن کرد و من رفتیم
درنگ جستن سیر رنگ بی خود سرا دارد — چنان آمد که ما بی یاد آمدن رفتیم
ز بزم او چه امکانست چون شمع برون رفتن — اگر از خویش هم رفتیم در رنگ سوختن رفتیم
باکاری نبردم صرفه تدبیر عریانی — ز غفلت چشم پوشیدم بفکر پیرهن رفتیم
بر طاووس نازد محمل پرواز مستانان — بیادت هر کجا رفتیم با سامان چمن رفتیم
ادا فهم رموز عشق بودن قسمتی دارد — عدم شد جیب فطرت تا بفکر آمدن رفتیم
صدای ساغر الفت چه مفت کیفیت بخشی — لب او تا بحرف آمد از خود چون سخن رفتیم
چو شمع از داغ وحشت نشد پیدا پاها — بفکر شبهای رنگ آخر برون انجمن رفتیم
باین پاس جگر خوردم که بی خود دل افسردم — ز عشق عجز اثر بردم نه او آمد نه من رفتیم
چو گردون عمرها شد بال و پر جستیم تا — بر فتم جز از خود هر قدر از خویشتن رفتیم

رفت فرصت نیم کف آن ما حسرت توام — آنقدر دست ندارم که تو هم سود هم
کو منعی که تو نیم گردش فهمید — از زمین تا فلک آغوش گشوده ستم
عشق هر جا فکند مایهٔ جاه طلب — هم بپایت بپای تو من رخ سودم
آبروی گر بود جای تیر روی سیهی است — جلوه زنگست اگر آئینه پرداز دهم

عجز رفتار رهایی کرد جمعیت مرا
قدم از آبله آن به که بزند دو شبنم

طالب صحبت مغز نظران باید بود
خاک در صحن بهشتیم نه ندارد آدم

قدر جان اگر آفت حرمی میدانم
لب زخم تو ز بس بست ز شکر مرهم

عجز طاقت قد سر بر عبرت دارد
بسکه خم شد قدها گشت نظر بر قدم

بچه امید کنم خواهش وصلش بیدل
سنگ آغوش وداع خود دم از ماتم

شب چشم بتماشای پریروش باز کردم
آینه تو دیدم چه الحمد ناز کردم

صبح جنون بیاد شمع شبستان
گردی بباد دادم انشای راز کردم

مجنون سعی خودشم کز عجز تا تپیدم
کار نگرده و دی هر روز باز کردم

حسرت سرای امکان از بسکه کم فضا بود
بر روی هر دو عالم چشم فراز کردم

آسوده‌ام در این دشت از بعض نارسائی
گرد شکوه خود پای دراز کردم

در دشت تشنه شبنم نشان صحبت
شغف نهم از تو خواست شکسته نیاز کردم

استغنا به نیاز دور این گرد نیاست
گفتن ز دل که لازم عجز احتراز کردم

بیتابی من عبرت در سنگ خفته شد حز
نامی بخاطر آمد سنگ گداز کردم

جز نکهت طپش سپندم خبر ز من شد
آتش زدم بهر کاین عقده باز کردم

نه فکر غنچه نه اندیشهٔ گل میکند شبنم
به مضمونی که از خود تا گل میکند شبنم

درین گلشن گر از جهد ره اندازه سر رکش
به امید ضعیفیها تأمل میکند شبنم

تو هم از خود برون آ محو خورشید حقیقت شو
بلندی از عجز خویش حاصل میکند شبنم

ز بی حاصل افتادست سیر رنگ و بو اینجا
هزار آیینه محو یک تغافل میکند شبنم

طرب خواهی بدمی بر سنگ زن پیمانهٔ عشرت
قدحها از نگاه شیشه پر مل میکند شبنم

تو محرم نیستی اسرار نگاهان نشان ورنه
درین گلزار چشم از شیشه قلقل میکند شبنم

ز نسیان عرق بیدل خط حسن دگر دارد
گهر در رشتهٔ موج رگ گل میکند شبنم

دوش عرض آهی ز دردی میچکید از خامه ام
نالها خواهد برون رفت از گشاد نامه ام

تا کی پوشد نفس عریانی تنهایی مرا
همچو صبح یک چاک از دامن جامه ام

دیگر نم می ورد و نگاه محجوب ایم
زیر بیم موج حباب از کف شده خامه ام

شوق راحت نیست که نام من آرام هم
پیچ خط میکند بر نقش نقش جامه ام

بیدل از یوسف نشد غبار من پیدا
انفعال عریانی پیراهن ندارد جامه ام

یاد آن فرصت که عشق بر ایگان داشتیم
سجدهٔ هر نقش پا بر آستان داشتیم

یاد آن سامان جمعیت که از صحرای شوق
بس که می‌رفتیم از خود کاروان‌ها داشتیم

یاد آن گستاخی که پستی هم بلندی‌ها بود
در زمین خاک پای آسمان‌ها داشتیم

یاد آن غفلت که از درس نیاز زندگی
عمر ما چیده بود و یادگاران داشتیم

ای برهمن بیخبر از شب مجدور مباش
پیش از این ما هم بت نامهربان‌ها داشتیم

هر قدر او جلوه می‌افروخت ما می‌سوختیم
در خور عرض بهار او خزان‌ها داشتیم

در سر راه خیالش از طپیدن‌های دل
تا غباری بود بر خود ما گمان‌ها داشتیم

دست ما محروم ماند از طواف دامنش
خاک هم بودیم گرد ناتوان‌ها داشتیم

جرأت پرواز را جا نیست بیدل ورنه ما
در شکست بال فیض آشیان‌ها داشتیم

پر افشانم چو صبح آما گرفتاری هوس دارم
بقدر چاک دل صد پاره شوق نفس دارم

ضعیفی کسوتم از دستگاه مرده بیرون کی
پر چون مور پیدا کنم علم مگس دارم

نفس گم نیست دارد در رهم از صبر کار
نفس از دود دیده سر کوچه فریادرس دارم

دل آگاه از اسباب امکان کرده‌ام حاصل
هوس گو کاروان‌ها جمع کن من یک جرس دارم

نفس‌ها می‌شکنم فردوس پرواز می‌آید
برنگ بال طاووس آشیان‌ها در قفس دارم

هجوم نشئه دارم بس که از خم تنم بیدل
چو مینا خون دل بیرون زنم عرض نفس دارم

جمال از

جهان از گرد موج خشم او می‌دید کار انجم
سر و افشان [illegible] ریزد هر شب آسمان انجم

عرق [illegible] گاه خشم [illegible]
فرو بایدگر [illegible] کرده آسمان انجم

ز گردون [illegible] عشرت [illegible]
[illegible] صعصا [illegible] انجم

[illegible]
[illegible] آسمان انجم

[illegible]
[illegible] انجم

[illegible]
[illegible] انجم

[illegible]
[illegible] انجم

[illegible]
[illegible] ایم

[illegible]
[illegible] ایم

[illegible]
[illegible] ایم

[illegible]
[illegible] ایم

بیدل [illegible] نام
[illegible] ایم

[illegible]
[illegible] مانده‌ایم

یاد آن ایامی که جمعیت [illegible] / بسکه [illegible] خود [illegible] نشستیم
یاد آن گلشن [illegible] / در زمین خاک [illegible] نشستیم
یاد آن غفلت [illegible] / عمرها [illegible] نشستیم
ای [illegible] / [illegible] نشستیم
هر قدر [illegible] / در خور [illegible] نشستیم
در سر راه خیالش [illegible] دل / تا غباری بود [illegible] نشستیم
دست [illegible] / خاک [illegible] نشستیم
جرأت پرواز را جانب بیدل [illegible] / در شکست بال فیض [illegible] نشستیم

پر فشانم [illegible] گرفتاری [illegible] دارم / بقدر چاک دل [illegible] نفس دارم
ضعیف [illegible] / [illegible] دارم
[illegible] / [illegible] دارم
دل [illegible] / [illegible] دارم
نفس [illegible] / [illegible] دارم
بجوم [illegible] / چه [illegible] نفس دارم

جمل از

چنین از گردش چشم تو می آید بکار انجم / سزد از شرم ریزد چون عرق از آسمان انجم
عرق جوش است حسن [illegible] چشم [illegible] دارم / قدح باید گرفت [illegible] کامد در میان انجم
ز گردون ما به عشرت طمع داریم از غافل / که آنجا همچنان اشک [illegible] آید روان انجم
شراری چند سامان کن اگر [illegible] / نماند بکام بینوایان رایگان انجم
نوا از غفلت صد [illegible] سودا کرده [illegible] / بغیر از چشمک خشکی ندارد در دکان انجم
چراغ این شبستان قابل پرتو نمی باشد / نشاند [illegible] در همان انجم
مجو بیدل فریب رنگ از محفل رنگان / [illegible] انجم

چو غنچه در خیال تو هر گاه رفته‌ایم / محمل [illegible] بخود [illegible] رفته‌ایم
راه سفر اگر همه [illegible] / از ضعف چون هلال بیک ماه رفته‌ایم
فرصت [illegible] / غافل [illegible] ناگاه رفته‌ایم
[illegible] / [illegible] بصد راه رفته‌ایم
بیدل [illegible] / آزاده [illegible] در چاه رفته‌ایم

بحیرت خویش را بیگانه [illegible] / جنون [illegible] کان چاک [illegible]

ز استغنای تو نومیدیست هر دم افسرم
که گر بر هم زنم نقش دو عالم پاک میسازم

همای لامکان پروازم از بد پر و بال
به پستی مانده‌ام چند انکه با افلاکمی

شکار فکر چون نکته خودم از جا برنمیدارد
ز نومیدی بخود می‌پیچم و فتراک میسازم

غرور عشق بار از قصر بامم در نمیدارد
بآه سرد گردانده دارم خاک میسازم

بعون ناخن مطلع تیز ام خشم سپر شد
اگر باشد گریبان پاره در دل چاک می

و درین مطلع است ابله بر ان اکسیر شعم
زمین ها ستینی هست ام کام پاک میسازم

کو چه بر خیز بلکل از هوش خود فهم
یعنی دو سه کام از سر نخی خود فهم

کو لطوش مایه که بپا بوس و قاب
بار دو جهان گیرم بر دوش خود فهم

ای کبک سیه روز چرا سایه نگردی
تا در قدم سرو قبا پوش خود فهم

بهر دگران چند کنم وعظ طرازی
ای گاش شوم حرف در گوش خود فهم

بیدل منم تا خود چه نفس
بر دوش کی فهم اگر از دوش خود فهم

نور جان در ظلمت آباد وطن گم کرده‌ام
آه از آن یوسف که من در چه بن گم کرده‌ام

وحدت از بار دو بی اندوه کثرت شد
در وطن اندیشه غربت وطن گم کرده‌ام

گر عدم حاصل نباشد زندگی معدوم نیست
عالمی را در خیال آن دهن گم کرده ام

موج دریا در کنارم از تنک پوشی مپرس
آنچه من گم کرده ام تا یافتن گم کرده ام

چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزم بخاک
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام

جهد نقش از جستجوی مدعا آگه نیم
آنقدر دانم که چیزی هست گم کرده ام

بصد گردون تسلسل بسته دور ساغر عشقم
که گردانیده یارب بیقراری گردش عشقم

مرا با عشرت امروزم بغیر از حسرت فردا
چو صبح آتش نفس میسوزم سپند مجمر عشقم

غمم دردم شکستم ناله ام خون دلم داغم
نمیدانم عرض گل کرده ام یا جوهر عشقم

چو شمع از گرد غم جز فانوس نمیگردد
در آتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم

نه قصر کعبه میخواهم نه ملک دیر اکرام
سر تسلیم فرشم هر چه خواهی چاکر عشقم

ندارد موی مجنون سایهٔ غیر از پریشانی
چه امکان است بیدل جمع گردد خاطر عشقم

از دریا گهر خورده بپرسش کم شبنم
تو هم بر نه لب یا قوت گیر از عالم شبنم

بچشم محو گلزارت که شوخیها نمیدانم
تحیر میکند هموار از پیچ و خم شبنم

درنگین غنچه تخلص از شرم بیدل عرق دارد
بجز گل کرد آن نازک تنت محرم شبنم

طلسم حیرت آیینه در کسوت هستیم — مآل جز حلقهٔ چشم نگین خاتم شبنم
طربها خاک راه آنجا که دل چیدی عالم کرد — درین گلها چمن فرش است بیدل ماتم شبنم

زین گریه اگر ما دیده وصل حاصل عالم — چون صبح چکد شبنم اشک از دل عالم
از بسمل شمشیر وفا هیچ نپرسید — دارم نظر ذوق بلا گاه که هلاکم
دل شمع خیالیست که جز نیم نبود — زنهار تکلف مفروز ید سحالکم
برستیم از خجلت آیینه هیچی — تمثال کشیده است ته دامن پاکم
بیدل انجال مژه چشم بیبار — امروز شبیست تر از سایه تاکم

قیامت کرد گل در پیرهن با لذت نازم — جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدن نازم
تغافل منظر آنکه نشد نقاط خرمن ازاین — جنون را شور آورد از شکستن نازم
عنان از جیب پیشانی ترحم خوردم انجا — بسم کردن تیغ غضب تابیدن نازم
ز شور قطره جز دریا که دیگر چه پسندند — دلم در دست آهن حال از پرسیدن نازم
نفس در عرض وحشت ناز او زنجیر تحریر — قیامت عرض آنگاه دامن چیدن نازم
تغافل صد نگه پیر است بیدل از حسن سهل — مژه نگشوده سوی خاک بالا دیدن نازم

ناله عجز نوای است خاموشی خودیم | نشئه شوقیم و دُرد می جوش خودیم
با اسیران وفا آفت دوران چه کند | جوش نی در نظر اهل قفس نوش خودیم
نقد کیفیتیم از میکده کمتایی است | میکشیم جرعه ز دست تو و مدهوش خودیم
عضو عضوم چمن آرای پرکاوش دوست | به خیالیم ز هزار آینه آغوش خودیم
انتظار هوس کس ز خوبان تا چند | کاش صبح وعده امروز بناگوش خودیم
چه خیال است کشم حسرت دیگر چو حباب | شیشه از پاس نفس آبله دوش خودیم
نسخه تصویرم از زواغ تمنم افسرده است | اینقدر سوخته آتش خاموش خودیم
بیدل از کلفت غم عشق گذشتن دارد | اشتر دارم فرصت شمر دوش خودیم

بعد کشتن هست پنهان تیر داغ بسملیم | روشن است از دیده حیرت چراغ بسملیم
دستگاه زخم هست کشتن است با... | در خون نشست بر زمین یا این ایاغ بسملیم
جنبش دیگر چه است تا از دو نشنا شد دریغ | تیغ قاتلهم خون گرمی است داغ بسملیم
رنگ واداده آتش در کاروان بعد گل | میتوان از موج خون کرد آن سراغ بسملیم
پرفشانیها پاس آخر یک نگین شد | عافیت بخت بست کی باشد دماغ بسملیم
چشم فرصتها ندارد جستجو مرده ک | باده پر صاف است سیل ایاغ بسملیم

در خور کل کردن نفرت است اغنای من
نیست جز دست تهی صفر غرور ارقام من

نیستم وحشت کمین الفت است در لباس
چشمکی دارد پری در کسوت سیمای من

کاه آه یاس کاهی نباله عریان میشوم
خلعت بال از نه کوتاه است بالای من

سیر دیر و کعبه جز آوارگیهایم نخواست
شد هوا گیر از فشار رم مکان نهاجای من

دستگاه عمر انجام تعلق پیچ رفت
میکشاید چشم من چون شمع خار پای من

تا قیامت دام سرگشته پروار بود
دم دارد در هوا اضیاد و باپروای من

از غبار نیست ساعت نبض میگشم
خشکی این بزم غم ملذت در صهبای من

گر نه بیداری اشکم غافل انجام مباش
آسمان سجده فرا زند استغنای من

فرصت از کف رفته کاری کرد فرسوش عمر
کاروان بگذشت من در خواب بودم وای من

میکشد هر صبح خجلت سر از آب خاکش
نعمت اعطار رشوه ابن بست بر اجزای من

سایه ام پیچید زیر تمکن عشیم
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

رونق نیست محو جلوه راهی آب کردیدن
سبزه گز انگ آموزد نگاه ما خرامیدن

در این دریا که عریانیست یکسر ساز هوا بحش
حبابا به بیراهن رسیدم از خم پوشیدن

ز دوران عاشق بنت صحن هیچ گوهر چشم غافل
بهم آورده مژگان بخود لیش بالیدن

در خود رنگ کردن فرصت خمامی من   نیست جز دست تهی عضو غرور او من
نیست چشم کس از حسرت لباس   چشمکی دارد پری در کسوت نامی من
کاه‌ها کرد باغ ما دعوای من شوم   خلقت دل اینچه کو ناوک بلای من
سیر دیر و کعبه عمر آوارم کرده‌ام نکوست   شد جو کیمیا از فنا رنگ کهنانها جانی من
دستگاه عمرت انجام تعلق بیش نیست   میکشاید چشم من شمع خار پای من
تا قیامت‌ها هم سرگشته پرواز بود   دم ندارد در هوا اعضا و بدبروای من
از غبارت ساغت نوح تر میکنم   خشکی این بزم غم ملذت در صهبای من
گر ندیده‌ای نشستم عالم اعجاز سپاس   آسمان سجده می‌آرد به استغنای من
فرصت از کف رفته کاری نکرد فریش   کار من گذشت عمر در دریا دم دیگر من
بیکسی چشمی صبح حسرت نه سرای اعتبار   نیست اینطور بر خون نیست ابر از من
سایه‌ام یاد ز نیز نم چشم تر نیست   نیست هستی از آنقدر مقدور من آزاد است جز من

رود از نیت محو جلوه در این آرزوی بیدل   نیزد از نیک آمدن و نگاه ما فریب بیدن
در تیر دریا گهر باغیست کسیر ساز آرمیدن   جنای بهتر ازین باریسته ام از چشم شوشدن
تدوارت غافل خبث همچو جام کوهر بستم غافل   ایهم آورد ورم کاری گر جز خوش بیدن

اگر فرصت نقاب از چهره تحقیق بردارد   شرار کاغذ ما و هزار آیینه گردیدن
زخود داری تبر آن اگر آرام میخواهی   که چون اشک است اینجا عافیت دوزمین افگندن
ادب پرورده تسلیم دبستان نیضائم   دل آتشخانه دارد و من باید پرستیدن
تو بر خود جلوه کن من نهم کس جز تو دارم   ندانم کار او چون خانه آیینه پرسیدن
ندارد گوهر حیرت وضع حباب اینجا   سراپا چشم باش از آن که او دوسای نادیدن
درین محفل که لعل او تبسم میکند بیدل   اگر پاس ادب داری نمی‌خواهی خاک تو نشنیدن

چنین گشته حسرت کیستم من   که چون کاغذ از سوختن رستم من
نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون   نه لفظم نه مضمون چه پیچیستم من
نوایی ندارم نفس میشمارم   اگر ساز عشرت نیم چیستم من
نخندد بعیدرد امان فرصت   نگیرند بر خویش نگریستم من
درین عشکده کس مباد از ثبات   بر ریگ که چیدم دل آرامستم من
جهان گو بسامان هستی بنازد   کمالم همین بس که نیستم من
باین کم نفس   عمر   موهوم   بیدل
قیامت   شخص   نابیستم   من

آخر از بار تغافلهای است ما جان | عمرها بگسستم پیوند نگاه ناتوان
گر نمی در مجمر سنگانهٔ آفاق نیست | آتش این کاروان انبهار دست از کاروان
صبح این بتکانه اسیر خود غافل ماند | کیفیت چند بهت از عالم داردمان
ای هما کام هوس از ناخوانی بر نداشت | مفت دار این حقیقت فاتحه از استخوان
هر قدر از خود دوری آدمیت گشت عبرت | منظر قدر تو دو دو دیده چندین بزن بال
جوهر پرواز من پیوند بال افتاده است | کاش بگذارم دو پر طاووس بند آشیان
پیروی اینها گو عرض احتیاجم داغ کرد | آبرو چندی که بیرون میکرد دو روان
عیشها دارد عدم فرسایم جزای سن | جوش مهتاب است هرجا چینه شد بار کتان
نیست غیر از خستگی اکثر و شوارم | زیر کوه از بار در کامم چو چشم ناتوان
چون کشند دشمن تواضع ایمن از گردش مباش | تیر را در خاک هم نشانه خویش کمان
عمرها شد بیدل این بیچاره که بیرون نیم | چون نفس در زدوم یکعالم از دل مهربان

آفت از دو شناختن سر بر داشتن | میکشند مژگان دو صف از یک نظر بر داشتن
چون نگه تا کی ز مژگان باید [illegible] | یک مطلب پروا ز چندین بال پر برداشتن
رنگها از عشرت ندارد نوبهار اعتبار | غنچه را باید چو شبنم چشم تر برداشتن

ارهلکاو

از حلاوت یکدو داغی [illegible] | نالهها بیتاب [illegible]
تحمل [illegible] از علایق [illegible] عالم کرده است | چون نفس [illegible]
نیست عذر [illegible] تسلیم [illegible] | ز خم [illegible]
[illegible] | [illegible]

حیرت [illegible] افسون [illegible] | [illegible]
هر جا [illegible] | در جا [illegible]
امیر [illegible] | چون شمع [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
در [illegible] خیالم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

فراز از تعلقهای ما بیجاست [illegible] / عمر [illegible] بر دوش نگاه ما [illegible]
ز گرد مجمر [illegible] آفاق [illegible] / آتش این کار را [illegible]
صبح این بیگانه [illegible] / کیفیت [illegible] از عالم [illegible]
ای [illegible] هوس [illegible] / [illegible] حقیقت [illegible]
هر قدر از خود [illegible] / نظر قدر خود [illegible]
جوهر [illegible] / کاش [illegible]
هر دو [illegible] / آبرو [illegible]
[illegible] / [illegible]
نیست [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] چشم تر برداشتن

از حلاوت بگذرانی تلخی قدر دم ناله باب / ناله باید بست گر خواهی شکر برداشتن
نخل بست از علایق سینه محکم کرده است / همچو نقش پا مرا باید از یکسو سر برداشتن
نیست عذر ناتوانی مانع تسلیم ما / زخم بسیار است می‌باید جگر برداشتن
نشئهٔ ما را غبار رنگ سامان چیده است / احتیاجی نیست دیوار دگر برداشتن

چیست در این باغ افسون دمیدن / سر بکمینی تا نخوری پای دویدن
هر جا سر زلف گرهی شد ز گریبان / در چاه نهفتند ز بیغت طپیدن
ای بر سر خوی چند به نیرنگ بنالیم / چون شمع کفایست سر انگشت کشیدن
ما حاصل فارغ ز آواز نداریم / تمثال غبار دل آئینه خریدن
سررشتهٔ وصلش ز کف چه بدر رفت / پیش نفس عمر نگیرد به دویدن
در باغ خیالم که گذشتن ثمر اوست / انگاره من سر زدن و بر رسیدن
طاووس من انجام تماشای [illegible] دارد / وا کش سر و پای من از آئینه چیدن
دو ساخته چون توپ پر است غرور است / می‌بیکشد از رنگ حنا دست کشیدن
زین رنج خجالت بگر حاصل خود شستم / سحاله چه ما آورد از شوق دمیدن
پیری که نفس جرأت جولان [illegible] شد / ما را دو سه گام آنسوی خود برد خمیدن

بیدل همه معنی نظران پنبه بگوشند	من نیز نشنیدم سخنی از شنیدن

آیینهٔ وصل چیست جز ادا آراستن	در اثر ما و من یکدو نفس کاستن
صفت تماشاست حسن لیک بیک نگاه	از نظر خود باید چون مژه برداشتن
جلوهٔ رنگ و بوی خجلت حسن میخورد	تخت ادب شمع راست آینه آراستن
بهر پرستش کیم ناز کنی وقت جرم	ورنه ز کرم تهمتی است عذر گنه خواستن
بیدل اگر محرمی جلوهٔ نیرنگ بس	دم تماشا مکن کلفت پیراستن

بانشان حیرتی در پس جلوه میخواندم	عالمی بر رمز زد تا رنگ کرد اندر من
نور غیر از کسوت خورشید نیست	چشم بند است اینکه او خود را [illegible] ماند در من
آبیاری رنج خاموشیم تا چه سود	شوق بیکار دو نفس تا ناله رو ماند در من
در طلب ضبط عنانم صرفهٔ عجز است	ترسم از خود رفتنم تا که گرد اندر من
شهپر عنقاست موج جوهر آیینه ام	مرد آن صیقل گر تماشا ای گرد اندر من
همچو حباب آیینه ام حسرت نگاه	آه از آن روز هم جز داغ نفس ماند در من
سایه وار از پیچ و گرد برندارم سر ز خاک	با تو تا دل بود بی سر بجا ماند در من

داغ شد از خجلت تماشای سنبل تا	آنقدر گردی کنی [illegible]
تا بگوش شد سرمه از خاکستر جسم شد	دود راز غم [illegible]

شمع تا بیزاری [illegible]	[illegible]
بهار جلوه [illegible]	چو چشم از رنگ بیرون [illegible]
اگر در سایه [illegible]	[illegible]
بهار شوق [illegible]	بیکم گاه گشودن [illegible]
[illegible]	[illegible]
نفس [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بگو شمع [illegible]	[illegible]
چو صبح [illegible]	[illegible]

حیرت [illegible]	[illegible]
چشم [illegible]	[illegible]

داغ شد از خجلت نادم سیل فنا
آنقدر گردی نمی‌آید ز جنبِ دامنم

تا نکوشد سرمه از خاکستر هم سپند
دور دارم در رهِ گم آهنگ پابند من

ترنج مایهٔ نازی ای انجمن خجلت کن
تبسم مسلکی آیینه پر کبر و تکلف کن

بهار جلوه‌ای کز انجمن از خود برون آید
چو نخجیم از رگ بیرون داد و نخجیر گلگل کن

اگر در سایهٔ مژگان موجی نتابد صبح
بر جهت درس آن از آتش خضر سلیمان کن

بهار شیخ انداز پرطاووس منجو
بیا کم گاه کشود ز سیر چندین خضر خرمن کن

ندارد قدر دانی جز ندامت گوشهٔ فرصت
به بزم سوده چندین نغمت طمع تبریز کن

نفس در دیدنت کیفیت دل نقش می‌بندد
گهرا گفاره داری ضبط موج سودا کن

بفشان انجمن از بحر ما سنبل باشی
دو عید نامحو گرد و خانه آیینه ویران کن

بگو شم از شبستان عدم آواز می‌آید
که چنین طاووس گلزار غنچه زانکه سرآغاز کن

چو صبح از صنعت و این ملک غافل مشو بیدل
بچنین دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

حیرتم هنگامه می‌فهمد زبان راز من
گوش بر آیینه نه تا بشنوی آواز من

چشم تا بر هم زنی زین دامگاه آزادم
در خم مژگان طرح دارد پر پرواز من

بیدل این جمعی ز اطوار چند یکو شد
مشربم بر شیدم نخجی ز شنیدن

آیینه وصل چیست جز دیدار آشتن
در انتظار وصل بکاوش گل ساختن

مفت تماشات حسن لیلی نگاه
از خود و باید ز خمن ز ره برداشتن

جلوه در نکتهٔ خویش چینیم نخورد
تخت در بغل شب آیینه از اسن

جز پیشش کرم ناز کنی وقت جام
ور نه ز کم هستی بست عذر [illegible]

بیدل اگر مجو جلوه در آب ریش
دم تماشا مکن که غفلت بپرداختن

بادب شنیده جز وی جلوه می‌خواند مرا
عالم بر هم زند تا رنگ گرداند مرا

نور غیر از سوختن خورشید نیست
چشم بندیت نگاه در [illegible]

آیینه‌ام [illegible] تا چه بود
[illegible] و نقش [illegible]

در طلب ضبط عنانم [illegible]
[illegible] ز خود در چشم [illegible]

مشرب سیماب موج جوهر آیینه‌ام
[illegible]

جز حباب آیینه‌ام [illegible]
آواز آن [illegible]

سایه‌وار [illegible] دیگر بر [illegible]
با تو [illegible]

داغ شو ای پرتش از گفت حال بیند | نغمه دارم گر آتش بیز چند اسرار من
حسن اظهار حقیقت نخست آن جلوه بود | تا به بزم آمد ز خلوت شوخی ناز من
گوش کو محرم نوای پرده عجز نباش | آنقدر ها بسکه در دل میرسد آواز من
شمع را در بزم بهر سوختن آورده اند | فکر انجام مکن گردیده آغاز من
آنقدر [illegible] ام حیرت آن سطیم | ره ز من بیرون ندارد فکر گردون ساز من

ماه محفل دارد از [illegible] نگاهان قند از من | چنان را اختیم بسته می چند کار من
گهر دار [illegible] شد از سنگ [illegible] سازد | بضاعت ها ولیکن دل نمی آید بکار من
چه لازم تا شوم [illegible] تشویش عاد من | چو گل شمع خفتم رشته بنهاد [illegible] تار من
پرتو [illegible] ندارد برج [illegible] گر | گواهی سیه بد حالم [illegible] پرورد تار من
ز ساز [illegible] جز کلفت نمی آید | بجای نغمه [illegible] عقده پروردست تار من
چراغ خودفروشی تا [illegible] گلست در روشنا | نفس ها آب شد [illegible] شرم انکار من
کمینگاه خیالش [illegible] رنگ [illegible] | بر [illegible] خواهد شد [illegible] انتظار من
بر [illegible] مرده ام [illegible] از بار زنجیرخانه در روم | نه آن آسوده [illegible] آتش [illegible]
بلا کم کرده [illegible] آن [illegible] محروم | همین [illegible] آرزو رنگ [illegible] نگار من

برنگ ناله از محمل افسرده ام بیدل | جرس از خود روم بر رنگ اشک از رسن

ما چو جاده تماشا که ندارد رفتن | رفتیم از خویش کجا دیدم ندارد رفتن
خاک گشتیم بهوای تو ز رفت از سر | چه کند کس سر ملامت ندارد رفتن
از تغافل زبان گرمی چو شمع | بحث ما است تماشا که ندارد رفتن
کار چو لانه ز توخش شعله فانوس کجا | سیر دود دل ما باید که ندارد رفتن
پنبه گوش گرفت جهان چو صبح | مروای ناله بجا یاد که ندارد رفتن
الف آه سقیم درد دل ساخت مرا | دارد این خانه همه ولیم ندارد رفتن
بیدل آن کس که نه سیل گیرش هر روز | همچو دل است تماشا که ندارد رفتن

سرمایه اظهار بقا بیجگری کن | پرواز بهار است پر و بال مگسی کن
افسرده خفت ست نفسی مانی ارد | گر ریشه شمع شوی آتش خسی کن
همچون قامت نفسی الفت آن باش | تا قافله آرام پذیرد جرسی کن
کثرت ز نخجلکده وهم حباب است | یک ره بر صف عدد آورده هوسی کن
هر جا رسد اندیشه نگاه حضور است | تا باد جرس شوق نگاه نفسی کن

چون شمع نگاهم نفس شعله صفت است — ای سر بجوش از من فریادرسی کن
بیدل چو نگه دم تعلق نتوان شد — کو هنگ فشان دانهٔ حیرت نفسی کن

وارستگی ز جنس دگر میدهد نشان — عالم غبار دامن نازیست پرفشان
بگذر ز سربلندی اقبال این بساط — تا آبرو بباد نریزی چو شمع دان
همت خز انگشت ز دولت نمیکشد — از سایهٔ هما چه برد حرف استخوان
پرواز بندهٔ که بجز دام نمیرسد — اینجا که خاک باش بلند است آسمان
عاشق کجا و آرزوی خان و مان کجا — پروانه در کمین فنا دارد آشیان
هرچند دستگاه بود بیش حرص بیش — از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان
خرسند شو بفقر تا بدل دوستان باش — در حرص چون حباب نفس میشود گران
یوسف تو از خریدن کنعان گشوده — آیینه باش جلوه متاع است کاروان
آوارهٔ شراب شعوریم چاره نیست — ای بیخودی قدم زن و ما را بخود رسان
محمل بدوش رنگ ازین عبرت انجمن — بیدل چو شمع میبرم چشم خونچکان

رهبستگی بدیدی ای شرر رو جد رسا کن — پرفشانده برآید بجنب از ما کن

نگاه

نگاه عبرت از درد زمین گیری چه غم دارد | مژه بردار رفع شکوه های بی عصائی کن
تمیز نام و ننگ است آسمان عزت خواری | اگر زین دام وارستی مگس باشی همائی کن
نفس تا عبرت اگر نشکنی زنده دارد | غبارت را بهر رنگی که میخواهی هوائی کن
حوادث طبیعت کارها دارد ملایم شو | تکلف رنگ بسیار است فکر مومیائی کن
نگاه های کج پوشش تحفه دیگر نمیخواهد | بجز مردو عالم صفحه شو فرد جدائی کن
ز بی عجبی بهار است بیدل ای باغ وصلت | غباری نیستی شو خاک در چشم جدائی کن

صفای دل چراغ بقا دهد روغن | نفس بسوز در آینه تا بود روشن
کجاست نقش حیات جز نقش وهم | پری پری است تو مینای خود عبث مشکن
لباس وهم نیرزد بخجلت تعبیر | مباش زنده برنگی که بایدت مردن
بوحدت من و تو راه شبهه ای نیافت | منم من و تو تویی نه منی تو نه تو من
بسینه راز اگر راه برده دریاب | که زیر خاک چه غنچه ها رسته است گلشن
فروغ خانه خورشید گر نمایان است | عبث ز خانه خفاش وا مکن روزن
بقسمت ازلی گر دلت شود قانع | لب از تقاضا ببند و سر زبان بشکن
گر ای بیدل بلای عمر دراز عنایت | چو شمع بر سر ما تیغ میکشد گردن

چون شمع کلاه [illegible] | ای [illegible]
بیدل [illegible] | کو [illegible]

وارستگی حسن [illegible] | عالم [illegible] پریشان
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
عاشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

جنون اگر نپذیرد بجد مستم پند / مگر چو ناله بزنجیر بندم از آهن

زره هوس چو نگارین نقش خود من بس / همه چیزم که چار دوم ز رشک کشیده من
بچه برگ ساز طرب کنم زمی جام نشاط طلب کنم / گل باغ شعله بجنبد چو ز باغ دل نجنبیده من
چه بلا کشی عشق تو چه قدر نشاط و حرم / که شهید خنجر ناز تو شده عالمی کشیده من
تو بمحفلی ننموده روی تابش علم عرش / همه تشنه بر نمکش شمع ز درخشم جگر کشیده من
تو چمن چمن طرب نموده ز شبنم نم که آبرو / بهار عالم ز رنگ بو همه جلوه تو همه دیده من
بکدام نغمه دلکش زنوا کشان تو شوم خجل / چو جرس نغیر شکسته ام انجمن خود نشنیده من
ز بیدل غم عقلی ز چشم بند فسون سهل / همه جا ز جلوه او پرست بهیچ جا نرسیده من

سر طره تو بهوا فتن ز ختن شکسته رنگ ز ارمن / مژه بر همه نازکن گل عالم دیگر آوردن
سر زلف عنبر فشان که ز نکهت بنفشه نمایدن / روش خیال پنهان که ز غبار من بهوا آوردن
ز سحاب نگهتم بگذار عشوه رنگ بو / بتو التماس کریم دو دو غنچه گل ببر آوردن
بکمال خالق الست جان ز نسیم بسیدنا نگان / بصد شکر چه وحدت جهت حقیقت که در آوردن
شنیدن عین مطلب دگران نغمه رشت قابل صدان / رقم حقیقت نگهت شکسته نامه بر آوردن

نشو

ز شوخی ما تیغ سلسله و آن بیداد و ستم / مجمر خاطر افلاک بجنبد نیک
لب شیرین نفس بکام دگر دار حیرت شوم / جلوه سر و آینه مست می پرست من
تحقیق عدم فنا دم جز جوی دل کرم / که آه آتشکده نخل افلاک سوز است
قامت چشم دارد و گلبن شوق حیاتم را / مجمع عالم سکینه تحریر اگر بانگ شب
هر جای بیخش دم ز دوست سخن کرم / گل قلم نشاء دل بر دار دو شب هم
ز برق آه دودم تا کوه رنگین سینه / جدا زحیرت عالم آرزوی حسن
چو آن شکسته دود و شمع نبض زحیر / گرد و غبار جمیع سایه آن در دست
ز آینه سر کاه ما می چینم نکهت صاحب / نشئه دود دکان ما نظر همان آتش دو

ز رنج یار دشت نقش تو من گشیدن / باید بیاید که آدم یار آن حال شکن
بکوه سر محال است کام اندوه جست / روی بیکسی آه تیغ آسمان سا
طوفان گریه گر اعتبار آورد ناله سن / دامان عشق فخر و حب آن کن
آواز محرم بیدل دو چشم عینی / بچه کمال انجم آفتاب بکمال کشیدن
ضبط آتش سر صد دار مژه شکست / نا بجا سپنداب خیزد جنان کشیده
ز گلشن بهار شعله یار از بسته / در سینه غبار دو گام عالم از آنان

جولان اگر نشید برد بگذشتم سپ شد | گرچو ناله نجیب شدم از زمین

زره بهوس چو نیاز نقش خود من | همه چیزم بچاره دم ربست کشید من
بیچ برکسا نظر بکنم زچه جام نشاط طلب کنم | کل باغ شعله بچیند من و داغ داغ کشید من
به چه بیکش عشرتم چه قدر بشنا سم غم | که شهید خنجر ناز تو شده عالم طپید من
تو بمحفلی نبود و در قدم با طلب عشرتش | همه رنگ شده برنگ شمع در چشم حسرت نگه کشید من
تو ضمیر نظر نبود من بنمه تبسم نگه آرد | بیهار عالم رنگ بو همه جلوه تو بود و دیده من
بکلام نغمه و گلشن رنگ از نشئه تو محفل | چو جرس نفیر شکسته دل آهنگ خود شنید من
فرسید عالم علتی زچشم بند فسون علل | همه جا بجلوه او رسید ... مید من

سر و بر چه بود ... نقش نشان این | مزه بر هم زد تا بکشد کل عالم ... این
سر زلف ... نشانه ... | روش ... نشانه ... صحرا از این
ز ... حجاب بکشم که قدر شود ... | ... انتها ... دم ... از این
بکمال ... جان ... | ... گریه از این
نشان ... از ... | ز ... شکست ... از این

زشوخی تا قدح میگیرد آن بیداد فن | بجنبش خانهٔ افلاک میخندد شتاب من
حباب نقش امکان مجو از صفحهٔ شوقم | بصورت مسیر و آینه مست می پرست من
بتحقیق عدم فتادم بهره در نظر کردم | که از آینه لیک از بهار زیب مست من
ملامت تهمتم دارد بکم نظر فرحبام را | محیط آسیکنم تعمیر اگر با لد شکست من
بهر جای بعیش دم زو حسرت قدم کردم | نگین نقشم گردد بال پر دارد نشست من
زبرق آه و دارم ناگو در گیرش نومیدی | حذر از جرات ظالم که بر صافست شست من
چو آن آتشکده دود بیش دو داغ حسرتش دارد | نگردد از ضعیف سایه من ابر دست من
با این سعی که می بینم زبخت نارسا بیدل | کشد نقاش تصویر شکل م امان کود من

از چرخ بار منت نا کی توان کشیدن | باید بپای بردی دست از جهان کشیدن
بگوهری مجال است کم کرد از رهست | روی سلک وهم آب تیغ افسان کشیدن
طوفان گریه انگیز گرد از بنای هستی | دامان مقصد آخر خواهی چسان کشیدن
آه از هجوم برقی دود و از غم ضعیفی | هیچون کمان زهون بستم بالکمان کشیدن
ضبط القصیر مقدار بی قصد است | ما را بجا رسانید فرغ عنان کشیدن
کز تحفهٔ نیاز منظور ناز باشد | در پیش ساده رویان خط مرقوم کشیدن

سپندم لیک از آهن باید درین بیابانم | نالهٔ مجمر سخن نواند بار فغان کشیدن

عرق تا رو دهان احتیاج بی نقابم | ره صد دیده و آتشخانه وا کرده است آبم

در بزم گلشن گرم شبنم کاره خجلت خو دارد | گل آیا خیال رنگ شکیبد و گلاب من

بخود تا می کند چشم از شرم آب میگردد | سکت ره بیگانه وضع حباب من

مدام با گدایی در رهٔ چشم بسته خود را | چه در روزن گهر بستاید چون آه حباب من

درین محفل ندارد هیچ کس جز گرمی الفت | نمکریز نمکین تر آتش حسد کباب من

بغیر از نقره خود نیاز مشکلست اینجا | گناهم چنبه کرده تا ساله ماهتاب من

بزم وصل نامه بسته عاشق نمی گنجد | ز فکر سایه بگذر کفتاب نقاب من

بهم نمی گشت آخر نهر از خود شدن حاصل | درین دریا برآ از خود چو کوه حباب من

از خود دارد انجمن جادو دل لنگ کمن | آبرو در السنگ ساز و صنعت کوه کمن

درد سر بسیار دارد نسخهٔ تحقیق خویش | اخوش آن که بهوش سبقی از بر کمن

ای سپند از سر هم اینجا صدا مسکند | نا توانم بر باد رفتن بعزم مکمن

هالکی چون خامه بعز صرفت باید کشید | این قدر خود را بذوق زیر پا کمن

هر کس نخا قاصد پیام سر از هوست | از زبانم حرف وا کرد شور بادم زن
در محیط چشم نهنگ است مرده | یارب این نومید را هم در رحم ترکم مکن
تا کجا لیلا با فسون امل امالی نبند | قصه با دوستان تأثیر دارد کم مکن

به نیمم تا کنم زین و الکه از او چه بیرون | پری افشانده ام در رنگ بغض مینطیع از هفن
بیزم کبریا بارا چه امکان سپداری | مثال خاک تشکان دیده در تیه گردون
سپر انداز نسیمم تا توان پرواز کام دم | دم صبح ازل بودم نفس گم کرده ام اکنون
کشد دل آغوش تعلقها می سازد | چو صحرا وسعتم تنگ است از رفتگان بیرون
سواد آنکه گردیده بود رنگ روشن | زنیر خیمه لیلی رواز معنی مجنون
جهان را شیشه بیازی کرده ام تا | طرب جوشد ندارد تا کنم ذوق سخن موزون
بجو و صد عقده بستم باز دل گم گشتم | بجز چنین سکته جهیز مصرع را کردم
با این عجز که در بنا دل طاقت ندارم پیدا | مگر گوهر شوم تا ناله بردارم ز جیحون

ای تشنه بادیه یعنی چشم جیر آن نرگس | هر کجا پای نهی آئینه بستور بین
جلوه ست منظور تغافل خوش است | سخت مکر و هست و ناچشم اگر دارد مین

[illegible]

در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده ایم / خانه را با دو جهان دوش گرفتن مجبور بین
گر چه پیدائیم لیکن منظر ناز تو نیست / اندکی دیگر تنزل کن بچشم ما نشین
اعتبارات غرور و عجز ما سد است هیچ / از نفس کمتر پری هر نالهٔ بر کوه حزین
بسکه سلکی کجا از طینت من میبرد / سبز او دو راستی در سجده از نقش نگین
زنده گشته در نگاه هیفدار تند و دیر نیست / از شمار سبحهٔ زاهد عرق ریزیست دین
چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن / چشم پر سر دیده در محفل چو شمع ادا بنشین
یکقلم شوق است سیلاب کلفت دارد نگاه / موج عرض تازه رویی دارد از چین جبین

خواه غفلت خواه ملکی خواه آگاهی گزین / ای عدم فرصت دو روزی سیر مجبوری گزین
ذره تا خورشید گام گرم آرد و در فتنه اند / یکقدم با هر چه جوشد شوق همراهی گزین
هر قدر غفلت فزونتر لاف آگاهی بیشتر / ای طلسم خواب این افسانه کوتاهی گزین
جاه گر باید همین پستی است اوج عزت / از کمال فقر پای آگاه اللهی گزین
هر دو عالم شوخی پست بلند ناز اوست / گر نگه قاصر نباشد ماه تا ماهی گزین
در تماشاگاه حیرت گوهر نور یستن / محرم تجلوه شو با هر کی کا هی گزین
اعتبار آینه چند مهر سازی کس / شمع محفل بود آسان جانکاهی گزین

خوشا ذوق فنا در وحشت از سر کردن | ز سر تا پای خود محو یک انداز نظر کردن
غرور ناز و آنکه خاک گردیدن چه آسان است | جبین از دم تیغ کرمی باید سپر کردن
رگ تو ام با دم والها را در محفل | دلم با درد یکی در فشار دیگر کردن
ز فیض عیش یا بانگ گاه صهبا گلی | ندارد چشمه خورشید غیر از چشم تر کردن
و ذوق لذت دنیا بود ایام سر کار | گره در کار نکم قند از شکر کردن
درین دریا ز ساحل تیغ ... وحش | ای بدم باید و خوش جز گهر کردن
فراهم باشد در سر شته غوش تحقیقت | چو نار سبحه از صد جیب سر بدر کردن
عروجی شب ... | مرا شکسته ... سر این پل گذر کردن
بدریای شهادت غوطه گر نتوان زدن | گلوی ... از ... تیغ تر کردن

چه داری ... نمک خوردن | نمک ... جمع ... خوردن
خوش ... | ... خوردن
شرار تا ز خود ... شمارد | ... خوردن
کم ... | ... خوردن
طمع ... | بانشهای غرض ... زبان ...

چسان شد پیر حرص جاه خام آخر [illegible] | که در تمکین هم بعد از [illegible] خود
اگر جهان جمله لقمه زاید [illegible] جمع تو برنیاید | که چو املاح [illegible] عضو عضو [illegible] خود
بسعی تحقیق برده ویدی [illegible] | نه او شدی [illegible] لاله بود [illegible]
بکیش آنکه ختم [illegible] نامل [illegible] آن [illegible] | بجمال کی [illegible] بیدل [illegible]

عمرها چون لاله [illegible] نتوان یافتن | ای چندین سایه جز در سیر نتوان یافتن
بسکه این صحرا پر است از نقش [illegible] | تا هوای خاک دامن [illegible] نتوان یافتن
کاشانه انعام کرد [illegible] | چشم کو هم در [illegible] نتوان یافتن
عالم تقلید [illegible] گفتگو [illegible] پرورد | جز صدا در خانهٔ زنجیر نتوان یافتن
جز حرص کم عالم [illegible] خواه طاقت خواه [illegible] | جز جوابها از [illegible] نتوان یافتن
تا بپای [illegible] دستان [illegible] | هیچ [illegible] نامه [illegible] نتوان یافتن
هرچه هست از الف صحرای امکان [illegible] | بیدل انجا گردی از [illegible] نتوان یافتن

دل اگر یکسر ز شوق تو نهان [illegible] کردن | چراغان [illegible] در پرده [illegible] نتوان کردن
برنگ غنچه [illegible] دامان جمعیت [illegible] افتد | دل [illegible] اندیشه یک گل گلستان [illegible] کردن

[illegible] عالم [illegible] خواهد | [illegible] نتوان [illegible] کردن
طلب [illegible] چشم [illegible] | [illegible] پریشان [illegible] کردن
[illegible] هرچند [illegible] | [illegible] نتوان [illegible]
[illegible] | [illegible] کردن
[illegible] | [illegible] کردن
[illegible] | [illegible] کردن
[illegible] | [illegible] کردن

در کمال [illegible] دیدن | [illegible]
چندین [illegible] | [illegible] دیدن
[illegible] | [illegible] دیدن
[illegible] | [illegible] دیدن
[illegible] | [illegible] دیدن
تا جلوه [illegible] | [illegible] دیدن
[illegible] | [illegible] دیدن

چسان شد ... جانب ... [illegible]
کرد رنگین هم ... [illegible] خود

اگر جهان جمله نقد زاهد ... جمع ... نور ... [illegible]
تموج امواج ... [illegible] خود

بسعی تحقیق برده ... [illegible]
نداده شدی ... [illegible] خود

بکیش ... [illegible]
بجای ... بیدل ... [illegible]

عمر با حولا که ... نتوان باختن
پای چندین ... سر نتوان باختن

... [illegible]
بهوای ... نتوان باختن

کاسه انعام کردن ... [illegible]
چشم کو ... نتوان باختن

عالم تقلید ... [illegible]
جز صدا ... نتوان باختن

جز حق ... عالم ... [illegible]
جز حباب ... نتوان باختن

تا بپای ... [illegible]
... نتوان باختن

هر چه هست ... [illegible]
بیدل ... نتوان باختن

دل ... [illegible] کردن
چراغان ... [illegible] کردن

برنگ غنچه ... [illegible]
دل ... [illegible]

تو از مختار عالم شد ز ترک اختیار خود
هر در پدست آنچه نتوانم ... نتوان گردن

طلب عین چشم ... قربانی بر نمیدارد
نگه کو جمع شو مژگان پریشان میتوان گردن

متاع زندگی هر چند میارزد و بیاد و نجا
ببحث آنکه این قیمت ارزان میتوان گردن

شب هجران ... عصیانگاه ... [illegible]
اگر اشکی ... آید چراغان میتوان گردن

بوجهت دام همت اگر کمین ... افتد
جنان را غبار طاق نسیان میتوان گردن

برنگ شمع دارم ... درین محفل
بیا چندی ... مژگان میتوان گردن

شدم خاک ... دارد ... [illegible]
هنوز از گردن طوق غزالان میتوان گردن

ورش کمال خود کبر از ناله ... کشیدن
ناز بنیاد از خویش ... بخود رسیدن

چندین کهر ... [illegible]
شمع ... عافیت ... چکیدن

یک گل ازین گلستان ... [illegible]
سر بسر هواست ... خلق ... دویدن

حیف است محرم دل ... [illegible]
آیینه در مقابل و آنگه نفس کشیدن

رنگ پریده شوق ... [illegible]
جز دل ... گل برسر دمیدن

تا جلوه کرد شوخی ... [illegible]
دارد ... رنگ آیینه پریدن

... ساغر ... [illegible]
ده داده انتظاریم صد چشم بگشودن

چمن بچشم تنگ چو گل نومید بهارم | به برگ ریز گلستان بادیم دمیدن

میروم هر جا به ذوق عافیت اندوختن | همچو شمعم زاد راهی نیست غیر از سوختن
شعله گر ساغر زند از پهلوی خاکستر است | پیشتر از این روز سینه‌ام از ظلم اندوختن
ز اضطراب عالم را گرد پامال غبار | خاک مجنون را به سیاست وصل اندوختن
تار پود هستی ما نیست را پیوند کار | خرقه صبح است ما را چشم نتوان دوختن
مینوا باید سوخت اسباب بهر زنگی خوش است | داغ دل کی نیست آتش می‌توان افروختن

از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن | نقش قدم نشاه پیمانه طلب کن
عمریست بیاد خط من یک دل جا کم | چون صبح ز آینه تماشا طلب کن
عالم همه تن پرتو یک شمع نهان است | این شعله ز خاکستر پروانه طلب کن
حیرت تماشاکده محفل ما رم | ما را ز همین شیشه پیمانه طلب کن
با کسب قناعت نتوان یافت دل جمع | از دست تهی منقار طلب دانه طلب کن
نه نقش الف وهم است دل ما | این شیشه هم از طاق پریخانه طلب کن
بلبل رقم صفحه ما نیز [illegible] است | روز خط تحقیق ز فرزانه طلب کن

برموج خون

موج خونم هر قدر طوفان [illegible] خواهد دیدن | جز شب [illegible] خواهد دیدن
سر به صحرا زد [illegible] | خاک گر گرد [illegible] چشم [illegible] خواهد دیدن
نشاء آب گل شوخی بنای [illegible] شبنم | دامنی گر [illegible] خواهد دیدن
[illegible] کباب [illegible] | اشکهای [illegible] خواهد دیدن
گر چنین [illegible] | [illegible]
و جنون [illegible] | جامه [illegible] خواهد دیدن

چند زیست صحبت [illegible] گسستن | باید [illegible] دیده [illegible] گسستن
[illegible] | باید [illegible] گسستن
[illegible] | [illegible] گسستن
[illegible] | [illegible] گسستن
[illegible] | [illegible] گسستن
[illegible] | [illegible] گسستن
[illegible] | [illegible] گسستن
[illegible] | [illegible] گسستن

چشم تخم سنگ صدپاره شد بهارم / به برگ ریز گلشن تماشا بدیدم و میدان

میر دم هر جا به دوش عافیت آید خفتنم / همچو شمع زاد در هر فرصت محمل از خفتن
شعله کی ساغر زند از پهلوی ما خاکستر است / چشم از من روز سیه [illegible] ظلم آمد خفتن
زین چمن عالم را گرد مایل غبار / خاک مجنون را بیابانست وحشت خفتن
تا در او دستی نیست پیوند کجا / خرقه صبح چشم شد توان دوختن
مینو باید سوخت تا نبرد کی حسرت / داغ دل کی نیست آتش مجنون خفتن

از [illegible] دل دیوانه طلب کنم / نقش قدم نشانه چو بیگانه طلب کنم
عمر است [illegible] یکدل عالم / چون سبحه [illegible] ریشه ما شانه طلب کنم
عالم همه تن [illegible] نهار است / این [illegible] ز خاکستر پروانه طلب کنم
حسرت [illegible] نشاکده محفل دارم / ما را ز [illegible] پیمانه طلب کنم
یک [illegible] / از [illegible] طلب کنم
[illegible] / این [illegible] طلب کنم
[illegible] / [illegible] افسانه طلب کنم

موج خونم هر قدر طوفان نما خواهد شدن / چون نشیند تیر تو در کمین ترا دامن خواهد شدن
سر به صد نیرنگ تا عرض خرامی ها / خاک اگر گردم چنین چشم تو را خواهد شدن
نشئه آب گل شوخی بنای شبنم / دامنی گر شکنی تعمیر خواهد شدن
بیگناهان یکسر کباب انتظار خار اند / انتهای هر چه دیدی ابتدا خواهد شدن
گر چنین دارد کمین عافیت [illegible] / سنگ این کهسار یکسر آسیا خواهد شدن
در جنون سامان جیب دامن [illegible] / جامه عریانی از زخمم قبا خواهد شدن

هر چند نیست سبب غم گریستن / باید ز شرم دیده به ماتم گریستن
شیرازه [illegible] گر گسستنی است / باید دو روز چون مژه با هم گریستن
شبنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند / انجاست ما نگاه به مقدم گریستن
گر شد دل از نشاط لب از خنده با نصیب / یارب ز چشم ما نشود کم گریستن
خجلت رضا نشوی ز اشکم نمی‌دهد / می باید م ز رنگ حسن گریستن
شاید گلی گل شکفت دیدار [illegible] / چشم دارم [illegible] هم گریستن
در غنچه و گل [illegible] / از زخم تازه در پی مرهم گریستن
بیدل [illegible] / زین بالش [illegible] شود خم گریستن

بسعی رنگ شکستن آسودگی امکان مرو کن | پرفشانی همت آشیان در چشم عنقا کن
ز رفع گرد هستی میشود صبح آینه یکتا | نسیم امتحان شو گوشهٔ این پرده بالا کن
اگر هم گلشنی ای بیخبر زنگ فسون کو | همه یک قطره خون باش اما در دلی جا کن
غرور سرکشی در آفتاب چند باشد | فروتن باش یعنی سایهٔ دیوار پیدا کن
اثر پرداز تمثال شکوه شرمی خواهم | بیک آیینه دیدن چارهٔ معدوم کن
ز ساز پرفشانیها عرق میخواهد افسردن | غبار ساحلم را انجیا گم دار دریا کن
اگر چشمت ز اسرار محبت سرمه دارد | بهر مو سر مجنون ز سر زلف لیلا کن
عبارتهای آب و خاک عنوان بر فلک ارکن | ز باغ [illegible] تحقیق عقل کیمیا کن
کنار عرصهٔ امکان تماشا بیشتر دارد | اگر خواهی بنای رنگ [illegible] والا پیدا کن
کمینگاه تعلقها حجاب غفلت بیدل | بیک آه گرد گردان جهان را از سر وا کن

از ناله ما دل کی رسیده رفتن | زین وادی چو [illegible] باید شنیده رفتن
هم دوش آرزو با دل میرود نفس نیست | در رنگ ریشه دارد هم دمیده رفتن
آهنگ رنگ [illegible] گل سنا ضرور است | راه فنا چو شبنم باید ندیده رفتن
قد دوتای پیری است از روی رفتن اشاره | کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن

ز من تا

۱۷۲

ز بس باغ تحمل بار دوش می‌بست | بر آمدن [illegible] رنگ [illegible] شکستن
رفتار رسا یه هر گز وا مانده نمی‌دارد | در [illegible] ره دور [illegible] رمیده رفتن
چون شعله که جز بال [illegible] کردد | در زیر [illegible] شبنم [illegible] رفتن
[illegible] آه [illegible] گرد حسرت | [illegible] دیر [illegible] رفتن
تعجیل [illegible] | [illegible]

تماشای چمن در دم کان فراز کن | رحمت [illegible] فراز کن
[illegible] جام [illegible] | [illegible] راز کن
[illegible] | [illegible] باز کن
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] راز کن
[illegible] | [illegible] مجاز کن
[illegible] | [illegible] فراز کن
[illegible] فسون [illegible] | [illegible] کن

[illegible] | [illegible]

بسکه وحشت آشوبی امکان [illegible]   پر افشانی است [illegible] در چشم [illegible]
[illegible] رنگ از [illegible]   نسیم امتحان [illegible] پریده بالکم
که عالم [illegible] بی خبر رنگ نفس [illegible]   بهم یک قطره خون [illegible] دردلی [illegible]
غرور [illegible] دریا [illegible]   فرو رفتن [illegible] سایه دیوار [illegible]
اثر [illegible] از خیال [illegible]   بیک آیینه دیدن چاره [illegible]
رسا از پر فشانیها عرق [illegible]   غبار عالم را [illegible]
اگر جمعیت اسرار محبت [illegible] دارد   [illegible] سر زلف [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   اگر [illegible] پیدا [illegible]
[illegible] غفلت [illegible]   [illegible] از سر دامن [illegible]

از ناله ما [illegible] رسیده رفتن   زین وادی [illegible] شنیده رفتن
همدوش آرزو با دل [illegible]   در رنگ [illegible] رمیده رفتن
آهنگ [illegible]   راه فنا چو شبنم [illegible] رفتن
[illegible] اشاره   [illegible] جنبیده رفتن

زین باغ محمل ما بر دوش نا امیدیست   بر آمدن نه بندد رنگ پریده رفتن
رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد   در منزل [illegible] ره واز آرمیده رفتن
چون شعله که جز بال داغ گردد   در زیر پا شنیدم از سر گذشته رفتن
بال فشانده آه به گرد جز نیست   اعمال خود به برد ما را خزیده رفتن
تعجیل طفل ره با باز خطا کشیده   تو شوخ پیش دارد رنگ از دو دیده رفتن

تماشای چمن در مژگان فراز کن   رحمت نما [illegible] بار کن
شکیب جام آرزو لطف تماشا آورد   عرق [illegible] بیستار کن
[illegible] گم [illegible] علم   گره دست دل منم سر گنای بار کن
نه فسانه املی [illegible] تحقیق غافلی   تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن
نه ظهور [illegible] نه [illegible] فنا   به تجلی حقیقی چه نداری مجاز کن
چو غبار شکسته در سر راه نشسته ایم   قدمی بر زمین گذار نور سرافراز کن
نه ادای تکلمی نه فسون تبسمی   شکری [illegible] نگاه پاکدار کن

تنگ [illegible] تا [illegible] گمان   رفت [illegible] بغارت [illegible]

درین حدیقه سر و برگ خواب ناز کراست … بهار هم زپر رنگ میشکند بالین
ز سر برآر هوا پای عافیت طلبی … بعالمی که منم سایه نیست پانشین
طپیدن از جرس ناله بایدم کردن … نفس غبار رم دل ناله میکند تمکین
درین طپشکده الفت کمین فرش نشین … خوش است پا برکاب از عقیم خانه زین
چو کوه غیر زمین گیریم علاج نیست … شکست درد دل است شیشه‌های دل سنگین
ز عیش دانم نه غم جز بقدر وهم … چو غنچه جرس همه دم ناله رحیم رحسین
بهار لاله این باغ دیده پیدا شد … تو هم بجا تم دل داغ نه بجای نگین

ندارد هیچ جز طومار دم بجز وا کردن … توان سپرد دو عالم زشکست وا کردن
حیا نگذارد دم تا ز هوسها دست بردارم … شرر وا ماند جست آتش بنخود اندر بار کردن
بعزت کار جانکاه از سازم نمیخیزد … بدو زانوی هم بر سبر آهی مجنون فغان کردن
گدازم بس درین بازم مکن تکلیف اظهارم … سپندم سر شکسته سر نیزه اند طغیان کردن
هوس فرسوده بوس کف پاست اجزایم … وطن میبایدم در سایه برگ حنا کردن
طپیدم ناله کردم آتشستم خاک گردیدم … تکلف بیش ازین نتوان بروضع ادا کردن
بهر وا مانده زین خاکدان بر جوشان دارد … زمین همچو یاد از جوش مساحصا کردن

اکرد بن

اگر روشن شود دل پیش خط پرگار تحقیقت | توان چون نقطه با تأمل ابتدا را انتها کردن

دوری مقصد بلند از سر شکسته پاهای من | نقش پا گم کرده وحشت از دویدنهای من
پا به دامن دارم و چون لاله حرص آسوده نیست | خاک افسردن بقدر از دویدنهای من
ریشه ام و امانده مانند سبزه گم کرده ام | تار کی قوت بسوی شد دویدنهای من
بسکه خرامیم زور دو تا تو هم با لکد رخت | چون صدا شد عینک وحشت دیدنهای
آبیار زخم بار زبس سود رگی گیست | در ره تو شد چو تمثال از دویدنهای من
چشم غیر از کلاه بر نخ شکند | در من بنگم بلند فتاده چه دیدنهای من
چون شرر بادل بچندین بیشه جولان آبله | تا نگک خود برسید رسیدنهای من

تا کی غرور انجمن آرائی زبان | گردن بکش چو شمع ز رعنائی زبان
در محفل شعور بلا ده نیافتیم | جا گاه تر ز صحبت غوغای زبان
سو حرف بال نخوت آسوده گوهر است | دل الطرح میکند ادب شایه زبان
اهل سخن غریب جهان حقیقتند | باید گریست در غم تنهائی زبان
هست از حباب موج دلیلی بحر هم | ترسید هر جا دو شکیبائی زبان

[illegible]

ای ستم ضبط نفس گر محو شمع / داردمی زگداز تو مینا زبان
بیدل اگر خاموشی حقیقت محرم است / سیر کن جرأت شوخی زبان

جیب او دستگاه خود به پیشانی فشان کن / عرق وارسی ریز و صرف تعمیر خجالت کن
زشتی گل غیر از سجده کاری بجز آه / عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن
در نجابت غنچه چون از خنده وا می گشت گوهر / تو هم با بر دل و دستگاه رازبان کن
وداع گلشنی گر نیست سیر رنگ [illegible] / زدل قطع نظر تماشای [illegible] کن
گذشتن از جهان [illegible] دارد تنگ استغنا / همت [illegible] کن
ز دست [illegible] [illegible] نمای [illegible] / و دماغ خنده [illegible] کن
کش از باغ طبع بیدل داردعالم عزت / چو شبنم از چمن [illegible] کن

گر این ور [illegible] سطوت [illegible] / گام اول در رهت [illegible] خواهم شدن
جبهه من در کمین سجده و سود [illegible] / [illegible] از اقبال [illegible] خواهم شدن
[illegible] ندارم [illegible] / از چکیدن [illegible] خواهم شدن
[illegible] سود [illegible] / تا بجا [illegible] پرواز [illegible] خواهم شدن

[illegible]

زگلشن گر چمن با سبزه و روز آراست — بعد ازین با مردمک بی سر و دامن خواهم شدن
با چنین مضمون ساز سخن نگلب نگیریست — گر گرد و غم بر هم کمک آنجا هم شدن
مشکل از خود رفتن دشوار می آید بچشم — در عرق تا شد شمع خبر نهان خواهم شدن

بسکه نامحرم بود در ره دلیل حال من — هر که بلبل گشت می بندد طپش بال من
چون دمی در بار حیرت سر رسیده ام — می توان کردن برنگ آینه استقبال من
در دل هر ذره گرد و چشم پر می ریزند — گر همه آئینه گردی نیست بر تمثال من
جز فنا در هیچ جا شید آرام نیست — آتشم خاکستر افتاده است در دنبال من
کو هوس از عشق فهم و فهم غافل مباش — ملکه صحرا است دنبال می ارتحال من
همچو گل اصلی که از خار تقاضا می کشم — شمع ره است بهار رشته ارسال من

از قناعت را تو شده دادو سامان نگین — نسبت تدبیر دارد در کف شان نگین
انتخاب از خود فروشی شرم بادید داشتن — یکقلم صحرا طغری دارد در دهقان نگین
صحبت ارباب نظر با منصب تو ای سکر زد — خانه چه است از روی کاغذ نقش و نام نگین
غیر مجنون در چه دارد ساغر اقبال ما — یکقلم حسن نیست بالد ز عنوان نگین

[illegible]

[illegible]

جوهر اقبال نقد بی‌رنگ سرمایه نیست / قلب‌هایی از کجا یابد رو سامان نگین
سستی طالع ز پس افسرده در بال [illegible] نیست / نام‌ها هم بر شکست آمد ز دامان نگین
اعتبار از جهان کم گیر و از پس بس / در پر طاوس کن سیر چراغان نگین
ای نفس سرمایهٔ اقبال فرصتی بیش نیست / چین هوا گر شنیم سید بد بیمان نگین
تا کجا وسعت کند میدان شان اعتبار / تا فضای کوشه هم رحی جسته و کان نگین
با همه شهرت ز دوشیها فضا غنیمت است / چین هم نام است در زخم نمایان نگین
کاش سودای هم انجا در خور همت دهند / رشته واری نمی‌شد سر از گریبان نگین
بیدل از کل گردن تا نفس گریبان میبرد / نقش چین با نظر در چشم حیران نگین

از تب شوق دگر دارد دم بقدر ما استخوان / کز تف حسن چراغ شمع میشود آب استخوان
آشیان در تیغ گیسو رنگ با رب بکام / عمرها شد شمع بخشیده بمحراب استخوان
نرم خو بار اندام درشتی در جهت / از برای مغز دارد پرده خواب استخوان
این سگان از مغز دریا هم برون آرند / گر همه چون گوهر اندازی بگرداب استخوان
در مقام کار زور و باصل راحت کسی است / ای هما کم نیست در عالم اسباب استخوان
آسمان بیگانگان را قابل بخشی ندید / جز هما [illegible] شناخت قصاب استخوان

چو بر خیال لبت هر سنگ سر ما بیست | قلمش هم از کجا بارد بسامان نگین
... در لب افسرده در آن است | نام ما هم سرنگشت آمد ز دامان نگین
اعتبار از جهان کم که ... است | در پر طاوس کم هست چراغان نگین
ای نفس ... خیال فرنگی بس نیست | هیچ سودا گشتم ... جهان نگین
تا کجا دعوت ... نشان اعتبار | تا فضای گوشه‌ای می‌چیند دکان نگین
با همه شهرت ز اندیشه ها نقش ... | هیچ جا نام است در زخم نمایان نگین
کاش سودای تو هم ... خود بجا | رشته داری بشکست سر از گریبان نگین
بیدل از کلک کردن ما ... گریبان ... | نقش هرجا از نظر در چشم حیران نگین

از شب ... دارد ... استخوان | گر نفس چون اشک ... شمع ... استخوان
اشک ... شمع ... ب ... بیکم | عمر باشد شمع ... استخوان
نرم خو ... در ... کی ... | از هوای ... دارد ... خواب استخوان
این ... مغرور ... بیرون ... | گرچه چون گوهر ... استخوان
در مقام ... ... راحت ... | ای هما کم ... در کجا ... استخوان
... از ... قابل سخنی ... | جز ... شنا ... نقش ... استخوان

صبح تا دم می‌زند بیدل به جوش شبنم است | گر نفس بر لب رسانم می‌شود اشک روان

وسعت آباد ... در آستین | همچو شمع کشته خوابانده‌ام عالم در آستین
بسکه چون شمعم یک سر مایهٔ این انجمن | همچو گل هم در گریبانست هم در آستین
پیر گشتی غافل از قطع تعلق‌ها مباش | صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین
بی‌فنا عیب کسی هرگز نخواهد پوشید | تا کی چون مار گردی شکلم در آستین
با همه لطف چو موج از گهر ... | عالمی زین بحر ... رم در آستین
باطن این خلق گاو گشته با ظاهر ... | جمله قرآن در کنارند و صنم در آستین
دعوی کارت گواه خویش پیدا می‌کند | چون زبان شد هرزه گو دارد قلم در آستین
شوق ما هم بار رهبری در کار نیست | اشک هر جا گرم شد دارد قدم در آستین
گر شوی در تنگی سینه مداوا می‌شود | سود دست ... ... در آستین
بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما | نقد ... ... در آستین

باین حیرت اگر باشد خروش ناکرمن | بقدر جوهر از آینه می‌بالد صفیر من
بجیبم ... سفید کرده‌ام ... | ... فهمید سعی گو ... ...

اثر در زخم تحچیرم دو بالا میرسد غم — برنگ آنکه آب پیکانهای زیر سن
ازین شب غبار آتش دگر غمی ام — مگر ریزد جنون از جام سودا عبرسن
باین آثار سودای تیزی گر کنم حاصل — بچشم قره مرگان کند چشم حریرسن
بهر واماندگی مجنون بخت تیره چو شیم — که مجنون سایه پای کس بجهد بکس
الم پرورده باهم سیرسن از بلک بیمام — که از خود نیز میرشاید چو طفل اشک شیرسن
کنج بچو دو سدلی و باغ معانی کو — که شود جنبر از افسانه گیر و گوشه گیرسن

گر دهر فتنه زبانم عالی را تر زبان — همچو غنچه آتشی یابند ام ور زیر زبان
راز کم نظرفان نپوشند همچو ام جیب ساح — میسکنند در سنگها صد ساغر
درد عشق ساز سنوری زیر کی مجال — خار چمن آتشی ایجاد کنند از زبان
مطلب دل از صد ام جسا گردد ادا — خاصل این عالم تحیر باب این کشور زبان
غیر حسن آینه ندارد ساغر جا گاه ظلم — گر نهد از کام بیرون افکند خنجر زبان
تا برنگ خانه چشم این از رفت شیوی — بیم باشند همچو مژگانت برون در زبان

هر که دارد قوت و جانش — از کاهش نهر است
پیدا از ضعف آن — کم میشود لاغر زبان

سه نو مینماید بچشم از نهان ابرو   فتح کج کرده مرآید شمار رنهار ابرو
بگلشن نرگس وارونه دریا عج آرد   بعالم فتنه می‌کارد جهان خشم جهان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهد تنگ گردد   هنوز از گردش چشم نخواهد امتحان ابرو
خط پشت لب هر جانب تازگی دارد   عرق تا شوید از لوح جبین خطان ابرو
بیاد چین ابرو چو هم دریا و هم خوش آب   تلک بیکسند بر دوش چندین کاروان ابرو
اشارت مجو چه بر شکنم در بزم ما تاش   برنگ ماه نو در چشم میگردد نهان ابرو
بذوق سجده‌ات هر جا نیازی کرده ام آن   بجای سبزه می‌رویید ز خاک آستان ابرو
غرور لطف آرام غرور عجز نیامیم   ساز و دار تیغ بها لم خشم زمان ابرو
بوضع کشی الطاف قاضی دیده ام عدل   بخشم مصلحت نعم بعوض امتحان ابرو.

ول اگر تنگ شد بیا همینکه نگاه ازو   آئینه شکست تغافل کی آه ازو
ای سایه دار جلوه مهر پرستان مبر دود   ما هم نشسته‌ایم برو برو سیاه ازو
مشکل که این دو شیوه ز هم گردد جدا شود   بعنی خجالت از من و عفو گناه ازو
خاکستر سپند و خاطر نه گونه است   افسوس ناله هم ندارد پناه ازو
آنجا که عشق عام کند عرض احتیاج   جز عذر مطلبی ندارد محو انجاه ازو

[illegible]

یارب علاج سوخته جانان که میکند	داغ کلف به پنبه گرفت ماه ازو

گرد قفا چو صبح به شبنم نشاند نیست	غیر از عرق مخواه بیابان نگاه ازو

از آتشین زبان که این خجلت آورد	تا کام او نشد رسن چه رو بد کباه ازو

شوقت مرا ز هر دو جهان بی‌نیاز کرد	چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

سامان شکیب دیده به دل چه نیست	شرم تو میکند عرق گاه گاه ازو

ای چشم بر دو دل از رسیده رو	سوز سپند محفل حیرت شنیده رو

ما از در مهید و صالش بمیر و بیم	کو دل که حسرت بت شنیده ز دیده رو

زین گرد نیمشبی که فغان تمام کرده اند	چون صبح دم زده ز مداد کشیده رو

عالم تمام معبد تسلیم مجود است	هر سو روی به سجده ز اشک چکیده رو

تا چند هرزه از دل هر کو به تافتن	یک لفظ خم شود ز گلوی بریده رو

تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است	چون سایه یک نگاک ز آرمیده رو

گلچین بهار طرب با تعلق است	چون گردباد دامن از زین رخ چیده رو

ای چشم ز قامت پیری چه شکوه ات	عمر است با رنگین اکنون خمیده رو

آخر از این زیانکده نوسید رفتن است	خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو

فاصله پیام ما نفس واپسین بس است　　گر محرمی ز آینه حرفی شنیده رو
پیغام حسرت از من بیدل رسانده بس　　ای اشک یار رهرو و دو رنگ دویده رو

نقاش تا کشید کمر ناتوان او　　بند و قلم ز سایهٔ موی میان او
رحم است بر دلی که در آشوبگاه عشق　　مهتاب جنبه کم شد از کتان او
عمر شرار فرصت گلزار کیست　　از هم گذشته گیر بهار و خزان او
ما در حریم کعبهٔ تسلیم آسوده‌ایم　　یعنی نفس چو جبهه کم است آستان او
هر ساز از ترانهٔ خود دیده جز　　وهم است گر ز من شنوی داستان او
تمثال نیست غیر غبار خیال شخص　　خلقی است خودفروش متاع دکان او
تحقیق ظاهر است چه در گلشن نفس　　در بستن است برق غیر آسمان او
بیدل سراغ عالم عنقا تحیر است　　آن نیست آشیانه که تو یابی نشان او

بسکه یاد قامتت [illegible] بر سر سرو　　ناله قمری شد آخر قد کشیدن‌های سرو
شعله‌ها در آتش گل سرکش افتاده است　　نیست غیر از بال قمری رشته مینای سرو
بسکه موزونان شرم قامتت افتاده است　　صورت فواره باید ریخت از فرق سرو

بر نمی‌دارد نهفتن جوهر آزاده گی / دامن برچیده پوشیده است بر پاهای سرو

باغبانان قدر آزادی نمی‌دانند حیف / ناله بی‌بستی در این گلشن نشاند جای سرو

آنقدر رعنائی بالد نهال این چمن / سایهٔ تمکین که افتاده است بر بالای سرو

پیکر آزادگی با تجمل تهمت است / یک قلم دست تهی سرو دید از عصای سرو

خاک بر سر کرد عشق پای در گل ماندن / گر بهار این رنگ دارد حیف قمریهای سرو

مطلب آزاده کیهای بلند افتاده است / عالمی خم شد بفکر نارسیدنهای سرو

پای در زنجیر در بسمل کشاکو آزاده گیست / بیدل این مصرع تکلف نیست خونبهای سرو

کو عبرت آگهی که رود تحقیق راه او / جوش نشد ز چشم آبله پای نگاه او

زنار دیو بود کارگه عشق پروری / جز پینه زار و هم کتان نیست ماه او

آهسته رو که بر دل موری اگر فتد / گیرد غبار خاطر خال سیاه او

چندانکه می‌شود نظر همت بلند / دارد عروج آینه بارگاه او

نقش قدم نگشته میسر نمی‌شود / آیینه داری سر تسلیم راه او

محتاج عرض شکوه نباشند غرور عشق / گردون چو سنگ شکند دستگاه او

بر سرکشان چراغ فروشیم بار عجز / ما را شکسته‌اند بیاد کلاه او

کلاه

کلاه را بدر دوختنش عرض رسید / داغ فلک ز قامت پیر آن گناه او

شمعیست که جو هجر من انتظار او / آیینه بر سر شره خند و نگاه او

در رهروی که شرم الفات گشود شد / جز نقش [illegible] گیاه او

بیدل اگر بعشق کند دعوی وفا / غیر از شکست رنگ نباشد گواه او

کار صبح گل [illegible] خوش / با دو [illegible] خوش

[illegible]

نقاب [illegible] / نغمان [illegible] خوش

[illegible] / [illegible] بند او

[illegible] / آیینه بود [illegible] بند او

[illegible] / [illegible] بند او

بر شیدارد و به هوس جهر آزاده کی
دوهر بر چیده لو بپوشید بر ماهی رو

با غبار مان قدر آزادی نپسندد حیف
ناله بستی در گلشن بنالد جای سرو

آنقدر رعنایی بالا نهال این چمن
سایه یکگل نهاد و هست بر بالای سرو

بیکر آزادی بار تجمل تهمت است
یک علم دست غیر سر و ید از عصای سرو

خاک بسر کرده عشق پای در گل دیدن
گر بهار رنگ الا حیف قمری بی سرو

سر بلند آزاده کیما چند افتاد و هست
حلقه خم شد بعکار آتشکده‌ای سرو

پای در زنجیر در بستن شکوه از رحمت است
بیدل این مطلع تکلف نیست جز ... سرو

کو عبرت اگر عرق غفلتی راه او
جوشنده زچشم آینه پای نگاه او

گر ناز دلبود کار که عشق پروری
جز جنبه زار و هم کنان غیب گاه او

آهسته رو که بر دل نوری اگر خلد
گیرد غبار خاطر خال سیاه او

چندانکه می‌شود نظر تخت بنده
دارد عروج آینه بار نگاه او

نقش قدم نکشند محشر می‌شود
آیینه داری سر تسلیم راه او

محتاج عرض شکوه نباشد غرور عشق
گردون چو خم شد نکند دستگاه او

بر سر کشان جهر الفرو تشیم بار عجز
بار شکسته‌اند بیاد کلاه او

گذار

نگذار تا بدرد تماشاش هر کس رسد
وانگاه لطف فاش مپرس از گناه او

شمعیکه محو انجمن انتظار تو است
آیینه بر سر مژه بندد نگاه او

در وادیی که شرم لقات گشوده شد
بر چشم نقش پا مژه گو شد گیاه او

بیدل اگر بعشق کند دعوی وفا
غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او

گر از موج گهر نشنیده‌ای خروش او
بیاد شور تبسم شنو از لعل خموش او

خروشی می‌کند طوفان چه از دریا چه از دامان
جهان خمیازه دارد از هوس آغوش او

غرور خود سر ما چاره دیگر نمی‌باشد
مگر گردد خیال خاک گشتن عیب پوش او

در این صحرای نومیدی بنازم ناتوانی را
که بار هر که سنگین گشت می‌افتد بدوش او

زبان بیدلی گل کرد غنچه بیدل کس نمی‌فهمد
فغان نازکی دارم الا افکند بگوش او

لبریز شد طرب از نوشخند او
همت شکست بس که سر از بند بند او

آنجا که عرض جلوه او عرض ناز داشت
آیینه بود مجمر و جوهر سپند او

هر چند چشم زخم دو تا را علاج نیست
بار سپند تا نکشی مرغ گزند او

بیچو شف نه طوبه بریک شد
با هم سایه ما مژه های بلند او

زاهد به هوس نگاه فریب بر غرور هست | غافل که نشانه ایست بهار از شنیدن او
ای طعنه زمانه خو نکنی ز حیرت | بر روی هر چه ناز کند گو شکفتن او
بیدل مباش ایمن از آفات روزگار | چین ناز شگفته در ته دندان گریه او

کجا ای جنون ویرانه ات کو | خس و خار بیم آتشخانه ات کو
تو شمع نیازی بیا بر فروز | بگو خاکستر پروانه ات کو
حجاب آشنا و بیم خویش است | ز خود در گذر بیگانه ات کو
بساط وهم واحد ندارد | تو خود افسانه افسانه ات کو
کمان قبضه آفاقت آما | برون از خود سراغ خانه ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر | گو فهم آب گشتی دانه ات کو
بهرست بیدل هوا افسرده راهست | ز باغ کعبه بتخانه ات کو

گر نفس چند باین فرصت طلبی نگاه | چون حباب پر نکشتن هر سیه پس از کلاه
گیر و دار محفل امکان طلسم حیرت است | تا نزه خطا گشته هیچ سیاه کرد سیاه
سینه صافی شود به پرده نادیدم | در دل ما چون حباب آینه پرورده است آه

زاهد به وسواس تقوی چه پیر خرد نیست — چو طفلی که با دست ... نجنبد او

ای طفل زمانه خو مخور زین غصه — بر هر چه نیاز کنند کو سفند او

بیدل ستایش امین از آفات روزگار — جز نیاز رفتن ... شده و ندان گزیده او

کجا ای جنون ویرانه‌ات کو — خس و خار بزم آتشخانه‌ات کو

تو شمع و به نیاز بیا پرافشان سوز — بگو خاکستر پروانه‌ات کو

حجاب آشنا و بزم خویش است — ز خود وا کشیدی بیگانه‌ات کو

بساط وهم و اجب ... ندارد — تو خود ... ویرانه‌ات کو

کمان قبضه ... [illegible] — برون ... خود سراغ خانه‌ات کو

ندارد این قفس سامان دیگر — کو آن ... کشتی ... ات کو

بهر ساحل هوا ... ده ... — دماغ کعبه بتخانه‌ات کو

ای نفس چند بی فرصت ... — جز به بحر ... انجمن ... کلاه

... امکان ... حیرت — تا ز خط ... منصبه ... سیاه

سینه ... شد ... — در دل چون حباب ... آه

چو نگه در دیده حیران الم ... — چو جوهر آینه در دیوار جلوه کردن آه

با تماشا نیست ... نخانه ناز و نیاز — عشق اینجا آه ... دارد و آنجا داد و آه

صاحب دل کیست ... در غفلت سرا — آینه یک گل زمین ... خانه خواه

بی کلاهی ... صورت نه بند در گهر — شمع این محفل سراپا سر ... کلاه

زیر گردون ... شغل ... — غیر طفل ... خانقاه

ندیدم در غبار دود ... خوابیده — بجز ... کان ... خوابیده

به یاد چشم مخمور ... خود فرو رفتم — که ... غبارم ... خوابیده

... قیامت ... افراز — ... خوابیده

جهان بیخودی ... — تفاوت نیست ... خوابیده

دل ... چون ... — ... خوابیده

نماند از ... — ... خوابیده

ز شکر ... — ... خوابیده

از عرق ... ساغر اندر ... — گر ... بهشت کوثر اندر ...

حسن هرگه عالم صورت سرنگ اوست | عرض نیرنگش چه دارد باور اندر آینه

دل مصفا کرده را از خود تماشا چاره نیست | مینماید اول خویش را روشنگر اندر آینه

هیچ نقشی بر دل آگاه نقش نشد ثبات | مینماید کوه هم بی‌لنگر اندر آینه

صحبت روشندلان کیمیای اقبال است و بس | آب ابیکند خاکستر اندر آینه

تا شود روشن نگه بیمار محبت مرده است | از نفس باید فکند در بستر اندر آینه

بیدل اظهار هنر محرومی دیدار بود | خار راه جلوه باشد جوهر اندر آینه

حسن از آیینه پردار ترحم کرده | در نقاب چین پنهان تبسم کرده

تا عرق از چهره‌ات نشنید عرصه است | چرخ را گمکرد نقش پای انجم گم کرده

هر سر مویت زبان التفات دیگر است | بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده

موج اقبال تو از گرد عدم پر میزند | قلزمی از خود برون آ تا تلاطم کرده

هوش کو در صلاح ما دوش نشنیده است | غفلت است آنانکه آگاهی تو هم گم کرده

آینه فکر و خیالت عرض آن کسان است | آدمیت راستی در کار گندم کرده

بحر امکان شوخی موج سراب بیش نیست | دست از آتش نشوئی چشم گم کرده

بسکه بیدل اگر بر خود زبان مدعی | عقرب از بیشوایم کف دم کرده

بر سر شعر است برد و هم نه طاعت کرده | ذکر زبند جوب سیر کند [illegible] کرده

طلسم خسروی تا خبر نه خود دور است | در شبنم خیال پر پوشیده کرده

غنچه کشت عرش گل کرده اینجا | بسکه شوق انجاکه وقت کرده

نفس مسوز تکلف شماری ادیم | نفس زقطره و دریا کم انتقام کرده

زنگار بسته بلند قیامت گران | در بیش طلاتم کشید خرابات کرده

چو باز مشین انگاه بی‌پرواز | فلک کلاه رسم شکسته چه کجا کرده

ان نفس شمع نظاره جستجو نیست | چو شمع بر سر ما گمان شکست کرده

فنا تمام گشت محبت نیاز طلب | ز رفتن ما دام یک کمر خیابان کرده

برون زساز مجنس گلشن نشست | بهوش باش گل در بند حسن قیامت کرده

نغلق من به بیدل شعر ای بیدل | ز نالهای ما نفس حیات کرده

خلوت مجمع خود و تماشای [illegible] | حسن [illegible] از بیضای [illegible]

حسن [illegible] از نسخه [illegible] و در دل | دو دل آگاه و رنگ شای [illegible]

الفت [illegible] جلوه یکتای [illegible] | حیرت دو [illegible]

[illegible] | [illegible]

حسن جز بیگانه عالم صورت بیرنگ است | در غم شمع اسیرم وارد باور اندر آتش
دل ز شفقت کرده دار از ... خار است | سینه را گل خوش است رو شکر اندر آتش
اینچنین نقش بر دل گلها تفاوت نبات | میشماید گره هم با شکر اندر آتش
صحبت در شبنم کان گیر افعال آتش است | آب باغ می بکند خاکستر اندر آتش
نا شده در وحشت جز جار محبت ... | از خیال اعجاز نگشود بر بستر اندر آتش
بیدل از اظهار هنر مجروح می بیدار بود | خار راه جلوه باشد جوهر اندر آتش

حسن تا آئینه پرورد ترنم کرده | در نقاب جای بی شیشه تبسم کرده
همزبان زنجیره است شنیده خبرست | هیچ را الگذت نفسهای انجم گم کرده
هر سر موییست آن التفات و کرب | سیل ذوقی در خودی هم تکلم کرده
موج اقبال تو از گرد عدم پیمانه | غافلی از خود برون ز آنها تلاطم کرده
مو فکر حصول ... و دل شنیده است | غفلت است آن تو آگاهی تو هم گم کرده
آینه گرد خیالست چرخ انشا کرد آن | آرزویت در رهستی در کار کشتم کرده
بحر امکان غرق موج سر آتش منست | دست ابرامش بشوخی تجسم کرده
بستن بیدل اگر بر خود زبان ... می | حق ... ست و تکلف ... کرده

برشته است ز وهم تو هرکجاست گره | تو گر ز بند هوس بگذری کجاست گره
طلسم وحشی ای غنچه چه خودداریست | ز شبنم تو خیال پر هواست گره
ز غنچه گشت جهان خوش گل بگرد اینجا | بجیب گوهر اگر اینجا گره گشاست گره
نفس بسوز تکلف شماری اوهام | بقدر قطره درین بحر عقده هاست گره
ز کار بسته بلندست قدرات گران | درین بساط ره افتادگان عصاست گره
چو تار سبحه مپیچ از نگاه حیرانی | فلک بکار رم افسرده هر کجاست گره
ادب نفس شمر انتظار جلوه کیست | چو شمع بر سر مژگان ز اشکهاست گره
فنا ختم نکند خجلت زبان طلب | ز فرق تا قدم یک گهر حیاست گره
برون ز ساز جهان کلفتی نمی باشد | بهوش باش که در بند این قباست گره
تعلق من و ما سهل نیست ای بیدل | تأمل ما نفس حیاست گره

خلوتست مجو خود تماشای آینه | من نیز در غم از ید بیضای آینه
حسن بهزار نسخه بزنگ در دل | ما و دلی که مو ز قفس آشنای آینه
الفت سراغ جلوه بجایی نمی برد | حیرت دویده است بهنگام آینه
چندانکه چشم باز کنی جلوه سیه | اسرار شش جهت ز تماشای آینه

عمریست با امید ولی نفس بسته‌ایم
کز جنبش نگاه نشد وا می آینه

از محو جلوه طاقت دیدار برده‌ام
دستی بسر گرفته کف پای آینه

بیدل شدیم تا نکشد دامن هوس
خود بینی گره‌ست در ایمای آینه

پری میفشانیم تعلق بهانه
بدل چون نفس رشته آشیانه

صدا است پیچیده بر ساز هستی
چه دارد تحیر ز زنجیر خانه

اگر گشت باغست و گر سیر صحرا
روانیم از خود بچندین بهانه

ازین بیشتر وا رستن امکان ندارد
مجوئید بخاک گشتن کرانه

ز رنگ غبارم نم عجز سازم
چسان گردم از خاک کویت روانه

دو روزی ازین یاد می‌زیست باری
بخواب عدم گفته باشی فسانه

مجال است پرواز تا دام نفس
اگر جمله تن بال گردی چو شانه

غبار جنون چشم بندست بیدل
چو دیوار افتاد صحرا است خانه

بهوس نفس صحبت ما چقدر بجا نشسته
تو بناز دامن آتش تو بخواب ما نشسته

چو حباب عالمی را هوس کلاه داری
بدماغ پیچ مستوران چقدر هوا نشسته

ره ناله نیست ساز انجال قطع گردد — که نفس ز گره در این ره بهزار جا نشسته

بغرور هستی صبح کمری دریده گلستان — که صد آینه براهت نفس رسا نشسته

بهزار جهد طپیدم که بآبله رسیدم — چقدر بلند چینه سر زیر پا نشسته

بربر برق تازان همه نقش پای لنگند — که بجا رسیده باشم من بی عصا نشسته

چو نگاه نیست دنیا چه زنیم لاف گردش — نتوان فشاند دامن بغبار ما نشسته

ز هجوم رنگ نامم نبرد به برگ عافیت کو — که صدای پا بگوشم چو هزار پا نشسته

مکش ای سپهر چندان تسلی مزاجم — که بصد تحیر اینجا نگهی ز پا نشسته

هوس کلاه شاهی ز سرت برآر بیدل — بچه نازت استخوانی بر هما نشسته

بسکه با ابروش بی‌نقاب است نگاه — عالمی را بچشم ماست نگاه

بزم ما بسکه محو جلوه اوست — شیشه گر نشکنی صداست نگاه

کثرت جلوه سخت دید نما — گر گشاید چو گل کجاست نگاه

بحریری تحیر ما در سو — چشم وا میکنم دعاست نگاه

همه افغان نرگسستان است — چشم کو باز شو کجاست نگاه

بیدل از جلوه فالغیم بجمال — چه توان گفت نارساست نگاه

بوی وصلی هست در رنگ بهار آیینه / میگدازم دل اگر گردم آبیار آیینه

غفلت دل پرده‌پرداز تعلقهای اوست / جلوه خوابیده است یکسر در غبار آیینه

دهر اگر زین رنگ بردارد بساط چشمک / میچکد چون سنگ تمثال از فشار آیینه

عرصه جولانم آگاهی ندارد گرد عجز / هم بروی خویش میتازد سوار آیینه

میتوان چیدن که هر نگه در دیده‌ها مژگان شکست / آخر از ما نیز گل گل دسته دارد انتظار آیینه

بیخودی ساغر کش کیفیت دیدار کیست / در شکست رنگ می بینم بهار آیینه

انتظار نیست بیدل دولت دیدار وصل / حیرتم تا چند بردارد کنار آیینه

دور از وصال و تو به ماتم دیده / چون شمع کشته در اغ نگاه رسیده

بازآ که دارم از نگه واپسین هنوز / ته جرعه کیفیت رنگ پریده

برگریه‌ام نظر کن از حیرتم مپرس / عرض کمی از صد نگه است آب دیده

هرچند خاک من چو گهر باد برده است / دارم هنوز رنگ گریبان دریده

صد صبح از این نشاط پریشان و هم رفت / منهم گرفته‌ام پی رنگ پریده

جرأتم ز خجلت اعمال رستن / نومیدتر ز رنگی حنا دیده

شد تو بهار انفعال نعیم گرد بال / در سایه گلی پر شبنم وزیده

ما حسرت انتخاب جهانیم در محیط
گنج دلی که کف آر رسیده

بیدل حضور خاتم ملک جهان بس است
پشت شکسته و دوش خمیده

نیست خامشی نگار شمع محفل جز گره
داغ شد آهی که پیچید در دل جز گره

از جنون پرسش سراغ عافیت مجو کن
وانشد در انتظار از بال بسمل جز گره

بر سر ارباب غفلت فقر فنا افسون مخوان
نیست در چشم گهر دریا و ساحل جز گره

ناله ما گر مقام نغمه‌ای دارد دل است
ناله را در کوچه نی نیست منزل جز گره

در حصول گو تا بضبط خود نفس گیرد نفس
رشته کوتاه دارد این مشکل جز گره

آنچه شانه توسیدی زیر فتح الباب کنج
ناشدم ناخن ندارم در مقابل جز گره

صاف طبعان بیدل از تنگی کدورت میکشند
از غبار آینه نیست در دل جز گره

عالم از تر دماغیهای جاه
شبنم ما شیشه بر پشت گیاه

نخوت نشئه در دامان اثر درست
شمع را در میکشد آخر کلاه

نا امیدی هستی ما کو آگهیست
تار و پود کسوت صبحست آه

سیکدارد شمع از خود میرود
کای بخود وامانده کان هست راه

[illegible]

خانهٔ مجنون ما هم دود دشت / روزن چشم غزالان شد سیاه
عشق را بر نقص استعداد ما / گریهٔ ابر است بر حال گیاه
نرخ بازار کرم بشکسته است / گر دولت چیزی بخواهد عذرخواه
نازکی گر فکر خویشت ره برد / از گریبان غافلی بشکن کلاه
بیدل از کلفت کسی را چاره نیست / سایه دارد گدا و پادشاه

گر دهد رنگ تماشای تو پرواز نگاه / خیل طاووس توان ریخت ز پرواز نگاه
راز مهجوری دیدار نهان نتوان داشت / صد زبان از مژه دارد لب غماز نگاه
عمرها شد در آن جلوه بخیال شده ام / سر به سر برزن حیران چقدر ناز نگاه
هیچ شمعی نکند دود دل از بی‌هوشی / حیرت زمزمه میکشد از ساز نگاه
در نهانخانهٔ دل مژدهٔ دیدار است / میکشد گوش من از آینه آواز نگاه
گرد غفلت نشکافید و در عرصه رنگ / بی‌نشان نیست خطا هم نه در انداز نگاه
چه شکر ز چشم به ذوق که گشایم بیدل / منکه انجام نظر دیدم آغاز نگاه

کعبه رفتن چو ماه از پیچ بر سر جده‌ای / تا جبینت نقش اثر دارد بزمین در سجده‌ای

[illegible]

خانهٔ مجنون ما هم دود ویرانی نداشت | روزن چشم غزالان بود بی‌سیاه
عشق را بر نقص ... | گریه او بست بر حال کباب
تیغ از آزار کرم بی‌شکست | گر دلت چیزی نخواهد ...
از کرم ... خوبست ره برد | از کجا ... کلاه
بیدل از کلفت کسی ... | سایه بر نارد گدا و پادشاه

کرده ... تماشای ... نگاه | خجل ... پرواز نگاه
راز محجوری ... | صد زبان از مژه ... نگاه
عمر ... | ... نگاه
... | ... نگاه
ورنه ... | ... نگاه
... | ... نگاه
... | ... نگاه

... | تا ... در سجده

وهم تکلیف نماز زنگ جا بر تافته است | یعنی از دیر و حرم با کوی دلبر سجده
تا گره وا کرده‌ام جبهه ... آسمان ... | هیچ نماز جا ... جبهه ... سجده
ناله واری ... خود را | ای نمازت ... غفلت پر مکرر سجده
جرأت پرواز خاک ... | ورنه هر که ... سجده
از ضعف رشته ساز ... صدا | از رگ گردن غبار ... سجده
هم ز وضع ... خود بیدل غبارش ... | از رگ جان تا برون آورده سر سجده

ای تماشایت چمن پرور بچشم آینه | جلوه‌ات ... جوهر بچشم آینه
مست حیرت ... | ... بچشم آینه
دعوی ما ... | ... بچشم آینه
جوهر عبرت ... | دیده ... بچشم آینه
گرد ... از عالم دل ... | ... بچشم آینه
... بیدل ... | ... بچشم آینه

در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته است | کشتی ما را ... در سر آب انداخته است

با دو عالم شوق ما بسمل آسوده‌ایم / عشق بر چندین طلسم از ما نقاب انداخته
ما ز عنقا تا کجا خواهیم بحث شبهه کرد / لفظ ما بیحاصلی دور از کتاب انداخته
غیر شور ما و من بر عیش زن دیگر نداشت / عیش این مردم نمکها در شراب انداخته
رخصت همت تا نه بندد در داغ اندوه بری / سایهٔ ما خویش را در آفتاب انداخته
انفعال اندیش طبع فان زند گر کمال / بیغش از وحشتم من رخت در اضطراب انداخته
کیستم کز همت بیدل ز وضع عمر شرار / آنچنان طبعم ز نظم در شتاب انداخته

نیاز عرض نازت حیرت آیینه پروردی / ز دکان نگاهم تب برون آورده‌ام مردی
تماشای سواد عافیت بیرون از خویشیم / نگه مژگان برون آرد که من گم کنم گردی
ز بس رنگ تغافل برده است چشم فتانم / غبار سرمه‌ام یاقوت در رگهاش آوردی
به روی چهره هنگام آن رنگ سلامم / که هر کس میرود از خویش پیچم زو دم گردی
ز بس جوش شرم محبت نیم ندانم عرض عبرت / زبان از شیر بیرون آرند تا اپید شود مردی
سرت گردم برون آ زعفران زار تماشا کن / نیاز آستانت کرده‌ام یک چهره زردی
طپیدم آنقدر گرد دل / فشردن هیچ نشد پیدا دل
بسعی کوه تنها کرد گم / آهن سردی

بازم از

[illegible]

زبیم آهن برون آی نگو من زیست عریانه | جنون کن تا جبارا لباس بحر پوشانه
نمو های بهار عبرت بار نسبر دوده دارد | نمی بارد بهار فصل نیسان جز من آشانه
بیکدم خاشی نتوان کلفتها برون جستن | نفس را آب کن چند انکه گرد خویش نشانه
محبت تا سنگی است جوشید از شرارش | کس سخن برنمی آید ز زنار پیمانه
حیا را چادر مانع زبر نقاب میان آید | اگر مژگان کشیدم چشم پوشیدم بمحرابه
ندارد نقش از حیرت دل نشنا خود را | ز درد دل صبر منشور شیشه میخوانه
محبت تهمت آلود جفا شد از آنکس | حباب گوهر دریا فسانه از خانه ویرانه
دو چار دهر گشتم چشم پوشیدار غبار من | در صحرای عبرت منجاب بود عریانه
هوس از نسخه تسلیم من صورت نمی بندد | نمی دانم کو سخن بیان ختم فرمانه

اگر غمزه چشم فراهم شده باشی | شیرازه اجزای دو عالم شده باشی
ای صبح سخن ساخته است پر نگین است | رحم است بر زخم جز نو مرهم شده باشی
ما مار جز کی چند نه بند نه بند دو شست | آدم نشوی گرچه آدم شده باشی
با جبهه تسلیم تو افتاده دم تیغ است | حیف است نگین نا شده خاتم شده باشی
همراه سگ است رخ ما صرف طلب است | ای جبهه همت چقدر خم شده باشی

عاجز نفسان قافله سرمنزل عشقند
کو ناله که رفتیم و جرس هم شده باشی

بیدل مگذر هیچ نه تو از خط تسلیم
بر هر چه فرو آیی که سر مو خم شده باشی

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی
سیل غیرت حیا همه عریان نشوی

چه بهار و چه خزان رنگ گل حیرت توست
جلوه مجو ست که آینه نمایان نشوی

هر قدر رشته این راه تامل دارد
بگسل گره آبله دندان نشوی

آفت رنگ هم سوده فسوس مباد
خون عاشق کنی منت پشیمان نشوی

کشتی فلک اینجا بعز طوفان است
تا تو از طرف اشک میهمان نشوی

وحشت از کلفت پیری هر زه رسد
ای نگه سوی کسی خیرگی مژگان نشوی

فکر کیفیت خود نشیه می خواه
تا سر از دوش کف است گریبان نشوی

شرم میباز از این جلوه چو آب زلال
همه تن آینه بردار که حیران نشوی

هیچ بودم هرچه دیدم دوش ایوان توی
گر همه مژگان بود آغوش دامانستم توی

غفلت روزی ودوعم از خجالت آب کرد
اشک سیر فتم به پهلوی دامنستم توی

حرف غیرم راه میزد از بجوم ما و من
بر دل ها پنهادم گوش دامنستم توی

مرد فنا

شب که آیینه سامان تحیر بارگیست | بیش ازین از من غلط مفروش وابستم زانوی
بیدل امشب سیر آتشخانهٔ دل داشتم | شعله برپا یافتم خاموش دامن بستم زانوی

نشد آیینهٔ کیفیت ما ظاهرآرایی | نهان ماندیم چون معنی بچندین رنگ صورتها
بغفلت ساخت دل ورنه از غفلت آگاهی | حیا میسوخت ازین آیینه گر نشد صورتها
نوای از صد گل میکند گاهی عنان حسرت | قفس تنگی که ما داریم در یاد قفسها
بهار و حیرت چندین تماشا دوی صورت می‌بندد | خیال آیینه دارد و لیک از چشم تماشاها
ندیم ناکسی باید درین ویرانه جوشیدن | بهر محفل که ره بردیم چون شمع سوخت مهتابها
بنازم نشئهٔ یکرنگی جام محبت را | دل از خود رفتن و وا دارم پیدا دارم پرتوها
هزار آیینه حیرت در قفس گرد است طاووست | جهان چشم تماشا دید و ناگه بال گشتها
بلال اوج قدر از وضع تسلیم نمی بالد | فلک در فرش گرد از خود و یک خم ابرو بر گردنکشها
بجای موی شکستن ناله زنگی ار غافل | نفس چندین بهستان ریشه دارد در لب تاکها
زبحر کیفیت عبرت بیدل در نظر دارم | بر پروانه خندید شمع پرواز عنقاها

بی حیرت قماش تو بطومار ملافی | ای کسوت موهوم قماش رنگ نمافی

غنی نشده ره ور دل ظالم افسون برد | جز آب که دید است رشحه غلافی
زنده ام چو مانده ام دور از فنا هم | بر ما تو من نسبت خطاهای معافی
آئینه دلان [illegible] مدارند | اجزای بدارند ما نیست مصافی
نشکافت کس از نظم جهان معنی تحقیق | از بسکه بهم ملک نشسته است قوافی
زین شیر جهان فلک چه فزون شد | لب عرق ریز با مان تلافی

کلیم از شخص نومیدی رسد عبرت ایجادی | به صحرا گر دو مجنون بگو و آواز فریادی
به خاک افتادم آخر از غرور شعله خوبان را | کف خاکسترم از آرمیدن شد به بادی
خطا از هر که سر زد جرم حسن است از عشق فهم | ندارد عالم آبادی حسن خجلت آبادی
طرب بخت شکفتی نیست از عالم نگاهت | مرا از هر عرض آید به سالها دل شادی
رسی جا نکشیدم مباش ای همنشین غافل | که در هر ناله نه دست دزد دمت فریادی
چه از جلوه او حیرت ما را غنیمت دان | صفای سینه ام از غربت ل پرزادی
نمی دانم چه گم کرده ام در صحرا که من بدل | دل سنگینم دارم بخندیدن ناله فریادی

نه زلف شب هم کرد نه دامان مرد | آتشم خاک شد ای سوخته جان مردی

شوق می‌دارم و گر جلوه ندارم طاقت ‌ ‌ ‌ که آیینه کند بر من حیران مردی

فضل بحر چلی اشک تو بها دارد ‌ ‌ ‌ سنگ شد قطره اگر گرد نیسان مردی

حیله جبر تو تا اشکیم در زمین وادی خشک ‌ ‌ ‌ کاش از آن ابر ببخشند بر کان مردی

یاد چشم تو ز آواره کنیم غافل نیست ‌ ‌ ‌ گرد ازین دشت شیم دارم ز غزالان مردی

اشک شد رو نقش بخت سیه پسند ‌ ‌ ‌ داشت این شام هم از صبح اغان مردی

بیدل از غنچه که زخم سبق بلبل است ‌ ‌ ‌ بود کوتاهی دامن که بجانان مردی

من دیوانه چو طفلیم که هر جا بر کند بازی ‌ ‌ ‌ دو عالم را بهم چشیده تر کند بازی

در این محفل که گلچینی هوس باشد دم نقش ‌ ‌ ‌ مرا هر شمع گرد آن بچشم تر کند بازی

اگر در اضطراب دل نفس در سینه ام جوش شد ‌ ‌ ‌ بگو این طفل شوخ از خانه بیرون در کند بازی

مزاج خوبها را هیچ ندارد آما طبع [illegible] ‌ ‌ ‌ جهان بازی است آنکه ایست تا باور کند بازی

بخاک ز لعبت طفلی چو هر پروانه را ‌ ‌ ‌ کبوتر با ل سنبت هر که کبوتر کند بازی

کمال از بال طرب [illegible] ‌ ‌ ‌ که کار از طالع شوخ طفل با لاغر کند بازی

بغیر از شوخی چیزی ندارد فرصت کاریت ‌ ‌ ‌ شرار از دل چه بود که جز خاکستر کند بازی

شرر در عرصه تحقیق با ما چشمکی دارد ‌ ‌ ‌ که از خود چشم پوشیدم اینجا سر کند بازی

غزل [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] خطاهای [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] نظم جهان [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] جهان فلک [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] خالی

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

بخاک [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ ندارد عالم [illegible] آبادی

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] دل [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] فریادی

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ دلی [illegible] دارم [illegible]

ز نقش [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] خاک [illegible]

شوقی

قد پیری نمود راست طفلی تا یکی چهل | که در خاک نهان گشتم مباد ابر کماندی

ز بسکه کرد قصور نگاه مژگانی | بجوش منت سامانی چشم شد خدا دانی

صداع هستی ما را علاج تسلیم است | ز بس صندل اگر سوده ایم پیشانی

نجاک مر نشود ساز من ادو من همواره | نفس شکسته ز تلاش سوهانی

جنون نکشود بر جلوه باور درد | چو زنگ آینه صیقل زن پریشانی

نیرزد آینه بودن باینهمه تشویش | که هر که جلوه فروخت تو زنگ گردانی

حریف خلوت نگه بود در آسمان نیست | نهفته اند نگاهی بچشم قربانی

خطای فکر اقامت بجو دهید اینجا | که درس عمر روانست سکته مجنونی

درین هوسکده تا ممکن است بیدل باش | نگار آینه تا حیرت بود بانی

بهم دل ماسیر ق بدسر و پای | جنون آبله صحرایه جنون ناله هوای

از پرده ناموسی افلاک کشیدیم | ننگی که کند لاغری از رنگ قبای

زین جوش غباری که گرفته است جهان را | رنج در خبر گرا کرچشم کشایی

نومید شدن از دو جهان وجود عدم آزاد | با دوش نفس ساز دوریست پایی

تمت

جمعیت اسباب شد و ما بمستی موهوم | [illegible]

بر هم زن آئینه که تا هست | [illegible]

بیدل نفس ما از بس بیخودی رو وحشت | [illegible]

دیده دادیم محو نظاره شدیم | [illegible]

رنگه در کنار بستر هم دو بار | چون کنم [illegible]

چشمه خضر را که دارد زین همه عمر | خاک کردم تا بخندد [illegible]

چون علم دستگاه ما عجز | از عدم تا استخوان [illegible]

ای سیاه بستی از قدر خود غافل | هر دو عالم خاک شد [illegible]

سنگ آکردی هر رخ بیکسی | خیست این سوده [illegible]

دل قطع وفا تا چند | [illegible]

از که دیده دار روز و شب غافل | بر سر و پا [illegible]

با کمال عجز [illegible] | [illegible]

چو دست [illegible] | [illegible]

قد خمیری شود در دست طفلی [illegible] بیدل | که در خاک [illegible] سیاه [illegible]

زنب [illegible] گرد قصور [illegible] | [illegible] شد ده [illegible]

مصلحت هستی [illegible] تسلیم است | [illegible] آسوده ام [illegible]

خاک [illegible] شود [illegible] | [illegible] سودا [illegible]

جنون [illegible] جلوه باده [illegible] | [illegible] مصقل [illegible]

[illegible] آیینه بود [illegible] | که هر که جلوه [illegible] تو رنگی [illegible]

جز [illegible] خلوت [illegible] ساحل [illegible] | [illegible]

خطای [illegible] | [illegible] شکسته [illegible]

درین [illegible] | [illegible] جبر [illegible]

[illegible] سر و پا [illegible] | جنون [illegible] صحرا [illegible]

از [illegible] کشیدیم | [illegible] قبا [illegible]

[illegible] غبار [illegible] | [illegible]

[illegible] از وهم وجود و عدم [illegible] | [illegible] نفس [illegible]

تمت

همت اسپندم باین هستی مبوبوم | چون عکس در آیینه کنی جستنم چه داغ

بر عنوان کیفیت یکتاست هستیت | این سجده هم بر سبک پا بست دوتا

بیدل نفی غم از این نشئه بی پا و سرست | ای صفر ز اعداد و تعین تو فراغ

دیده داریم محو انتظار مقدمی | یارب این آیینه را زین گل حضور شبنمی

آنکه در یکتایی بزمش دوئی را بار نیست | چون کنم با وی مقابل می‌شود عالمی

چشمه خضر ار نگه دارد وجین هر موی من | خاک گردم تا بجنبد چون نگه شبنم نمی

چون هلالم دستگاه عاجزی هم زور نیست | از عدم بر استخوان جبهه‌ام بندم خمی

ای بهار نیستان از قدر خود غافل مباش | هر دو عالم خاک شد تا بست نقش آدمی

سنگ را گردی شرر خواهم کشید از مجلست | نیست این آسوده کیها بجز یکجا گاه رمی

دل قطع وفا تا چند خون باید گریست | تیغ کین با هر تنک رویی نباشد همدمی

از کمند ما در روز و شب غافل مباش | بر سر و پا تو پیچیده است مار ارقمی

با کمال عجز [illegible] نیاز گوهریم | در شکست ما کلاه آرزو دارد خمی

بو هوس [illegible] زفکر [illegible] | چو رم دارم وطن در سایه مژگان [illegible]

بساط خاک عرض دستگاهم بر ندارد
چو ماه نو بگردد دامنم اگر بالم سر موئی

ز فیض وحشتم همپایهٔ جمعیت عنقا
چو دل دارم به پهلو گوشهٔ از عالم انزوائی

شود در آینه بساط قفس ترکش گند روشن
مگر مینا به قلقل داغ اشک حرف ادا جوئی

نوای عندلیبانم لیک گل شد در گلستن
بخاک بیخودی دادی غبارم سر بزانوئی

ز دور و مطلب ناباب خود و طلبید هر کس
جهان لبریز طوفان کرده جولانم اگر جوئی

وداع وحشت دارد به تمام نسبت بشد
در مژگان چشم قربانی بر بسته آن لحظه کم جوئی

بیک عالم ز تن رو کارم فتاد محجوبم
شکست رنگ صحرائی طمع بیجوهر نمودئی

قدم گمگشته در پس صبح عبرت اوج ارم
با این دنباله دارد به ما که افتاده است ابروئی

حباب نقد وحشت در طلاطم سیاره
بقاعی مردی تو پیدا اگر خود دریچه اوئی

بلفت از مهم داد آتا داغ کهه آتش
گل انجمن چمن بو چمن و رنگش ز خویش

در گلشن پس رنگ سیه ما یاد سودن
گرد هند گلم به شکست رنگ زانوئی

گرم گشتم نفس سوخته مجمری
خوش گشته گل که غبار چه بدی

نقش تصویر خیالم ز اثر نومیدی
دعویم شعله اظهار طلبادم به بدی

وصل چشم دو جهان جلوه دو جام گردید
صفحه آیینه ما انجمن صمدی

بساط خاک عرض دستگاهم نمی‌دارد
چو ذره نور گردون انم آگه سر مویی

ز فیض جوش شبنم بیابان حجب عرقم
چو دل آرم جلوه گوشه از عالم آشوبی

شود از آینه بیطاقتی رنگ شکستم
کو بستانی نقطه فعلی آگه شد حرف

نور عشق بیابان گل شد در گلشنم
بخاک بخود در دو جهان هم سر بزانوی

ز دود سطوت بیخودی طپید برنگم
جهان آگهی است شوق فارغ کرده چو کلام

و داغ وحشت آوار بدوم نیست باشد
در نگاه چشم قرار بر لب رگ تقدیم باشد

بکیش عالم از نیرنگ کارم نداد است محشرم
ثبات رنگ صوفی طبع مجنون است که محوید

قد خمگشته در صف عنبر ام
باین دنباله در دریا که افتاد است ابروید

حباب دل ز وحشت در طلسمی سیاره
بخاطر نیز مردی تو پیدا اگر شود در

بلغزش ز میداوم آماد داغ حلقه که عرض
گل ای از چمن دریچه رنگ خود را خوبه

در گلشن رنگ بیدل مایی سود کو
گرد وحشت گلم به شکست یک زانو

کسی چشم نقش بیرون خفته مجوری
غبار گشته گل کف بیاد

نفس تصویر خیال از اثر نو شیح
دعوی شعور الفت که الهام

چو ما اچشم دو جهان جلوه ووجانم
سخن ما خدم آسمان تمدی

موج را عقد گهر کرد بخود پیچیدن
میشود ضبط نفس رشته عمر آبی

مژده عافیتی یافتم از کلفت دهر
سوی چشم آینه را گشت حضور رنگی

همه جا داغ گدایی شود از بیدل
خجلتم بیشتر از هر که ندارم مددی

گیرم از نصیب عالم الهنا رمانویسی
غبار دامن رنگی صدای دست افسوسی

حباب بی محیطم معنی هم نهان آرام
پری زیر بغل بیکرم آیینه چو مجموعی

ندیم تیغ قاتل از کشتن زاده شد آتش
چکید بهار خونم نیست به آواز طاووسی

نگاه سنت تعمیر چند بین جلوه است اینجا
حکمت رنگ من حسن تو در آفاق دو کوسی

نگردی ای شرر از کاغذ ترسیدن غافل
که در خاکستر هم رفتن بود طاووسی

ز خود دگر بگذر بر بار دست جهان بگذر
چراغ ناکسی روشن در آتش کیم فانوسی

از این سامان عجز نه که چون گل بسم بیدل
کنون از گردش رنگ نامی در دست افسوسی

شبی که حسن از نقاب باز کردی
دو جهان چشم مبتلا کردی

نه نگاهی نه عشوه نه رخی
خوش نشستم با دل آشنا کردی

به خنجر فریبی از جبر بسمل
ای کاشتم آینه این چرا کردی

عالمی را بیک ادای نگاه — کشتهٔ تیغ کربلا کردی

بر جود مشکل با همه تن رنگ نکردی — آئینه بخورشید و عشت رنگ نکردی

دورست تلاشت ز ره کعبهٔ تحقیق — ترسم که بگرد قدم لنگ نکردی

اینجلوه نخیزد بغبار مژه بستی — آئینه مشو تا نفس رنگ نکردی

صیاد نگهگاه دل آفات پرست است — هشدار که چون حلقه شوی چنگ نکردی

آئینه نازست اثر جلوه بهارست — ای رنگ نگرداند و نیز رنگ نکردی

بیدل ادبی از وکج دار مریزی — پر شیفتهٔ محفل نیرنگ نکردی

ای همچو بخت رعنت باد بهار طفلی — ما مرگ یاد بت بود و شمع مزار طفلی

قد دوتا درین بزم آغوش نا امیدیست — خمیازه کرد ما را آخر خمار طفلی

ما روزگار سازت خالا ندیده جانت — چون سنگ نداری سر از کنار طفلی

ما خاک کمانیم پیریم بر فرق عبارات — یکبار کاش سازند باز هم دوچار طفلی

بر معنی سرا افتادم روز نوبت مرگ — زد خامه در سفیدست صورت نگار طفلی

آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد — رمزی که بنهفتی در روزگار طفلی

امروز کام عشرت از زندگی چه جوییم | رفت از این غبار چندانکه نه سوار طفلی

بجلوهٔ تو نگه را ز حسرت اظهاری | ببالد از مژه انگشت‌های زنهاری
در آن بساط که من هرزه گرد گریم | زنند ز شعله جوالهٔ سعی بیکاری
نگاه گر نشود صرف تار و پود تمیز | سر برهنه کند همچو حباب دستاری
غبار دامن این دشت ناله اندوده است | قدم دلیر منه تا دل است افگاری
ز هرزه تازی اگر بگذرد شرنگ آتش | گهر شود چو نشیند ز قطره سیاری
چنان سبکسنگ در چشم مردم ادب است | مژه بگرد می‌نهد نگه کند باری
بدوش عمر گرانی مبادا این آن حبیب | خوش آن که زمانه ز بهت جام چشم برداری
غبار بیدلم از جای وحشت عنقاست | جهان نباد دهی نام را به یادگاری
ز بسکه ساغر بزم ادب زدم بسر سنگ | چو شمع ناله گره گشت گرد دستاری

زعریانی جنون پیراهن کند مغرور بی باغ | نه دست انداز دو عالم برد اگر دامن داغ
بوضع دلستان‌ها غنچه‌ام خندیده دارد | فراهم سینه صد زخم با مرهم نکند داغ
ز سوز دل نگاهی بریع برق است هر عضوم | چو مجمر دارم از یک شعله سامان چراغ

بهست تا علق جمع نتوان فرق آسودن | دو عالم محو گردد تا رسد در کام برگشته
بذوق بیخودی چندانکه خواهی سعی جولان کن | بقدر کوشش رنگ نفس فرسنگ انجم
تماشا فرش راه دوست آزاده کم بگذر | کشش پامال چندین کاروانها دور گرستنت
دو عالم محشر جایش متفق باهم بعالم کو | زمژگانم اگر در خواب بینی ربط چشمها
ندانم از کدامین کوچه خیزد گرد دامن | نوار شوقم نمکرده هم ره در سینه ها
بهر محفل چو شمعم رنگ باید ریختن بیدل | ندارد سال و ماه هستیم جز فصل بنها

چند سجده در تمنای سجده بدپستها افتاده که | از زرهم پرواز ناکبر در عصا افتاده که
تخم فالم زفیض سجده خواهد همتی | کر سر هم چمن موج روانه در ریشه ها افتاده که
دام عجزی در زمین گیری خواهد بدست | میکشد انجام نی در بوریا افتاده که
از شعاع مهر کمتر خاک سازی میکشد | بر جبین ما چو خصم خط بست ما افتاده که
غوطه زن در بار اگر با عجز واری نیستی | بر سر ما حرص شد در جا افتاده که
خط بر کار کمالات ما تمام افتاده است | ما تمنا از دو سر منزل راه پا افتاده که
مجرم نقش قدم سیر نگاهش زیر پاست | حیرت ما چو رستی چو شمع ما خون ما افتاده که
خاک عاجز تیز خود را میزند بر روی باد | خصم اگر منصف نباشد تا کجا افتاده که

درمحشر

با ارض

بار رفت مرحوف ز پنجاک افتاده‌ام | سایه میگردید کاش این نارسا افتاده‌ام
همچو اشک مژگان مکش مبدل بر درو ندیده جز من | خاک پا و ترا دارد بپا افتاده‌ام

گاه گل گاه چمن گاه هوس میکردی | الخیال آیینه بهوش چه‌ها میکردی
مرکز گردش پرگار قیامت دارد | گر نه رنگ در این باغ چرا میکردی
حسن کیفیت تحقیق مجاز آیینه است | این چه جابست که در مجلس ما میکردی
هوس اندیشه نیرنگ حجابت چه شد | که نفس را در آیینه ادا میکردی
طپش آیینه در نبض ضیا دارد | کار رو نام که تو اتش باهنگ درا میکردی
جوهر سلسله ساز وداع تو رسا است | تا نفس از رگ گل دست دعا میکردی
شخص تمثال نشود تا تو نه بینی خود را | اینقدر بهرچه از خویش جدا میکردی
لا مکان سیر هست اگه بلند افتاده است | تا بگردون نگه آبله پا میکردی
پیکر افسون شرری پرده باغ از دست | با خبر باش که نفس کف پا میکردی

نه با صحرا سری دارم نه با گلزار سودایی | بهر جا میروم از خویش میبالد تماشایی
چراغ صد حرم خرم چراغ دیر روشن معلوم | رهی گم کرده‌ام از ظلمت آباد سویدایی

[illegible]

دل از کلفت دادهام دیگر زاحوالم چه میپرسی | بسامان غبارم دامن افشاندهست صحرایی
ره هر ذره مهمیز است بهر جست الغافل | مرا بیدار سازد هر سر خار است زند پایی
درین صحرا که نومیدی نمیخواهد بس افکندن | مرا در هر نفس بایم تا عدم جستن عنقایی
دل من هیچ و اشکافت بر هر پنجه ابر تا نالان | هر عمری شد بنا جز دارم منعایی
تعلق میفزوشد عشوه مستقبل آتی | تو گرم و زبیرون از خود آنجهت فردایی
بدرد و میکاهی و درهم فسرده ام ز کام | خرامی میرساند حیرت آغوش پیمانی
ندانم زوش تسلیم سر راه که میآید | بجز گرد از خود دشتم افشاندهام جایی

در بیتا تعبیر تکلی کردش حالی | فسردی هیچ چند آنکه شاید دو کس بالا
بغیر از سعی گستاخم چه لازم سحر از خواب شد | همان پرواز رنگ بسته بر بیتابیها
حصول اعتبار از رنگ آسان نمیباشد | بسوز و داغ شو تا بر رخ صبح نهی پا
طبش در طبع اجو جست عرکو هر اراده | نمی دارم که خواهد ریخت خجز رنگ تنها
چه پردازم باظهار خط سطلب مستی | مراز خانه تحقیق بیرون افکنم با ما
بناصحو جگر عبرت گزناله می بیزم | خوش آغوش بضاعتها که فکرغها
زتشریف جهان پیدا بود افتاغتش | هر گل انجا همین یکجا میبایدبسرازلها

چه عنبرنا چه لفظ است شانه | رساند چه بسر آرد خود بر تماشا
قناعت کند عرکز ابرو است | شود قطره و گوهر بحساب ارزانه
از بس که بی تو عمر حسرت چه دارد | خورد بهنگام تحفت بود پایه
هوا ماند دست گیر غبارم | رسنم فروبر وار به طعنه
ترکی نیست رحیشه زنده کاه | زخجلت نم از جبهه دارم که
نخجی که طوفان از انفعالم | سبباز به سازم از جعد
تکلف کن سازد تقلید عنقا | زعالم برآ کار نکرم بر آسمی
قناب زدید از گرد از غبارم | که رسد سراپا به چمن از سر هش
بهمت نه تا فرو است حالی | تفنس خسته حزنانه خود ستا

خیالش سر برزد الدنفعه انجو محرمی | بیک خنده میدمد حلقه عشرت
ضعیفها باباری نگاه و نگه شده کارمن | چه باد که کاکل شکیم بسر حاجت کامی
رصد چند نگاهی که نعمت شکسته | نه بر خود ملوه که از آن کای خجز او عری
زبا حسرت دنیا و نگشتی پرها | در شب خاموشی از خود محرم که دیدار آن نادر
هر نوا که جز دارم نه از انطورش دارم | که هم چو دعوی دنیا غلط بادکوش

دل از کلفت فشارم دیگر ز جوش ... / بسامان غبارم ... نیست ...
ز هر ذره ... / ... سازد ...
درین محفل ... / ... ما ... جنبش ...
دل ... / ... ما ... دارم ...
تعلق ... / تو گرم ... بیرون از خود ...
... / ... جنبش ...
نه ... / ... ز خود ...

درین ... گردش ... / ... که ...
... / ... بسته ...
... / ... نیرنگ ...
... / ... چه ...
چه ... / ... خانه ...
... / ... خوش ...
ز ... / ... اینجا ...

چه معنی بنا چه لفظ آشنایی / رسایی بدان تا ز خود برنیایی
قناعت کند مرکز آبرویت / شود قطره گوهر به صبر آزمایی
درین انجمن عمر عشرت چه دارد / غرورت ز خجلت بود بوریایی
هوا شد دستگیر غبارم / رسد شبنم فرو بر دارد به عصایی
تری نیست در چشمه زندگانی / ز خجلت نم از جبهه دارم گدایی
نخواهم طوفان انفعالم / سپارید سازم ابر صدایی
تکلف مکن ساز تقلید عنقا / ز عالم برآ تا نگم برآیی
نقاب از دیدار گرد از غبارم / نگه شد سراپایم از سرمه‌سایی
بهشت مرا ما حضور است بیدل / نفس نیست جز نامه خودستایی

خیالش سحر نالد شعور از خودفروشی / نمی‌گنجد به میدان جلوه‌اش از حسرت آغوشی
ضعیفیها به پای نگاه افکنده کار من / چو مژگان می‌کشم منقار آنجا به آهنگ خاموشی
ز ضعف آینه اینجا یکی صورت نمی‌بندد / تو بر خود جلوه کن تا در اینجا چشم و گوشی
ز بار حسرت دنیا و دین گشتیم از عالم / درین ... کرد بدن دوشی
... خبر دارم نه آثار آن دارم / نگه ... خط ... گوشی

انداز نامهربان مست شد سرکشی احسانم | با این حسرت گاهی می‌کند یاد دوم هوشی

چنان محو خیال کیست طاوس خیال من | صدا گردیده است فردوس از این بن هر موییم آغوشی

به غفلت از نوای ساز این بیخبر رفتم | شنیدم در بهشت این فسانه که گم کردم

دل از داغ است شاد از نفس پرورده‌ام | بزیر بال دارم طایر طاوس چمن پوشی

نه وضع عزتم منظور نه در سلک آرامی | ز موج گوهرم گرد یتیمی نیست در دامم

بهار بیخود و رنگ نبید بزم عشرت نه دارد | رو هم بار رنگ گردانم سپیده کنم جارم

درین محفل بیاد بینایی بطرف افسرده‌ام الهارا | حریف جنبال تو می ورزد غیره بود ام

بیاد جلوه‌ات از بیخود رفته دارم | در آغوش نگاه و دل در دیده‌ام دارم

بحمدالله خط شکین و میگیر خرابش | چراغ دیده تا روشن شود مجنون چشم کارم

نمی‌گردید عمر من همان سنگ می‌گیرم | نشان این جاده فهمیده‌ام منظور اجرارم

نگاه دیده نیازی که بحر یک گمان کنم | جهان هست آمد که اقرار خود و بگذری کارم

ببزم جلوه عمری شد که می‌پرورم دل | هنوز از حسرت این تنبیه‌ام سرگشته دارم

ای نگه غزلی تو شنیده چه بلا | جلوه‌ات همه اینجاست تو در کجایی

طایر نامه بر شوقم پرواز ندارم | چقدر رنج کشم تا که شود ناله موئی
خنده عمریست فراموش از کلفت هستی | حاصلی نیست درین خانه بجز گریه مائی
عبرت مهر بما داد نفس سوختن انجم | صرفه ما نیست درین آینه ما بجائی
جستجو تحقیق کرا از عرق شوق سرشت | ...
مقصد هستی اگر حیرت دیدار تو باشد | از ره خود دهن نشود که جز نفس رسوائی
بیدل از ناموس خموشی چه فغان چه ترنم | ای در بزم شکسته نفس در لب ما نی

شب صبحم نیم مست رو آشنه خواب نمی | در دست فتنه داد نه جام شراب نمی
جز از خط تو زین سیاه حرف ناز نشی | بر روی ساقیم بر نقاب نمی
کیفیت تبسم نالید لب سبو | کز نقطه دهان کرد انتخاب نمی
عمریست رهم از دل نشد دود جگر | در نشست غمی در سحاب نمی
آن لاله ام درین باغ کز درد بند داغ | تا کمقدح سنانم کردم کباب نمی
سرمایه کیفیت عمرم نهم چاه بود دادم | در کسب حرص عمر دو خورد و خواب نمی
موی سفید گل کرد آماده فنا باش | یعنی سواد این شهر گرد رکاب نمی
فارغ بجام و همیم از بزم نیک الکاس | قسمت کنند بر ما از یک حباب نمی

[illegible]

بیدل نشاط این بزم اینست که به تابت　　صبح از هلال دارد جام شراب تخمیر

در دل ز خیالت تو مهر سحرگاهی　　چراغان فلک خاموش گرداندم از آهی

بهار آرزو گم گشت در هر رنگ نومیدم　　ز چشم انتظار آفسرده ام گل بر سر راهی

ز رنگینیهای دل کم غنچه شو نیست اینجا　　شکستم رنگ خود تعبیر دادم نشتر آهی

بخاک افتادنست چون هلال اینکه خم گشتم　　چنین فهمیدم از نقش نشان پای از راهی

مزن دهقان تخم سحر امکان را　　شود صد برق حاصل گر برد نام پرکاهی

طریق کعبه و دیر انقدر کوشش نمیخواهد　　بطوف خانهٔ دل کوشش اگر چیده شود راهی

جهان کثرت الفاظ و غرور معنی دارد　　زبان ما ادب بگذر رسم شکستگاهی

سراغ مطلب نایاب جز گم می کند　　ندارد و من بیابان همچو من گشته گمراهی

ببینم تا کجا ها میبرد فکر خودم بیدل　　برنگ شمع ازین کار جان کنده ام راهی

افتاده ام براهت چون شکسته رنگی　　مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی

از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب　　گرد نگاه فریاد از رو بی ناتوانی

وامانده ادب پا سرمایه ادب گو　　خاکیست که کوه در عالم روانی

انجام

آنجا که سپه ناز زور آزمای عمرست
وا دل نفسی کشیدن تکلیف تیغ کند

از مستی علامت نالهٔ غم آگاست
خواهد بیاد رفتن گر دیده میفشاند

با صید دیده دام مخمور میستانید
قد دوتاست اینجا خمیازه چون نهد

همت بفکر است خود را که نزند
حیف است کیسه دوزی بر نقد را گدا کشد

خمخانهٔ تمنا جام دگر ندارد
سنگیست سپه ناز غیر کرشمه در پیمانه

با طبع دون نسازد معمور حساب
ناکرده نفت ادای کار که میسود

پیدا غبار آهی تا رنگ اوج گیرد
از چاک سینه دارم چون صبح نیز دامانه

دارد دهن دل شده شب پر جوش رنگی
گلبرگ کمانه پر طاووس خدنگی

ناخن چو ساغر گشت آتش نارست
از رنگ حنا میرسد آیینه بچنگی

پیش نبردم شکوه از ان نرگس کافر
بیچاره شهیدم زده ام تیغ فرنگی

انجلوه چه بیرون خیال است خیالش
دیدیم برنگی که ندیدیم برنگی

شکل گره فکر عدم خویش برآیم
داریم سری بگریبان نهنگی

کار گشاده خط پرکار رفتیم
چون نقطه نزدودیم غبار دل تنگی

فریاد که در پنجه غفلت شده دشم
بشکست دل آئینه ز سنگی

بیدل نیم آزرده برنگی م زتهمت | بر چشم تر آرم مژه بندد رگ سنگی

حریف مشرب قمری نه طاوس بازی | کف خاکستری با شوخی پرواز کلباری
سرت راه گریبان و انگه دار تمیز اینها | وگرنه بد نمائی سنگ هم دارد در بازی
نفس عشرت غربت آنقدر بیگانه یارا | نوای حسرت آهنگم نه بندد تار بر سازی
مدار ماجرای کاف و نون یکسر منقطع کردد | درین کهسار عمر شد ام پیچیده آوازی
باین سامان ندارم صید بی رنگی خودم هم شد | درین چمن طاوس در بلبل چراغان کرد پرواز
حیا راهم لقا معذر آرایش نمیخواهم | درین آئینه عشقی برجبهه بندد چشم غمازی
مگو از ابتدا و مهر سر از انجام | نگاهی بود خم کشتن چه انجام و چه آغازی
بجا میری بیدل مباش از جستجو غافل | دری از آستان ما شود گمچند پروازی

کار زکوه هم کمر سازی و گر دستار زر گر | دمی با کشمکش گرد بکه زیر خاک سر گر
حجاب جبهه آزادیست گر ابنای آزادی | همه پروازی اما کرنط بال پر گر
غرور بخیه دنیا حلقه شاخ آهوان دارد | نو هم چند انکه بر خود بیش نازی مشتر گر
نفس در سینه ما ذره دیده آئینه سازد | عنا تنها دوار و از خود رفتن مشکل گر

بیدل ایم زده بر نگی از تهمت
بر چشم شرم ایم مژه بند رنگ سنگها

چو ریف مشرب قمری نه طاوس نازی
کف خاکستری با شغل پرواز گلبازی

سر رشتهٔ نگه جان و نگه دار شمع ما
وگرنه ز نالهٔ سنگیم وزرد و در بازی

نفس حسرت غربت انقدر نگه دارد
نوای حسرت ایم نه بند و تار بد سازی

ندارد هیچ آوازی که فغان نکش منفعل کرده
درین کهسار جز شیشه ام بجیده آوازی

این ساز نازم صید نیرنگ نغمه ایم
درین طاوس و بلبل چرا غافل از پرواز

حبابی ام ز آسمان ز آتش نخواهم
در این بستر عشق بر جبهه بند و جبین خاک نازی

کمو از ابتدای من نیم سر از انجام حرفی
گذاری تو در خون گشتن چه انجام چه آغازی

بجا ماندن بیدل مباش از تو غافل
درین ره از ستان باشد و نکهت پروازی

کرارکو بکر ساز در گرد ستاره ز گر
در پا شکسته گرد و گه زیر خاک سر گر

بجا شبنم راز دست که ایستادگی
هم چو پروانه ز پا کرده بال و پر گر

خود بجز ز دنیا علم شوخ نگاهم دارد
نو هم چند اگر خود و دشت با هنر گر

نفس در سینه ما در دیده ما آیینه باد
فنا تماشا در او از خود رفت بیدل گر

اکر

اگر فواره تو سر ناله گر جان نمی بالد
نه ای آتش چرا این دود بر هر خشک و تر پیچی

جنون ما در امل عمر از دماغت که بر دارد
جهان صید خیال است به خود هر قدر پیچی

کمند نجاتی ساز در خور سامان جنون دارد
چو موی گرد در سامان چاره سیایه بر پیچی

گران دربند نمای و دنیا خواهی بیدل
مبادا همچو طوطی بر پر و بال شکر پیچی

خیالت هر کجا تمهید رنگ پرور کردی
نگه را بحث عجز نو بهارم بستری کردی

دلی دارم به هر جنبید جرأت کاوش
همان جوهر عرق از خجلت نحجری کردی

نبود از حق شناس بهار الفت نقش گل
چو حسن قمری بر پروانه را خاکستری کردی

بنقد وهم اگر سیکر و عشق نبات آگه
شکست شیشه ام سر در گریبان پری کردی

چو قمری چشم اگر بستم بر سرو از ادش
بارو گردش رنگ از نخجیر جنبری کردی

جنون شمع در رنگ غبار زمین بردارش
چو نقش قدم گشتن سر اپا پیم پری کردی

از این فنا نماد در سر بیدل شود ازون
اگر گفتیم اگر سد است آیینه گری کردی

تبسم کمالی نکتهٔ بیخبر کجا رسیده باشی
تو از خود برون رفته کجا رسیده باشی

بهوای خود سر بهار زدی زه چو شمع
سراپا ناله جرس بهار رسیده باشی

نه رقصی نه وجدی نه طپشی نه جوشی ‌ ‌ بحکم سپهر تا کی بما رسیده باشی
نگه جهان نوردی قدمی ز خود برون آ ‌ ‌ مگر از خویش گذشتی همه جا رسیده باشی
سر و کار ذره با مهر چه حساب سعی دورست ‌ ‌ بتو کی رسیم هرچند تو بما رسیده باشی
نم سبار رنگی بکمال خود نظر کن ‌ ‌ چمنی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی
ز شکست رنگ هستی اثر تو بیدل این است ‌ ‌ که بگوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

بآن تمکین خرامت نقش در خواب است پنداری ‌ ‌ بشبنم از خیالی بر سر آبست پنداری
خیالی کرده است جوش نیرنگ شبستانم ‌ ‌ بجوم حیرتی دارم ز مهتابست پنداری
جهانی سیر سینه دارد از صبح جنونم ‌ ‌ گریبان جامم موج می نابست پنداری
خیال از رنگ مخفیم غباری در نظر دارد ‌ ‌ مصور در کمین طرح سیمابست پنداری
جهان با خود کدورت ساز است از نقش دوران ‌ ‌ ز رنگ تیغ از کلاهت بلند در آبست پنداری
بنیرنگ مدارا کن بمجنون عالم باش ‌ ‌ نوا ضبطم خمی دارم ز محرابست پنداری
بتحریر صور تا کی گذشت در آینم بیدل ‌ ‌ صفای خانه دارم ز سیلابست پنداری

در این محفل که بیدل نیست جز رنگ مقصودی ‌ ‌ چراغ حیرت آورد نگاهی بیکسم دودی

علاج

علاج زندگی جز بیستی صورت نمی بندد ‌ ‌ چو رنگ [illegible]
ازین ... [illegible] ‌ ‌ چمن [illegible]
در محفل [illegible] ‌ ‌ [illegible]
بیکم کمان [illegible] ‌ ‌ بحسرت [illegible]
بچمن [illegible] ‌ ‌ چراغ [illegible]

بچه کوشش ز نفس تو تا چه بگوید ‌ ‌ بمکانی که نشسته [illegible] چه بگوید
بهر چه [illegible] ‌ ‌ دگر [illegible] چه بگوید
جز [illegible] ‌ ‌ دگر [illegible] چه بگوید
[illegible] ‌ ‌ [illegible] چه بگوید
[illegible] ‌ ‌ [illegible] چه بگوید
هزار ساله ره [illegible] ‌ ‌ [illegible] چه بگوید
[illegible] ‌ ‌ [illegible] چه بگوید
زبان حیرت [illegible] ‌ ‌ این نوا [illegible]
توکه [illegible] ‌ ‌ [illegible] چه بگوید

نه زنفس نه وجدی نه طپید نه جوشی / بمجمر سپند ما که می بار رسید
نگه جهان نوردی نمی‌رسد ز بردن آن / چو خواهش گله کشتی همه جا رسید
سرو کار ذره ما چه جای سعی دور است / تو گلی که چندین تو بیار رسید
ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن / چمنی گذشته است ز تو تا رسید
ز شکست رنگ هستی بنر تو بیدل این است / که کوش است سیار چو صدا رسید

ای نگهی خیال خرامت ز خواب بیداری / به شبنم از خیال گل بر سر آب بیداری
خیال کیست چو شمع بزنگ بستانم / بچوم حیرت دارم چو مهتاب بیداری
جهانی سیر سینه دارد از صبح چو نم / کجا بیان جام صبوحی تابست بیداری
خیال از رنگ بشکستم غباری در نظر دارد / عشقم دور کهن طرح سحاب بیداری
جهانی با خود کو دارد از ... / هر که صبح از گلابست ... ز آب بیداری
بنگ بیدار ... گم باش / تو اضطرابی دارم ... آب بیداری
نخجیر صورت گمکرده است در ... / صفای خانه دارم ... بیداری

در محفل ... رنگ معدودی / چراغ حیرت آورد بیکلیم دودی

علاج زنده‌ها بی‌نیستی صورت نمی‌بندد / چو رنگ صبح وا بیم در عدم شاید بیاسودی
از این پیچ و تاب که من در رها پرسی نه فلک گردم / همین در سود وقت خراب شده ام بوده
در این گلزار که فرصت گلها این صبح گلشنم / عرق‌های شمارم خجلت انفاس معدودی
بلیم کان زدن آیینه تمثال می‌گردد / بحیرت ساز رنگ خود تماشا پیر زودی
بچندین داغ آه از دل ما نمی‌زد بیدل / چراغ ماند به هیئت تهمت قابل دودی

بعجز کوش ز نشو و نما چه می‌جوید / بخاک ریشه تو رفت از هوا چه می‌جوید
بهر چه حرص گشت رضا غنیمت گیر / ز کار رفته وفا بقا چه می‌جوید
جز اینکه حرص کند خورده استخوان تنها / دگر ز سایهٔ بال هما چه می‌جوید
محیط شرم بقدر گنه عرق دارد / هنوز آینه از حیا چه می‌جوید
سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیداست / زره گذار نفس نقش پا چه می‌جوید
هزار ساله ره آنجا نثار یکقدم است / ز خود برای رسا چه می‌جوید
بدهر گاه چه پر فشاند القاس / اشارت آین خلقت چه می‌جوید
زبان حیرت آیینه / این نوا درس
تو کعبه در بغل خانقاه / چه می‌جوید

هرزه نالانم و حسرت زده دیدار نظر | آینه کو که نهم در قدمش خوش سری

شور جهان در نفس صور قیامت رقم | سلسله هر نفس رشته بسیار سحری

در بر هر زیر و بم خفته فسون عدمی | در همه ساز است جهان با همه کیفیت سری

طوق بهار چمن جز نشود در آخرت | جانب این انجمنت دل کشود بت دری

پرده نیرنگی بدری تا نگه راه بری | خفته خیال پری کار که شیشه گری

بیدل خونین جگرم بلبل بی بال و پرم | نیست درین غمکده ناله من بی اثری

رفتی چو پری از ساغر و دیگر ننشستی | ای آنکه دمی بر مژه من نه نشستی

عالم همه افسانه تکلیف صدا است | آه از تو درین محفل اگر گرنه نشستی

نازست که از جاده فهمت بدر افتاد | بودی خط تحقیق بسطری نه نشستی

بیدل همه تن حلقه شد و گشت که وصل | بر خاک نشستی بر آن در نه نشستی

نرگسکم صبح سحر خنده مده چشم نثار نبری | کنون از ناله هر گلی شب افکنم سری

با شناسدان آینه دیدار کو دیدن | صفای پرده زنگار رو ز دیده بیشتر نگری

فرو شدن همه جز مژگان زبانی | شد نظاره هر چه بین خامه ام کلک گهربار

بهره و ملاحظه هم بجهت دیده و نظار
آئینه گو که نهم در کمین خوش سری

شود جهان در نفسم صور قیامت گرم
نمیکند بلند نفس رشته ساز گری

درین بهار نمرده و خفته فسون عیسی
در همه ساز لب جهر با همه گیرنده گی

لوح تعلق جهت جهان نشود در آینه
جانب این انجمن دل گشود [illegible] اری

پرده دو رنگی مدرسی به نگهها راه بری
خفته بال پری کار که شیشه گری

بیدل خوی هیچکس که ملبس بال [illegible]
نیست درین عکده [illegible] مزه اثری

زمن چو من از اینسان فرود [illegible] نشستی
ای [illegible] دمی بر ذره [illegible] نشستی

عالم به فسانه لطیفه [illegible]
آه از تو درین محفل اگر [illegible] نشستی

[illegible] مستی از جلوه [illegible]
بودی خط تحقیق مسطر نه نشستی

بیدل به من حلقه شدی [illegible]
بر خاک نشستی بیران در نه نشستی

ز شکم صبح [illegible]
کنون از ناله [illegible] شب [illegible] سری

با شاه [illegible]
صفای پرده زنگار [illegible]

[illegible]
[illegible]

جهان صید از انا و لیست آنگاه بست کو
بنالید از بن تا تعلقهای زنجیری

اگر از اهل تقوی می بپرهیز از تو ناید
گه در کشت تعلق خرج خواهی غنیمت بری

چه دیدی ای تامل زین خیال آباد موهومی
تو خود را عرضه ده یا من هم عالم تعبیری

دل دارد از مجنون ما سنگ کف طفلان
مگر تا کند در صورت ایجاد زنجیری

نمود معنی احوال ما صورت نمی بندد
مگر سازد خیال موی مجنون کلک تصویری

به بیداری که از جستجو غافل شدم بیدل
بزیر خاک همچون نقش پا بستم شبگیری

ندارد ساز این محفل مخالف پرده آهنگی
چمن فریاد بلبل میکند گر بشکنی رنگی

فسرده تا کجا می بخبر گردی پر افشان شو
تو هم داری بزیر بال طاوس خانه نیرنگی

چو شمع خامسوز از بار سایها [illegible]
ته پا ماند چو تا منزل خفته و سنگی

از این کهسار [illegible]
پری کاو در شیشه بالد گر نگردد پهلوی سنگی

سحرگاهی [illegible] شبنم زد [illegible]
نفسها ناله گردد تا ز ساز [illegible] آهنگی

فضای وادی امکان ندارد گرد از الفت
همان چیست بدا ما گر غبار زند چنگی

درین گلزار آخر از فسون فرصت [illegible]
فسردم زین تسلیم آشیانها در دل تنگی

زطبع [illegible] بیدل
خرام ناله کمتر نیست در کهسار نا سنگی

سست بر سرم آمد نفس آن بیهوشی | سایه بر سرم افکنده ماه با آغوشی
عارضی مرا گلگون زان لب چو یاقوتی | چهره صندلم رنگی چیدم آغوشی
زلف لیلة القدری صبح عید رخساری | حسن چهره آتش مو بمو بستر خاکستری
آشنای گل با رخ سخت از حسرت | دود از دل بس خوابیده شمع خاموشی

رباعیات

گردون در خاک اگر نشاند ما را | مشکل که ز وحشت برهاند ما را
با شوخی مصرع روانی نفسیم | گر دانچه شکسته خواند ما را

خرباد ز جهل بود فهمیدن ما | گو ذره نهاد داشت شرف دیدن ما
مطلع شنفن اگر دو رنگی انگیخت | زنگار رسید آینه ترشیدن ما

هر روز کلید نقد بهارست حیا | صد قطعه موج گل بهارست حیا
از رنگ فنا بوی دو رنگی دریاب | یعنی همه دعای وصل یارست حیا

گر عافیت است در شکست است اینجا | از ساغر احوال تو مست است اینجا
دست ار گیرد کسی همه گیرد دستش | نزد همه پست و رفت بر دست اینجا

حرف آنجا بود می شنیدم آنجا　　آیینه به پیش می نمودم آنجا
همچون گردون سیر ز من پر روشن　　جا نیز سپیدم چو نبودم آنجا

وامانده دل شکستگان کرد مرا　　گردون نبال کاروان کرد مرا
همدوش رفیقان نکند مستی از خویش　　با نفسی چند گران کرد مرا

انشا و ضع مشکل را دریاب　　در خون نظر چینه سبیل را دریاب
ای مجو نا شاکه عز و غرور　　دل البسا رهست بیداد را دریاب

هر گه که بسر رسید گنبد شب تاب　　از معنی سفید مرگ وا کرد نقاب
دعوی نکنی که زبان عجز را تمیز　　ای کلک معناب بهشت تا صبح بخواب

گاهی عشق است و دانه می باید گفت　　گه از غنچه ترانه می باید گفت
تا مرگ به هر سخن گو باید ساخت　　تا خوب برت ز می باید گفت
بگسر نکنی تا جوش آب تست　　آنجا همه دم و هیچ فناییست

پیدا ما بعد فنا خواهی دید	چون شخص برآید ز لباس آینه است

آن معنی شوق کز دم پیدا است	در ساخته خاص نسخه مجنون است
در لفظ نشانه استعارات بقا	این مصرع حیرت چقدر موزون است

هر کس که بسیر راه حیرت برداشت	چون نقش قدم آبله در قدم بستر داشت
عمری است که بی سنگیم چو موج گهر	با این همه صفای دل عجب لنگر داشت

آثار ظهور یک قدم بی اثر است	موزون نفس شو که قامت سوی است
زین میکده ما و خجلت ظرف حباب	تا حوصله جمع است که شیشه پر است

ای معنی تو منزه از هر صورت	وی گشته ز صورت تو مصور صورت
غیر از تو محال است مجال است محال	معنی در معنی و صورت در صورت

در عالم قدر ساده لوحی سند است	تا دل نبود آینه بی جلد است

ازخض

از عرض هنر وفا را خفت هاست
این آینه از هجوم جوهر تهمت است

امشب دل از فرصت قرب گل داشت
مظلوم در گوشش و عجب حوصله داشت
تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد
امشب ز مژه سودن چه قدر آبله داشت

هر چند نفس غبار دامن‌گیر است
با الفت دل دم هوا نخجیر است
آزادی ما ز رنگ تعلق نگرفت
تصویر ز ناله تا به تصویر است

گر طبع به اهل ادب هم نشست داشت
بیدل به یقین که سرکشی بسم نشست داشت
از سجده به مجلس نمی‌کرد ابا
گر شیطان عجب با آدم نشست داشت

صح

دردی نچشیدیم که دوا با تو نداشت
آهی نکشیدیم که هوا با تو نداشت
خطی نفس آمد که بر آه تو نبود
رنگی نشکست که صدا با تو نداشت

صبح سحری شمع اجل را شامی است
انجا طرب هوس خیال خامی است

مو گشت سفید و فکر جمعیت چند / بر دوش شکوفه شانه جمراست

بیدل دل ما را هوس مدرسه است / در پرده درازی نگه اندیشه بس است
خواهی بازی دل بناز و خواهی باید / این دانهٔ نادمیده در ریشه بس است

هر چند چراغ سوز دل محبوس است / در سنگ عیان گداز دل مأیوس است
در آبله تنگ گشته‌ام دل میسوخت / این شمع جنون را چه قدر فانوس است

ما هوس حسن ریش آینه‌گریست / از معنی جنس معرفت بیخبریست
بر بند ز خون بس چشم مضمون ورقی / مکتوب حقیقت تو بر بال پریست

این باغ که گلهای خیالش خود اوست / یارب چه بلا عالم اندوه نموست
چون غنچه ز بس هجوم فکرست اینجا / صد شیشه شکسته را بالین از اوست

ای حیرت محض چیز ناچیز از اوست / جهل و غضب و شعور و تمیز از اوست

زجستکده

زجستکده خیال [illegible] بیرون / [illegible]

اندیشه بکمال [illegible] / [illegible]
بر خویش [illegible] / [illegible]

زاهد [illegible] / [illegible]
دیوانه [illegible] / [illegible]

ای [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / [illegible]

هر چند [illegible] / [illegible]
از دیده [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

هر گشت سفینه لنگر حقیقت چند | بر دوش شکوه جانه [illegible] است

چه دل [illegible] | در پرده [illegible] اندیشه [illegible] است
خوش [illegible] بار و خود [illegible] | این [illegible] دیده [illegible] است

هر چند جهان سوز دل مجنون است | در تنگی [illegible] گداز دل [illegible] است
[illegible] تنگ [illegible] دل [illegible] | این [illegible] چند [illegible] است

[illegible] | از [illegible] حقیقت [illegible] است
[illegible] | مکتوب حقیقت [illegible] است

[illegible] خیال [illegible] | یارب [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

[illegible] | [illegible] است

زحسنکده

زحسنکده خیال نتوان بودن | از هر که رضا بود وفا نیز از اوست

اندیشه بخل را یقین مجبور است | با خلق چه در فیض معنی دور است
بر خویش ستم روا مدار ای غافل | چشم وا کن که تنگ چشمی کوری است

زاهد غمی کسب سجودی این است | شیخ آینه بر کف نمودی این است
دیوانه ما عجب علم این بحران | عریان کردن بکف بودی این است

ای آنکه ز تحقیق حال [illegible] پی است | غافل مشو از جهان که تمثال [illegible] است
گرد عدم است موج دریای وجود | ای شیشه رنگ یک قلم بال پری است

هر چند این دشت جای سامانی نیست | در صید مراد گردن امکانی نیست
از دیده انتظار غافل نشوی | خمیازه دام به جز آغوشی نیست

هر نقش که ما به روز [illegible] | سامان بشارت لطف [illegible] است

از چرخ چکیده تا بپایت رسید
این جبهه چه مقدار عرق فرسوده است

هرچند خرد بصنعت خود مرد است
در محفل عشق سیر کارش سرد است
نقاش بزور کلک خود می نازد
کز دامن او کشد ز دستم گرد است

کمیم غبار شوق طوفان انگیخت
سودست ز سر شور بیابان انگیخت
آخر ز دل شکسته خفتیم بخاک
این آینه آبروی جولان انگیخت

جز ضبط نفس سنبل باغ ما نیست
جز حیرت از چمن گلی پیدا نیست
آیینه ماز عرض جوهر پاک است
این کوچه انتظار نقش پا نیست

گر سینه نظر کنی قبا و دلق است
ور کوه شکافی زر و سیم طلق است
حق مجنون است لیک وهم تمییز
هر گاه تعلقش نمودی خلق است

هر رهروی تمیز ما چند گماشت
بار دل خود درین بیابان بگذاشت

بیدل تو بخاک نا امیدی ماندی　　ای نقش قدم ترا که خواهد برداشت

ای صورت امید هراس است　　کاری نکنی بگذرد ز قیاس فرصت
در پرده خاک غم خواهی شد　　دانسته چه سودی قیاس فرصت

تا زندگیست عشرت آدم انجمنست　　نا اهل بود طبیعت بجای خویش است
به قطع نفس منزل آسایش کو　　تا ره باقیست فتنه در پیش است

هستی چو بمحفل ظهورت گذرست　　سیر خود کن که عالم فروغ نظرست
هر عضو تو عالم خیالی دارد　　سر تا قدم شمع گریبان سحرست

تا صفحه باغ در جنون انگیخته است　　هر غنچه گل ز پرده بیرون انگیخته است
حیران نظر عرصه که بسمل گاهیست　　آیینه هزار رنگ آهن انگیخته است

عالم همه جلوه ذات احدست　　آنجا نه هیولی نه صورت جسدست

کثرت بر بار چشم واکردن ماست　　این صفر چو محو شد همان یکعدد است

حق با ما چون چراغ نزدیک است　　کو معجبت چه شنا نزدیک است
چون پرتو خورشید بر خاک فنا　　دوریم از انبسکه جا نزدیک است

ای سر خوش نشانه تر و دست　　مشکل که توان زیست نمود ابرست
آخر تو بهانه گرد دم طفلی هم　　پی جنبش گهواره نمود وارست

بیدل چقدر شعور غفلت ثمر است　　دوریم ز آنکه دائم در نظر است
خون کرد دل از خیال پرو چشمم　　آیینه بعین وصل تمثال گر است

هر نامه این بزم بهار گلی است　　از دل تا دیده غنچه از گلی است
چون شوق اگر ذوق تماشایت بود　　در رنگ پریده هم غبار گلی است

نقد طرب طبع غنا کیش بس است　　خورشید متاع خانه خویش بس است

دل گرد

دل روشن کن که هر رنگ است بنا | احیای هوس به که کم پیش است

بیدل نفس هنوز تحریش قفس است | در رنگ هوس کمین گردش قفس است
یاران همه خفته خود بمنزل بردند | ما را قدمی چند بلغزش قفس است

بودیم نه با دین نه دنیا محتاج | نه با امروز نه بفردا محتاج
مجو کرمی بجز مطلق خورشید | چندانکه بخویش کرد ما را محتاج

زان شیشهٔ صبح با خیال پیوند دو صبح | دل کن غره که بار می خندد صبح
آغوش نفس وداع فرصت دارد | ما را همه مغرور آنکه میخندد صبح

ای گروه ترا فسون هستی گستاخ | تا کی ز هوس چو بید شاخ بشاخ
دریا نتوان کرد نفس زنجیر است | سرشار آمد ز حیرت کام فراخ

آنقوم که بر صف فنا ز تیغ قند | یکسر گهر شرم حیا دار طبقند

از رشحهٔ ابر و موجهٔ دریا پیداست
کین فیض لب پیغمبران طلسم عرفند

جمعی که درین بزم تعلق سخنند
در غنچه نقاب گلستان کفنند
ضبط نفسی نکرد شمعت روشن
تا دریابم خاکشان انجمنند

منعم از نزل‌های نبوی دارد
شیخ از ارشاد و گفتگو دارد
بیکو بنده او حقیقت المحض
از جاهل حرف حق همه باور دارد

زاهد که سوی فطرت مردانند
در معبد شوق نیستی مردانند
یک ره خبر از بارگاه غدا آتش زده گیر
با سوختگان چه سبحه بیکرانند

بیدل فرصت کفیل تدبیر شد
تا کیست دل قابل تعمیر شد
بر جادهٔ عمر کس اقامت ننمود
این رشته زکوتهی گره گیر شد

روزیکه قضا ز خاکیان جست سجود
از آینه ننمود مارست سجود

بجز بایه

از رشک ابرو صحن دریا پیداست | کین جوش صبح عارضان الحلیم جو شد

مجموعه درین بزم تغافل بخشند | در غنچه نقاب گلستان گل بخشند
ضبط نفس گرد و شمعت روشن | تا در یا دوم قامت ان بخشند

سنبل کم بزلف ای بوی دارد | شیخ از ارشاد گفتگو دارد
میکوبند او خویشتن الرحمن | از جهل حرف حق پا در دارد

زاهد انشوی نظرت مردود شد | در سجده شوق هستی مردود شد
یک ره خبر از انگشت عقد آتش ما کمر | با موج سنگان به سجده بسیار شد

چون از صحبت کف سیل تو بر شد | شبنمی از اقبال تغیر شد
بر جاده علم راست قامت نبود | این رشته ز کوتهی گره گیر شد

روزیکه قضا ز خاکیان جست سجود | از هستی خود و مارست سجود

حرره

چون سایه بخویش خجلت دارم | از جبهه به نیستان نشیند سجود

تا در کف نیستی عنانم دادند | از کشتن جهان امانم دادند
چون شمع نشان عافیت می جستم | زیر قدم خویش نشانم دادند

افتادن طشت ما ز بام خورشید | در روزنه شکسته جام خورشید
یعنی به بساط عشق بازی داریم | بر سایه نوشته ایم نام خورشید

اجزای زمان بسکه بغارت بشکند | در پرده صبح و شام کاو بشکند
چون مژگان نشان تفرقه بهتر کین قوم | هر جا بهم آمدند چشم بشکند

دانا هر جا بسعی جان کوشد | بر آدم بار کاه جو نفروشد
از خود نکنی توقع از انسان پس | زاهدان گمشدت چشم پوشید

زین قرار داده سر که جند این الغرضند | مگر بر هم خود بجنون نزاع غرضند

ما دو کمی خطا بیا بکین توم | چون لقمه تا کو ادرکیم رضند

کو علم چه فن جنون سر بخته اند | جمعیت دل برون سر بخته اند

چون شمع ز رنگ حال عبرت گیرند | این پرتو منت غم من بخته اند

احاکمان هوس پرورند | تا خفت او زر و زر بها فزودند

ما هر غولی بزد در شوخی سر زند | رشک آمده در ما گمان شان می زند

خلقی در هوس بسی گیرد | مهتاب کتان شعله چه بس گیرد

ما آینه سنگ بان خموشی نفسیم | ضیا و صفای دل نفس می گیرد

آگاه و لالهٔ که هوش خودند | عاجز نفس تعلق هوش خودند

این دردم سنگ شند ما ز هستی | یکسر چو حباب آبله دوش خودند

آخر فلک بلک بل خواهد گرد | رقص هوس نوش دهل خواهد گرد

بارکه

بازنگست انشکاه دید | در دست بری گل گل رخ ابر بهد

تو غنی کار جهل عالم می بود | خبر از رخ مسلمان تمام می بود

نجا نفوس که اسب بار سپید | بعد از رمضان اعید محرم بود

امید بیرم انگشتانم خورشید | حیف نه بزم شکیبا خورشید

ما خاک شیم منتظر قیمه و تجم | دل خون شود دنیا پا خورشید

آشنا که خیال رو برست کردند | از روی سطح و دید ز ترا لسه شد

و دیده که جلوه بر خیال است | آینه شکسته تماشا کردند

در موج در موج جانه دارد | از دور دو کسی که نخانه دارد

الماس جسم به خیال است انجا | بیدار گشته دم بیانه دارد

که خلقه باقیه فردی داند | ز نسبه تماس ز فلک است اشده

بار دگر خط بنیاد تکلیف قدم — جز الف نیست الا گو در کشید قلم

گو مسلم چه زنی جنون من بحث را نه — جمعیت دل بود این بحث ریخته اند
چون شمع زر نکهت [illegible] بسوزم — این پرتو [illegible] عشق [illegible] انگیخته اند

اهل کمال هوس پرورند — [illegible] در [illegible] فرو ند
[illegible] — [illegible] آمده در دنیا [illegible]

خلق در هوس [illegible] سکیرد — مهتاب کتان شعله چنین سکیرد
[illegible] — [illegible] [illegible] سکیرد

آگاه [illegible] هوش خود ند — عالم نفس [illegible] هوش خود ند
این [illegible] — یکسر چو حباب آینه دوش خود ند

ز فلک [illegible] دل خود [illegible] — [illegible] دل خواهد [illegible]

بازیچه نیست گلستان و [illegible] — ور قامت سرو که گل فرو آید

توفیق اگر در عمل عالم می بود — غیر از وضع صلاح [illegible] می بود
انجا نفوس گر اعتبار رشید آنست — بعد از رمضان عید محرم می بود

آمینه بزم دلگشا تو رسید (الحان نگاه) — همتا نه بزلف شکنبا تو رسید (مارا چه گناه)
ما خاک شدیم سر بمنظور رفتند (از رشک) — دل خون شود حنا بپا تو رسد سبحان الله

آنها که خیال روی یکیست کردند — از واسطه دو دیده تبرا کردند
دیدند که جلوه بر تغافل کمه نیست — آینه شکستند تماشا کردند

در مزرع دهر هر جانه دارد — از درد گرسنگی فغانه دارد
اظهار تبسم چه خیال است اینجا — پیداست که گندم لب نانه دارد

از خلق نه باعجز فرو می مانند — زخشم [illegible] بر فلک [illegible] اندند

بستند زحرص تحفها بار بس　　دیدند چو پای در گل است افشاندند

آنجا که خرام تو رسا پا میکرد　　حیرت انداز جبهه پا پا میکرد
زنهر گوشه نظاره بپا بست او　　مژگان ورقی بود حنا پا میکرد

افسوس چو نقش مدعا بسته نشد　　شیرازهٔ آرزو بما بسته نشد
خونها خوردیم تا بدست آوردیم　　مضمون ولیکه هیچ جا بسته نشد

امروز نسیم یار من میآید　　بوی گل انتظار من میآید
و خنده گران جلوه بر یکی رسیم　　آیینه ام بهار من میآید

تا خواهش حق تا تمنا نرسد　　خلق عاجز بمدعا به نرسد
شیطان درکش مجرمان تقدیر　　جبه دیست جسم آن بجا نرسد

با هر سایهٔ خاری هم درین هامون بود　　لیلی کدهٔ تصور مجنون بود

نقطی

تعظیم مرا ز اهل دل است اهل مگیر   زین خاک دو رو پیش از آن گردون بود

جمعی که مگیر و دوار زنادانی باشند مغرورانند   جمعی که کنند جهد چیزان باشند ناموراند
دانم فرقه که با وجود استغنا خودار سازعجز   یعنی همه بخاک یکسان باشند سعد درانند

طفلی که بطالباری قرار است دم از فشانند   وانگاه خوش که دو دش عشرت آمد گل کردند
اکنون پیری ثمر فتح دارد دیگر چه علاج   زین نسخه هم جز ورقی چند بجا باید کردند

ای شعله تو چراغ کوش کاغذ   سوز نفست دود فروش کاغذ
هشدار که نقدر نخواهد ماندن   بار نفس زر چند بدوش کاغذ

هر گل که در پای پای دارد   در عرصه که فنا نوا به دارد
یعنی بر نگ قطره قطر باشد   چون صبح و میدان شادارد

از تیره دلان تحقیقت مگیر   مروند ز نور دل بنر دند خبر

بستند ز هر طرف نگاهبان بس   دیدم ... پای درگل است ...

آنجا که خرام تو رسا پا میکرد   حیرت انداز جیب سایه میکرد
از بس گوشه نظاره بجا پیست او   مژگان ورقی بود جدا میکرد

افسوس که نقش ... جانب ...   شیرازه آرزو ... ...
خونها خوردیم تا بدست آوردیم   مضمون لبیکه هیچ جانب ...

امروز نسیم یار من می‌آید   یعنی گل ... یار من می‌آید
رفتم که از آن جلوه و ... رسم   ... بهار من می‌آید

آه از ... ...   خلق عاجز ... ...
شیطان ... ... آن ...

ای ... ...   لیلی کده تصور مجنون بود

وز زیر کفن چو دیده قربانی — کردند نظاره ورق خاکستر

رفتم سحری بکارگاه تصویر — باکرم سواد جنت کلاه تصویر
دیدم گلها که در ریاض عالم — سر رنگی نقاش نگاه تصویر

بیدل آنکه ز جهل دیر بین سنگ — کشتی طوفان اسیر سنگین لنگر
شد عمر هنوز زرفتار نه موی — رقص بسمل ز دیده با این لنگ

ای بیخبر از نشای دغول مگذار — اندیشه دوری قبول مگذار
در خانه دهم مهمانه دو سه روز — خود را چه بری بدان فضول مگذار

عشق گر دوست غم تامل میریز — چون غنچه تمام بجیب خود گل میریز
دور از مژه هرکجا روی بی اثرت — ای نکهت چمن تغافل میریز

هرچند غبار ناتوانم چو نفس — سرمایه عیش اری آنم چو نفس

بالجود

یار بد و نیک از صحبت دو نفس بس
مزدور شکنش حیاتم چو قفس

ای منتظر غبار ریشش میباش
عمامه به بزرگی ایشان میباش
گر کمتر موئی آدمیت قیمت
چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباش

در عالم تحقیق چه عنقا چه مگس
پرواز ز بال کفشگو دارد و بس
هشدار که چون مسیح بیرون رانت بگر
بر اوج سپهر نردبان جز نفس

ای محرم موج لطف را مونس خویش
غیر از کف موج چیست اندر کف خویش
غافل مشو از تأمل و فیض صدف
چیزی دارد لب از سخن و خویش

هر جا که بگفته اند انداش
در هیچ که گذشت شد غرور ستانش
در تعظیم فلک جهان انگیخت
آدم گرد است هفده شیطانش

دیدار گلی است چیدن رسدش
با صورت صبح هم دمیدن رسدش

ایمان باید بغیب آرد اخلاص
خبری که شنیده دیدن رسدش

ای رفته غبار وهمت از دل برقص
که در خلوت گهی بمحفل برقص
یعنی چون شمع گر ز خود بیخبری
آتش بسر و فرق پای در گل برقص

افراط حقیقت اعیان تفریط
انجمله مرکب انجمه فیض بسیط
کم ظرفی ما وصل ترا مانع نیست
گر قطره بود همه محیط است محیط

یکچند پی دانش و فن گشتیم
گردیم حساب
یکچند پی زینت زیور گشتیم
در عهد شباب
چون واقف از جهان ابتر گشتیم
بعد از آن
ترک همه کردیم قلندر گشتیم
ما را در باب

والله الموفق و المعین
۱۱۶۰

بپذیر ای کریم کرده ما
مدران روز حشر پرده ما

تمت هذه النسخه بید احقر العباد میر

اللهم اغفر لکاتبه و ناظره

[illegible] [illegible]

ای [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

و له [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

٢٠٤

کتاب [illegible] است

اگر با گل نشینم گل ز من غمناک میگردد
اگر با غنچه آویزم گریبان چاک میگردد

نمی بینم بگلستان گر نشینم بصحرا گر روم خار
بمکتب تشنه ز روحم [illegible]

نواب عبدالرحمن

نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم

[illegible] را

[illegible]

قرآن [illegible] قطره [illegible] را

[illegible]

[illegible] تحقیق [illegible] را

[illegible] را

کلمه حق الحمد لله [illegible]

یکبار دگر قبر رسول مدنی را

[illegible] ببوسم

۲۰۶

۲۴

بتاریخ یوم پنجشنبه ۲۲ شهر جمادی [illegible]

سنه یکهزار و سیصد و [illegible] [illegible]

بید قدرت خود [illegible] محمد [illegible] جان سوز [illegible]

او [illegible] حضرت [illegible] بر روح پر فتوح جناب خاتم

ارجمند [illegible]

[illegible]

۱۳۴۲